

آسمان فرو می ریزد



سیدنی شلدون

ترجمه: میرزا میرشکات

# آسمانِ فرو می ریزد

نویسنده: سیدنی شلدون  
تصحیح و تنظیم: کرمرضا خزلی

## پیش گفتار

صورت جلسه محرمانه برای تمام کارکنان عملیات:  
بلافاصله پس از خواندن نابود کنید.

محل: محرمانه

تاریخ: محرمانه

دوازده مرد که نمایندگان دوازده کشور پهناور بودند، در آن اتاقک زیر زمینی که به شدت از آن محافظت می شد حضور داشتند. آنها در صندلی های راحتی که به صورت ردیف های شش تایی قرار گرفته بود و چند سانتی متر از هم فاصله داشت، نشسته بودند و با دقت به سخنان سخنران که خطاب به آنان صحبت می کرد گوش می دادند.

- خوشوقتم به اطلاع شما برسانم که تهدیدی که ما به شدت نگران آن بودیم در شرف بر طرف شدن است. احتیاجی نیست جزییات امر را ذکر کنم چرا که همه مردم جهان در عرض بیست و چهار ساعت آینده راجع به آن خواهند شنید. اطمینان داشته باشید و آسوده خاطر باشید که هیچ چیز مانع نخواهد شد، دروازه ها همچنان گشوده باقی ماند. اکنون حراج را آغاز می کنیم؛ آیا کسی پیشنهاد قیمت اولیه ای دارد؟ بله. یک میلیارد دلار. شما پیشنهاد بالاتری دارید؟ دو میلیارد. بالاتر از این هم پیشنهاد قیمتی داریم؟

## فصل ۱

او شتابان در خیابان پنسیلوانیا، به فاصله یک چهار راه از کاخ سفید راه می رفت و از باد سرد ماه دسامبر می لرزید که ناگهان زوزه گوشخراش و دلهره آور آژیر حمله هوایی را شنید و سپس صدای یک هواپیمای بمب افکن بر فراز سرش به گوشش خورد. هواپیما آماده بود محموله مرگ خود را در هوا خالی کند. او در حالی که هراسان و مبهوت در احاطه مه قرمز رنگی از وحشت قرار داشت، از حرکت باز ایستاد.

ناگهان به سارایوو بازگشته بود، و می توانست زوزه تیز و گوشخراش فرو افتادن بمب ها را بشنود. چشم هایش را محکم بست، اما امکان نداشت بتواند تصویر وقایع اطرافش را از ذهن خود پاک کند. آسمان یک پارچه آتش بود و صدای شلیک سلاح های خودکار، هواپیماهای غران، و صدای بمپ، انفجار خمپاره های مرگبار گوش هایش را کر می کرد. ساختمان های نزدیک منهدم می شدند و همچون آبشاری از سیمان آجر و غبار فرو می ریختند. مردم وحشتزده به هر سو می دویدند و سعی می کردند از چنگال مرگ بگریزند.

از دور دست، خیلی دور دست، صدای مردی به گوش می رسید که می گفت:

– حالت خوب است؟

او آهسته و با احتیاط چشم هایش را گشود. بار دیگر در خیابان پنسیلوانیا و در پرتو آفتاب سرد زمستانی بود و به غرش هواپیمای جت و آژیر آمبولانسی که هر دو در حال دور شدن بودند و صدایشان محو می شد گوش می داد، صداهایی که آن خاطرات شوم را در ذهن او زنده کرده بود.

- خانم حالتان خوب است؟

او به زمان حال بازگشت.

- بله. حالم... حالم خوب است، ممنونم.

مرد به او خیره مانده بود!

- صبر کنید ببینم. شما دنا ایوانز هستید. من از تماشاگران پر و پا قرص اخبار شما هستم. هر شب در کانال دبلیو تی ان برنامه تان را تماشا می کنم و همه گزارش هایتان را از یوگوسلاوی دیده ام. ارسال گزارش از وقایع جنگ، حتماً باید خیلی برایتان هیجان انگیز بوده باشد، درست است؟ اشتیاق در صدایش موج می زد.

- بله.

گلوی دنا ایوانز خشک شده بود. مشاهده اشخاصی که چند تکه می شدند، دیدن اجساد بچه هایی که به چاه می انداختند و تکه های بدن انسان که جریان آب رودخانه ای سرخ از خون انسان ها آن را با خودش می برد، خیلی برایم هیجان انگیز بود.

ناگهان احساس تهوع کرد.

- معذرت می خواهم، باید بروم.

چرخ می زد و با عجله دور شد.



دنا ایوانز درست سه ماه پیش از یوگسلاوی بازگشته بود. خاطرات هنوز در ذهنش خیلی تازه بودند. به نظرش غیر واقعی می رسید که کسی در روز روشن، آسوده و بدون احساس ترس در خیابان ها قدم بزند و صدای آواز پرندگان و خنده مردم را بشنود. در سارایوو هیچ خنده ای به گوش نمی رسید، تنها صدای انفجار خمپاره ها و در پی آن ضجه های دردآلود و عذاب آور شنیده می شد.

دنا اندیشید؛ جان دان - شاعر متافیزیکی انگلیسی - راست می گفت. هیچ انسانی جزیره نیست. آنچه برای یک روح رخ می دهد برای همه ما اتفاق می افتد، چرا که همه ما از گل رس و غبار های آسمانی تشکیل شده ایم. لحظات مشابهی از زمان را با هم شریک هستیم. عقربه ثانیه شمار عالم گردش تند و بازگشت ناپذیر خود را به سوی دقیقه بعد آغاز می کند:

- در سانتیاگو؛ دختر ده ساله ای توسط پدر بزرگش شکنجه روحی و جسمی می شود...

- در شهر نیویورک، دو دلدادۀ جوان در زیر شمع همدیگر را می بوسند...  
- در فلاندرز، دختر هفده ساله ای نوزادی به دنیا می آورد که از کوکابین خون مادرش مسموم شده است...

- در شیکاگو یک مامور آتش نشانی جان خود را برای نجات گربه ای از داخل یک ساختمان دچار حریق به خطر می اندازد...

- در سائوپولو، صدها تن از تماشاگران مسابقه فوتبال با فرو ریختن سکوها به زیر آوار می روند و جان خود را از دست می دهند...

- در پیزا، مادری از دیدن طفلش که اولین گام های خود را بر می دارد فریاد شادی سر می دهد...

دنا اندیشید؛ همه اینها و بدون شک بیش از اینها در عرض شصت ثانیه و سپس عقربه های ساعت تیک تاک کنان به جلو می روند تا سر انجام ما را به سوی ان ابدیت ناآشناخته روانه کنند.



دنا ایوانز در بیست و هفت سالگی زیبا و دوست داشتنی بود، با اندامی باریک، گیسوان سیاه همچون نیمه شب، چشم های خاکستری درشت و زیرک، صورت قلبی شکل و خنده های گرم و سرایت کننده. دنا به صورت کودک جسور یک فرد نظامی بزرگ شده بود، دختر سرهنگی که به عنوان مربی سلاح های سنگین از پایگاهی به پایگاه دیگر سفر می کرد و این نوع زندگی عشق به ماجرا جویی را در وجود او آفریده بود. او آسیب پذیر و در عین حال نترس بود و ترکیب این دو صفت و سوسه انگیز و دوست داشتنی بود. طی سالی که دنا اخبار مربوط به جنگ یوگسلاوی را تهیه و ارسال می کرد، مردم سراسر جهان مسحور این زن زیبا و جوان، پر احساس و پر شور شدند چرا که در میانه نبرد جانش را به خطر می انداخت تا رویدادهای مرگباری را که در اطرافش اتفاق می افتاد گزارش کند. اکنون دنا هر کجا می رفت، نجوایی می شنید که حاکی از شناخته شدنش توسط مردم بود. دنا ایوانز از شهرت خود کلافه می شد.

او در حالی که خیابان پنسیلوانیا را با عجله طی می کرد و از مقابل کاخ سفید می گذشت به ساعت مچی اش نگاهی کرد و به خود گفت؛ دیر به جلسه می رسم.



موسسات واشینگتن تریبیون با چهار ساختمان جداگانه حد فاصل دو تقاطع از خیابان ششم شمال غربی را پر می کند. این موسسات شامل یک چاپخانه برای روزنامه، دفاتر کارکنان روزنامه، یک برج اداری، و مجموعه ای برای پخش اخبار تلویزیون می شد. استودیوهای تلویزیون شبکه واشینگتن تریبیون، طبقه ششم ساختمان شماره چهار را اشغال می کردند. آن محل از شدت تکاپو و

تحرك گویی در حال فوران بود و در قطعه های مختلف آن که هر یک به شكل چهار گوش بود، هیاهوی فعالیت و جنب و جوش کارکنان که با رایانه هایشان مشغول کار بودند لحظه ای قطع نمی شد. نسخه برداری مخابره ای از شش سرویس خبری اخبار روز از سراسر جهان را بی وقفه منتشر می کرد. شدت و حدت فعالیت ها دنا را حیرت زده می کرد و به هیجان می آورد و از هیجان او هرگز کاسته نمیشد.

در آنجا بود که دنا جف کانرز را ملاقات کرد. جف که تا پیش از آسیب دیدن بازویش در یک حادثه اسکی بازی ستاره درخشان بازی بیسبال و توپ انداز زمین بازی بود، اکنون اخبار ورزشی را برای شبکه دبلیو تی ان گزارش می کرد و همچنین در ستون ورزشی روزنامه ی « اتحادیه واشینگتن تربیون » مقاله می نوشت. او سی و چند ساله و بلند بالا و لاغر بود و چهره ای پسرانه و ظرافتی بی غل و غش داشت که باعث می شد مردم جذب او شوند. جف و دنا عاشق هم شده بودند و درباره ازدواج صحبت هایی کرده بودند.

در عرض سه ماهی که دنا از ساریوو بازگشته بود وقایع در واشینگتن خیلی سریع رخ داده بود. لسلای استوارت صاحب قبلی موسسات واشینگتن تربیون موسسات را فروخته و ناپدید شده بود و این شرکت بزرگ توسط یک غول بین المللی مطبوعات موسوم به الیوت کرامول خریداری شده بود.



جلسه صبحگاهی با حضور مَت بیکر و الیوت کرامول در حال آغاز بود. هنگامی که دنا از راه رسید، آبی لاسمن دستیار جذاب و خوشگل و موقرمز مَت به گرمی به او خیر مقدم گفت.

آبی گفت:

- آقایان منتظر شما هستند.

- ممنون آبی.

دنا به اتاق کناری قدم گذاشت

- مت... الیوت...

مت بیکر غر غر کنان گفت:

- دیر کردی؟!

بیکر مردی کوتاه قد و با موهای خاکستری و پنجاه و دو سه سال سن بود، و رفتاری تند و ناشکیبا داشت که از سرشت باهوش و بیقرار او نشأت گرفته بود. او کت و شلوار چروکی پوشیده بود، گویی کت و شلوار به تن می خوابید، و دنا حدس می زد که واقعاً هم باید این طور باشد. بیکر برنامه های تلویزیونی موسسات واشینگتن تریبیون را اداره می کرد.

الیوت کرامول در سنین شصت سالگی خود بود، بار فتاری بی ریا و دوستانه و لبخندی که همیشه بر لب داشت. او یک میلیاردرد بود، اما در مورد اینکه ثروت هنگفتش را چگونه به دست آورده بود روایات متعددی وجود داشت. برخی از آن روایات نیز اصلاً جنبه چاپلوسی و تملق نداشت. در حرفه روزنامه نگاری که هدف اطلاع رسانی است الیوت کرامول یک چیستان بزرگ بود.

الیوت نگاهی به دنا انداخت و گفت:

- مت می گوید که ما داریم دوباره رقبا را از صحنه خارج می کنیم. تعداد بینندگان دائماً بالا می رود.

- الیوت، من از شنیدن این خبر خوشحالم.

- دنا، من هر شب به چندین برنامه ی پخش اخبار گوش می کنم، اما اخبار تو از بقیه متفاوت است. دقیقاً مطمئن نیستم چرا، ولی از اخبارت خوشم می آید.

دنا می توانست دلیل آن را به کرامول بگوید. سایر مجریان خبری فقط برای میلیون ها نفر تماشاگر حرف می زدند و واکنش آنها برایشان مهم نبود، تنها اخبار را اعلام می کردند، در صورتی که دنا تصمیم گرفته بود این را به یک

موضوع شخصی تبدیل کند. او در ذهن خود یک شب با بیوه ای بی کس صحبت می کرد، شب بعد با یک بیمار محبوس در اتاق که درمانده روی تختش دراز کشیده بود، و شب بعد با یک فروشنده تنها که جایی دور از خانه و خانواده اش بود. گزارش های خبری او صمیمانه و دوستانه به نظر می رسید و بینندگان می پسندیدند و نسبت به آن گزارش ها واکنش نشان می دادند.

مت بیکر گفت:

- شنیده ام امشب یک مهمان جالب داری و می خواهی با او مصاحبه کنی.  
دنا به نشانه تایید سر تکان داد:

- بله، گری وینترپ.

گری وینترپ شاهزاده ملیح آمریکا بود. او عضو یکی از متشخص ترین خانواده های کشور، و جوان و خوش قیافه و پر جاذبه بود.

کرامول گفت:

- او از شهرت خوشش نمی آید. چطور موافقتش را جلب کردی؟  
دنا به او گفت:

- ما صفت مشترکی داریم؟

کرامول ابروانش در هم کرد.

- راستی؟

دنا تبسم کنان گفت:

- بله. من عاشق تماشای تابلوهای مونه و ونگوگ هستم، و او دوست دارد آنها را بخرد. البته شوخی به کنار، من قبلاً با او مصاحبه کرده ام و ما با هم دوست شده ایم. اول نواری از کنفرانش مطبوعاتی او که امروز بعد از ظهر تهیه می شود پخش خواهد شد، مصاحبه من به دنبال آن نوار کنفرانس مطبوعاتی است.

چهره کرامول شکفت

- عالی است.

آنها ساعتی را به صحبت راجع به نمایش تازه ای که شبکه تدارکش را می دید گذراندند.

خط جنایت، برنامه تحقیقی یک ساعته ای بود که دنا قصد تهیه و اجرایش را داشت. هدف دوگانه بود: اصلاح قضاوتهایی که انجام شده بود و برانگیختن علاقه به حل مساله جنایان فراموش شده.  
مت هشدار داد:

تعداد زیادی نمایش واقعی در حال حاضر روی آنتن هست. بنابراین برنامه ما باید بهتر از این برنامه های فعلی باشد. دلم می خواهد برنامه اول را با چیزی که توجه مردم را خیلی جلب کند آغاز کنیم. چیزی که توجه بینندگان را به خود جلب کند و...

تلفن داخلی زنگ زد. مت بیکر با ضربه سریع و ملایمی کلیدی را پایین آورد.  
- به تو گفتم که تلفنی را وصل نکنی. چرا؟  
صدای آبی از دستگاه تلفن داخلی پخش شد:  
- متاسفم قربان. این تلفن برای دوشیزه ایوانز است. از مدرسه کمال تلفن می زنند. مثل اینکه ضروری است.

مت بیکر به دنا نگریست.

- خط یک.

دنا گوشی تلفن را برداشت، قلبش تند می زد.

- سلام... حال کمال چگونه؟

او برای لحظه ای گوش داد.

- بله... بله... متوجه هستم، همین الان به آنجا می آییم.

و گوشی تلفن را سر جایش گذاشت.

مت پرسید:

- موضوع چیه؟

دنا گفت:

- از من خواسته اند به مدرسه دنبال کمال بروم.

الیوت کرامول اخمی کرد و گفت:

- او همان پسری است که از سارایوو با خودت آورده ای؟

- بله.

- این هم برای خودش ماجرای است.

دنا با اکراه گفت:

- بله.

- مگر تو او را در حالی که در یک قطعه زمین خشک و خالی زندگی می کرد

پیدا نکردی؟

دنا گفت:

- همین طور است.

- مریض بود یا چیزی از این قبیل؟

دنا با لحنی محکم گفت:

- نه...

حتی از صحبت راجع به آن روزها نفرت داشت. افزود:

- کمال یک بازویش را از دست داده است. این حادثه در انفجار یک بمب

برایش اتفاق افتاد.

- و تو او را به فرزندی پذیرفتی؟

- هنوز به طور رسمی نه، الیوت. اما قصد دارم این کار را بکنم. در حال حاضر

من قیم او هستم.

- بسیار خوب، پس برو دنبالش. بعداً راجع به برنامه خط جنایت صحبت

خواهیم کرد.



هنگامی که دنا به مدرسه راهنمایی تئودور روزولت رسید، مستقیماً به دفتر ناظم مدرسه رفت. خانم ناظم، وراکوستوف، زنی پنجاه و چند ساله با قیافه ای رنج کشیده و موهایی بود که زودتر از موعد خاکستری شده بود. او پشت میز نشسته بود. کمال هم آن سوی میز روی یک صندلی نشسته بود. او دوازده ساله بود ولی کوچکتر از سنش به نظر می رسید، لاغر و رنگ پریده بود و موهایی طلایی ژولیده و چانه ای پیش آمده داشت. به جای بازوی راستش فقط آستین خالی پیراهنش قرار داشت. اندام باریک و نحیف او به خاطر بزرگی آن اتاق کوتاه تر از آنچه بود جلوه می کرد.

هنگامی که دنا پا به اتاق گذاشت، جو دفتر بسیار سنگین و سرد بود.  
او با خوشرویی گفت:

– سلام، خانم کوستوف. حالت چگونه کمال؟  
کمال به کفشهایش نگاه می کرد.

دنا افزود:

– مثل اینکه مشکلی پیش آمده، نه؟

– بله، یقیناً مشکلی پیش آمده، دوشیزه ایوانز.  
او ورقه ای به دست دنا داد.

دنا متحیر به آن نگاه کرد. روی ورقه نوشته شده بود: وُجا، پیزدا، زبوستی، فوکاتی، نزاکونسکی، اُتروک، اُمترتی، تیک.  
او سرش را بالا آورد و گفت:

– من... من متوجه نمی شوم. این کلمات به زبان صربی هستند اینطور نیست؟

خانم کوستوف با لحن محکمی گفت:

- البته که هستند. از بدشانسی کمال من هم صرب هستم. اینها کلماتی هستند که کمال در مدرسه به کار می برد.

صورتش از خشم سرخ شد.

- راننده کامیون های صرب هم اینطور حرف نمی زنند، دوشیزه ایوانز، و من اجازه نمی دهم که چنین کلماتی از دهان این پسر بچه بیرون بیاید. کمال من را پیزدا خطاب کرد.

دنا پرسید:

- معنی پیز...

- می دانم که کمال در کشور ما تازه وارد است و من سعی کرده ام مراعات حالش را بکنم. اما رفتار... رفتار او واقعاً اهانت آمیز است. دائماً با بچه ها دعوا می کند و امروز صبح وقتی توبیخش کردم او... او به من هم توهین کرد. واقعاً خجالت آور است.

دنا با نزاکت و با لحن سنجیده ای گفت:

- خانم کوستوف مطمئنم که شما می دانید او چه روزهای سختی را پشت سر گذاشته است و...

- همان طور که خدمتتان عرض کردم، من رعایت حالش را می کنم اما او کاسه صبرم را لبریز کرده.

- بله متوجه ام.

دنا نگاهی به کمال انداخت. او هنوز هم سر به زیر انداخته و چهره اش در هم و عبوس بود.

خانم کوستوف گفت:

- امیدوارم این بار آخرش باشد.

دنا از جابر خاست.

- من هم همین طور.

- این هم کارنامه کمال.  
خانم کوستوف کشویی را گشود، کارتی را از آن بیرون آورد و به دست دنا داد.  
دنا گفت:  
- متشکرم.



کمال در راه خانه ساکت بود.  
دنا پرسید:  
- آخر من با تو چه کار کنم؟ چرا همیشه با بچه ها دعوا می کنی، و چرا آن کلمه ها را گفتی؟  
- نمی دانستم او زبان صربی بلد است.  
هنگامی که به آپارتمان دنا رسیدند، او گفت:  
- کمال، من حالا باید به استودیو برگردم. اینجا تنها بمانی که نمی ترسی؟  
- قول.

نخستین باری که کمال این کلمه را گفته بود؛ دنا فکر کرده بود که کمال حرف او را نفهمیده است، اما به سرعت دریافته بود که این بخشی از زبان رمز آلودی است که توسط جوانان به کار برده می شود. قول به معنای بله بود. phat افراد جنس مخالف را توصیف می کرد: خیلی داغ و وسوسه انگیز. هر چیزی یا خنک بود یا شیرین یا اساسی. اگر چیزی را دوست نداشتند، حالشان از آن به هم می خورد.

دنا کارنامه ای را که خانم کوستوف به او داده بود از کیفش بیرون آورد. به آن نگاهی انداخت و لبانش را به هم فشرد. نمره تاریخ تک، نمره انگلیسی تک، نمره علوم تک، نمره تعلیمات اجتماعی صفر، نمره ریاضی هجده.

او با نگاه کردن به کارنامه اندیشید؛ اوه، خدایا، من چه کار باید بکنم؟ گفت:  
- بعداً راجع به این صحبت خواهیم کرد. بروم که دیرم شد.



کمال معمایی برای دنا بود. هنگامی که آنها با هم بودند، کمال خیلی خوب رفتار می کرد، دوست داشتنی و هوشمند و دلنشین بود. در تعطیلات آخر هفته، دنا و جف شهر واشنگتن را به تفریحگاهی برای او مبدل می کردند. با هم به باغ وحش ملی می رفتند، که دارای انواع تماشایی حیوانات وحشی بود، و به خرس پاندای زیبا و شگفت انگیز خیره می ماندند. آنها از موزه ملی هوا و فضا دیدن کردند. در آنجا کمال نخستین هواپیمای برادران رایت را که از سقف آویزان بود دید، و سپس قدم زنان در آزمایشگاه فضایی گردش کرد و سنگ های کره ماه را لمس کرد. آنها به مرکز کندی و ارینا استیج (صحنه درگیری) رفتند. برای اولین بار کمال را در رستوران تام تام با پیتزا، در رستوران مکس تک با غذای تاکوس، و در رستوران جورجیا براونز با جوجه سوخاری به سبک جنوبی آشنا کردند. کمال از هر لحظه تعطیلات لذت می برد. او عاشق بودن با دنا و جف بود.

اما... هنگامی که دنا به سر کار می رفت، کمال به شخص دیگری تبدیل می شد. رفتاری کینه توزانه در پیش می گرفت و با همه درگیر می شد. برای دنا غیر ممکن بود که یک خدمتکار دایمی استخدام کند و بچه نگه دار های ساعتی هم درباره شبهایی که نزد کمال می ماندند داستانهای وحشتناکی تعریف می کردند. جف و دنا سعی داشتند با سخنان منطقی او را سر عقل بیاورند، اما حرفهایشان تاثیری نداشت. دنا اندیشید؛ شاید بهتر باشد او را پیش دکتر ببرم. وی از ترس های وحشتناکی که در دل کمال بود و او را آزار می داد هیچ خبر نداشت.



اخبار شامگاهی « دلیو تی ان » پخش می شد. ریچارد ملتون همکار جذاب و خوش قیافه دنا و جف کانرز در دو طرف اונشسته بودند.  
دنا ایوانز می گفت:

- ... در اخبار خارجی، فرانسه و انگلستان هنوز بوق و کرنا دستشان گرفته اند و راجع به بیماری جنوب گاوی جنجال به راه انداخته اند. در اینجا رنه لینو از شهر رنس گزارش می دهد.

در اتاق کنترل، کارگردان اناستازیا مان دستور داد:

- ارتباط راه دور برقرار کنید.

صحنه ای در بیلاقات فرانسه روی پرده تلویزون نمایان شد.

در استودیو باز شد و گروهی مرد داخل شدند و نزدیک میز مجری آمدند.  
همه سر را بالا آوردند و نگاه کردند. تام هاکینز، تهیه کننده جوان و جاه طلب اخبار شامگاهی گفت:

- دنا، آقای گری وینترپ را می شناسی؟

- البته.

گری وینترپ از نزدیک حتی خوش قیافه تر از عکس هایش بود. او چهل و چند ساله بود و چشمانابی براق و لبخندی گرم و ملاحظتی فراوان داشت.

- دنا از ملاقات دوباره ات خوشحالم. متشکرم که دعوتم کردی.

- واقعاً لطف کردید که تشریف آوردید.

دنا به اطراف نگاه کرد. پنج شش نفر منشی ناگهان برای حضور در استودیوی ضبط، دلایل ضروری پیدا کرده بودند. او در دل خندید و اندیشید؛ گری وینترپ به این موضوعات عادت دارد.

چند دقیقه دیگر نوبت برنامه شما می شود. چرا نمی فرمایید اینجا کنار من بنشینید؟ ایشان آقای ریچارد ملتون هستند.

دو مرد باهم دست دادند.

- آقای جف کانرز را هم که می شناسید، نه؟

- معلوم است که می شناسم. جف، تو الان باید در زمین باشی و توپ

بیندازی، نه اینکه درباره بازی فقط صحبت کنی.

جف با حسرت گفت:

- کاش می توانستم باشم.

ارتباط راه دور از فرانسه به پایان رسید و آگهی بازرگانی را پخش کردند.

گری وینترپ روی صندلی نشست و آگهی ها را تماشا کرد تا پخششان تمام شد.

اناستاریا از اتاق کنترل گفت:

- آماده باشید. ضبط می کنیم.

او خاموش با انگشت سبابه اش شروع به شمارش معکوس کرد.

- سه... دو... یک.

در صفحه نمایشگر نمای خارجی موزه هنر جورج تاون نمایان شد. یک

گزارشگر میکروفونی در دستش داشت، شجاعانه در هوای سرد ایستاده بود.

- اکنون ما جلوی موزه هنری جورج تاون ایستاده ایم، در داخل موزه آقای

گری وینترپ در مراسمی که به مناسبت اهدای کمک پنجاه میلیون دلاری

ایشان به موزه برپا شده است، حضور دارند. اکنون به داخل برویم.

صحنه روی صفحه نمایش، به فضای داخلی بزرگ و باشکوه موزه هنر تغییر

کرد. تعدادی از مقامات شهرداری و انجمن شهر، افراد متشخص و برجسته و

کارکنان تلویزیون در اطراف گری وینترپ جمع شده بودند. مورگان اُرموند

رییس موزه، لوحه بزرگی به دست گری داد.

- آقای وینترپ، از سوی موزه و هیات امنای آن و تعداد بی شمار بازدید کنندگانی که به اینجا می آیند، می خواهیم به خاطر این مساعدت سخاوتمندانه از شما تشکر کنیم.

دوربین ها فلاش زدند.

گری وینترپ گفت:

- امیدوارم که نقاشان جوان آمریکایی به این وسیله نه تنها شانس بیشتری برای ابراز وجود و نمایش استعداد هایشان پیدا کنند. بلکه کمک من باعث شناخته شدن استعداد های آنان در سراسر جهان شود.

اطرافیان وی همگی به افتخارش دست زدند.

گزارشگری که در فیلم بود می گفت:

- بیل تولند، از موزه هنر جورج تاون. به استودیو باز می گردیم. دنا؟

چراغ قرمز دوربین روشن شد.

متشکرم، بیل. بخت با ما یار بود که توانستیم آقای گری وینترپ را اینجا در کنار خود داشته باشیم. تا درباره هدف کمک سخاوتمندانه ایشان صحبت کنیم. تصویر عقب تر رفت و زاویه بازتر شد، و گری وینترپ را که در استودیو نشسته بود آشکار ساخت.

دنا گفت:

- آقای وینترپ، این کمک نقدی پنجاه میلیون دلاری، آیا به مصرف خریدن

تابلوهای نقاشی برای موزه خواهد رسید؟

- نه. این برای احداث ساختمان تازه ای جنب بنای فعلی است که به نقاشان جوان آمریکایی اختصاص خواهد یافت. نقاشانی که شاید تا به حال برایشان مقدور نبوده که توانایی و استعداد شان را به نمایش بگذارند. قسمتی از این کمک نقدی برای اهدای کمک هزینه به فرزندان بااستعداد شهرهای محروم و کم بضاعت مصرف خواهد شد. خیلی از بچه ها بزرگ می شوند بدون اینکه درباره

هنر به شناختی دست پیدا کنند. آنها ممکن است درباره نقاشان امپرسیونیست فرانسوی چیزهایی بشنوند، اما من دلم می خواهد از میراث خودشان هم آگاهی داشته باشند، و درباره نقاشان آمریکایی نیز چون سارجنت، هومر، و رمینگتون، اطلاعات داشته باشند. این پول برای تشویش نقاشان جوان در جهت شکوفایی استعدادهایشان و برای علاقه مند کردن سایر جوانان به هنر صرف خواهد شد. دنا گفت:

- آقای وینترپ، شایع شده که شما قصد دارید در انتخابات مجلس سنا شرکت کنید. آیا چنین چیزی حقیقت دارد؟

گری وینترپ لبخند زد:

- دارم جریان های سیاسی را بررسی می کنم.

- این جریانها واقعاً شما را به سوی خود می خواند؟ در نظرسنجی هایی که ما دیده ایم، شما پیشاپیش همه هستید.

گری وینترپ به نشانه تایید سر تکان داد:

- افراد خانواده من در خدمات دولتی سابقه طولانی دارند. اگر من بتوانم برای کشورم مفید واقع شوم هر کاری را که از من بخواهند انجام خواهم داد.

- آقای وینترپ، از شما متشکرم که با ما بودید.

- من هم از شما متشکرم.

وقتی برنامه برای پخش آگهی بازرگانی قطع شد، گری وینترپ با همه خداحافظی کرد و استودیو را ترک کرد.

جف کانرز که در کنار دنا نشسته بود گفت:

- در کنگره به افراد بیشتری نظیر او نیاز داریم.

- آمین.

- شاید بتوانیم آدمهایی شبیه او را با روش قلمه زدن گیاهی ایجاد کنیم.

راستی... کمال چطور است؟

دنا اخمی کرد:

- جف... خواهش می کنم وقتی درباره قلمه زدن حرف می زنی نام کمال را به میان نیاور. احساس بدی پیدا می کنم.

- مشکل امروز صبح در مدرسه حل شد؟

- بله، اما این امروز بود. فردا...

آناستازیا مان گفت:

- بر می گردیم. سه... دو.... یک.

چراغ قرمز روشن شد. دنا به دستگاه تله پرامپتر نگاه کرد:

- اکنون زمان پخش اخبار ورزشی با اجرای همکارم جف کانرز است.

جف به دوربین نگاه کرد:

- مرلین جادوگر امشب از گزارش های ورزشی روزنامه های واشینگتن غایب بود. جووان هوارد جادوی خودش را امتحان کرد و گئورگ مورسان و رشید و آلیس آبجو را هم زدند، اما معجون تلخی بود، و بالاخره مجبور شدند آن را به همراه غرورشان هورت بکشند.



راس ساعت دوی بامداد در خانه شهری گری وینترپ در محله اعیان نشین شمال غربی شهر واشینگتن؛ دو مرد در حال برداشتن تابلو های نقاشی از دیوار نشیمن بودند. یکی از آنان صورتک لون رنجر قهرمان کارتن بچه ها و دیگری صورتک کاپیتان میدنایت، یکی دیگر از قهرمانان کارتن های کودکان را بر چهره داشتند. آنها با تانی کار می کردند، تصاویر را از قاب هایشان می بردند و غنایم خود را در کیسه گونی های بزرگ قرار می دادند.

لون رنجر پرسید:

- گشت پلیس دومرتبه کی از اینجا رد خواهد شد؟

کاپیتان میدنایت پاسخ داد:

- ساعت چهار صبح.

- واقعاً به ما لطف دارند که طبق برنامه عمل کنند. اینطور نیست؟  
- آره.

کاپیتان میدنایت یک تابلوی نقاشی را از روی دیوار برداشت و آن را روی کف از جنس چوب بلوط اتاق پرت کرد تا صدای بلندی کند. دو مرد دست از کار کشیدند و گوش دادند. سکوت.

اون رنجر گفت:

- تکرار کن. با صدای بیشتر.

کاپیتان میدنایت یک تابلوی نقاشی دیگر را برداشت و آن را محکم به زمین انداخت.

- حالا بگذار ببینیم چه اتفاقی می افتد.

گری وینترپ در اتاق خواب طبقه بالا، از صدا بیدار شد. در تختخوابش نشست. آیا واقعاً صدایی شنیده بود، یا اینکه خواب دیده بود؟ برای مدت بیشتری گوش داد. سکوت. او نامطمئن از جا برخاست و به راهرو رفت و چراغ را روشن کرد. راهرو تاریک باقی ماند.

- سلام کسی آنجاست؟

پاسخی نشنید. به طبقه پایین رفت و سرسرا را پیمود تا به در اتاق نشیمن رسید. از حرکت ایستاد و با ناباوری به دو مرد نقاب زده خیره شد.

- شما اینجا چه غلطی می کنید؟

لون رنجر روبه او کرد و گفت:

- سلام. گری. متأسفیم که از خواب بیدارت کردیم. راحت بخواب.

یک اسلحه بیرتا با صدا خفه کن در دستانش ظاهر شد. او ماشه را دوبار کشید و ملاحظه کرد که سینه گری وینترپ دریده شد و خون قرمز از آن بیرون

جهید. لون رنجر و کاپیتان میدانیت افتادن او را روی زمین تماشا کردند. راضی و خوشحال کارشان را از سر گرفتند و به برداشتن تابلوها از دیوار ادامه دادند.

## فصل ۲

دنا ایوانز از زنگ بی وقفه تلفن بیدار شد. به زحمت خودش را در بستر بلند کرد و با چشمان خواب آلود به ساعت روی میز کنارتختش نگاه کرد. ساعت ۵ صبح بود. گوشی تلفن را برداشت.

- الو؟

- دنا؟

- مت؟

- هر چه زودتر خوت رو به استودیو برسان.

- چه اتفاقی افتاده؟

- وقتی اینجا آمدی بهت می گویم.

- همین الان راه می افتم.

دنا پس از آنکه به شتاب لباس تنش کرد، پانزده دقیقه بعد در آپارتمان خانواده وارتون، همسایه بغلی اش را زد.

دوروتی وارتون در حالی که روبدوشامبری را به تن داشت در را گشود. با نگرانی به او نگاه کرد.

– دنا چه اتفاقی افتاده؟

– دوروتی واقعاً شرمنده ام که مزاحمت شدم، اما همین الان به خاطر یک کار

ضروری به استودیو احضار شدم. می شود تو کمال را به مدرسه برسانی؟

– بله، البته که این کار را می کنم. خوشحال می شوم.

– ازت خیلی ممنونم. او باید ساعت یک ربع به هشت آنجا باشد و قبل از

رفتن باید صبحانه ای هم بخورد.

– نگران نباش، حواسم به او هست. زودباش برو.

دنا با سپاسگذاری گفت:

– ممنونم.



آبی لاسمن هم که خواب آلود به نظر می رسید در دفترش بود.

– رییس منتظر توست.

دنا وارد دفتر مت شد.

مت گفت:

– خبر وحشتناکی برایت دارم. چند ساعت قبل گری وینترپ به قتل رسید.

دنا مات و مبهوت در صندلی ولو شد.

– چی؟ کی؟

– ظاهراً به خانه اش دستبرد زده اند. وقتی که با دزد ها درگیر شده، او را

کشته اند.

– اوه نه! چه مرد خوبی بود!

دنا رفتار دوستانه و گرم آن انسان نیکوکار و جذاب را به خاطر آورد و احساس ناخوشی کرد.

مت سرش را با ناباوری تکان داد:

- خدای من. این پنجمین غمنامه است.

دنا متحیر بود:

- منظورت از پنجمین غمنامه چیست؟

مت با تعجب به او نگاه کرد سپس ناگهان متوجه شد:

- حالا فهمیدم. بله، تو آن موقع در ساریوو بودی. فکر می کنم در مقایسه با وقایع آن جنگ خونین اتفاقاتی که سال گذشته برای خانواده وینترپ رخ داد اخبار خیلی مهمی نبوده است. مطمئنم که تو راجع به پدر گری، تیلور وینترپ چیزهایی شنیده ای.

- او سفیر ما در روسیه بود. او و همسرش سال گذشته در آتش سوزی جان باختند.

- درست است. دوماه بعد، پل پسر بزرگشان در یک حادثه اتومبیل کشته شد و شش هفته بعد، دخترشان به نام ژولی در یک حادثه اسکی جان باخت. متبای لحظه ای مکث کرد.

- و حالا، در اولین ساعات بامداد امروز، گری، آخرین عضو خانواده به قتل رسید.

دنا متحیر و ساکت بود.

- دنا، نام خانواده وینترپ به تاریخ پیوست. اگر در این کشور خاندان سلطنت وجود داشت افراد این خانواده بودند که لیاقت تاج و تخت را داشتند. آنها به کلمه «جذبہ معنا» دادند. به خاطر کارهای بشر دوستانه و خدمات دولتی شان در سراسر جهان شناخته شده بودند. گری قصد داشت پا جای پای پدرش بگذارد و در انتخابات سنا شرکت کند، و واقعاً از پس این کار برمی آمد. همه

دوستش داشتند. حالا او از بین ما رفته است. در عرض کمتر از یک سال  
برجسته ترین خانواده های جهان به کلی از صحنه روزگار محو شد.

- من... من نمی دانم چه بگویم.

مت با چابکی گفت:

- بهتر است فکری نکنی. تا بیست دقیقه دیگر باید برنامه اجرا کنی.



اخبار مرگ گری وینترپ تحیر و اندوه مردم جهان را برانگیخت. از سوی  
رهبران دولتها پیام های تسلیت ارسال شد و در صفحه تلویزیون های سراسر  
دنیا ظاهر گشت.

- این مثل یک غمنامه یونانی است...

- باور کردنی نیست...

- بازی عجیب تقدیر است...

- جهان خانواده بزرگی را از دست داد...

- باهوش ترین و بهترین بودند و همه شان رفتند...

به نظر می رسید قتل گری وینترپ تنها چیزی باشد که مردم راجع به آن  
سخن می گویند. موج غم و اندوه سراسر کشور را فرا گرفت. مرگ گری وینترپ  
خاطره سایر قتل های غم انگیز در خانواده او را در اذهان زنده کرد.

دنا به جف گفت:

- این به نظر من باور نکردنی است. همه اعضای این خانواده افراد بسیار

خارق العاده و بی عیب و نقصی بودند.

- خیلی خوب بودند. گری یک فرد ورزش دوست واقعی و حامی ورزشکاران

بود.

جف سرش را با ناراحتی تکان داد:

- باور کردنش مشکل است که چند دزد بی سر و پا چنین آدم فوق العاده ای را از صحنه روزگار محو کنند.



صبح روز بعد جف در حالی که با اتومبیل به سوی استودیو می راند گفت:  
- راستی، راشل در شهر است.

دنا اندیشید؛ راستی؟ با چه لحن بی تفاوتی حرف می زند. خیلی بی تفاوت.  
جف در گذشته با راشل استیونز، یک مانکن متخصص و مشهور، ازدواج کرده بود. دنا تصویر او را در آگهی های تلویزیون و روی جلد مجلات دیده بود. خدا می داند که او چقدر خوشگل بود. دنا نتیجه گرفت، اما به طور قطع در سرش هیچ سلول مغزی نیست که کار کند. به علاوه با آن چهره و اندام اصلاً احتیاجی به مغز ندارد.

دنا درباره راشل از جف پرسید:

- چه اتفاقی برای زناشویی شما افتاد؟

جف به او گفت:

- در آغاز همه چیز فوق العاده بود. راشل خیلی مهربان و مشوق من بود. گرچه از بیسبال نفرت داشت، اما به مسابقه می آمد تا بازی مرا تشویق کند. علاوه بر آن، ما صفات مشترک زیادی داشتیم. شرط می بندم که داشتید.

- او به راستی زن فوق العاده ای است. اصلاً تباه نشده است. عاشق آشپزی است. وقتی برای عکس برداری به خارج شهر می رفتند، راشل برای سایر مانکن ها غذا می پخت.

خوب راهی برای خلاص شدن از شر رقباست. آنها حتما مثل مگس یکی یکی به زمین می افتادند.

- چی؟

- من چیزی نگفتم.

- به هر حال، زناشویی ما ۵ سال طول کشید.

- و بعد؟

- راشل در کارش خیلی موفق بود. همیشه کار برایش فراوان بود و به خاطر کارش به همه جای دنیا سفر می کرد. ایتالیا... انگلستان... تایلند... ژاپن... هر جا که فکرش را بکنی. در همین حال، من در سراسر کشور بیسبال بازی می کردم و در مسابقات شرکت می کردم. اغلب اوقات با هم نبودیم. کم کم آن جادو محو شد.

سوال بعدی منطقی به نظر می رسید چون جف عاشق بچه بود:

- چرا بچه دار نشدید؟

جف لبخند اندوهگینی زد و گفت:

- برای اندام مانکن حاملگی خوب نیست. بعد یک روز رودریک مارشال، یکی را بهترین کارگردانان هالیوود دنبال راشل فرستاد. راشل به هالیوود رفت. در اینجا مکثی کرد، سپس افزود:

- یک هفته بعد به من تلفن زد که بگویند طلاق می خواهد. احساس می کرد که ما خیلی از هم دور و جدا هستیم. من هم مجبور شدم موافقت کنم. طلاقش دادم. مدت کوتاهی بعد بازویم شکست.

- و تو مفسر ورزشی شدی؟ راشل چی؟ در فیلمی بازی نکرد؟

جف سرش را به علامت نفی تکان داد:

- او واقعاً علاقه ای به بازیگری نداشت. ولی وضعیت همین طوری هم خیلی خوب است.

یک سوال انحرافی.

- و شما هنوز باهم صمیمی هستید؟

- بله، در واقع، امروز وقتی به من تلفن زد درباره خودمان به او گفتم. می خواهد تو راملاقات کند.

دنا اخم کرد:

- جف، فکر نمی کنم...

- دلبندم، او واقعاً دختر خوبی است. بگذار فردا ناهار را سه نفری با هم بخوریم. از او خوشت خواهد آمد.

دنا موافق کرد:

- بله مطمئنم که خوشم خواهد آمد.

با خود اندیشید؛ گلوله برفی در جهنم. اما فرصت صحبت با کله پوکها کم گیر می آید.



آن کله پوک حتی زیباتر از آنی بود که دنا با وحشت به آن می اندیشید. راشل استیونز قدبلند و باریک، دارای موهای طلایی براق و بلند، و پوست برنزه بدون لک و اجزای چهره فوق العاده زیبا بود. دنا به محض دیدنش از او متنفر شد.

- دنا ایوانز، ایشان راشل استیونز هستند.

دنا در دل گفت؛ چرا نگفت، راشل استیونز، ایشان دنا ایوانز هستند؟

راشل استیونز گفت:

- گزارش های خبری شما را از سارایوو، هر جا که بودم و فرصت می کردم تماشا می کردم. فوق العاده بودند. ما می توانستیم شکستن قلب شما را احساس کنیم و با شما همدرد باشیم.

- به یک تمجید صمیمانه چه پاسخی می دهی؟

دنا با بی حالی گفت:

- متشکرم.

جف پرسید:

- دوست دارید ناهار را کجا بخوریم؟

راشل پیشنهاد کرد:

- یک رستوران فوق العاده به نام تنگه های مالایا سراغ دارم که فقط دو

تقاطع دورتر از میدان دوپون است.

او رو به دنا کرد و پرسید:

- غذای تایلندی دوست داری؟

مثل آنکه واقعاً برایش مهم است که او آن غذا را دوست داشته باشد یا

نداشته باشد.

- بله.

جف تبسم کرد:

- بسیار خوب. بگذار امتحان کنیم.

راشل گفت:

- فقط چند چهار راه تا اینجا فاصله دارد. می شود پیاده برویم؟

دراین هوای یخبندان؟ دنا با شجاعت گفت:

- بله، حتماً.

احتمالاً در برف هم لخت و عریان قدم می زند.

آنها به طرف میدان دوپون رفتند. دنا از همان لحظه ملاقاتش با راشل

احساس کرد زشت است. از اینکه دعوت را پذیرفته بود واقعاً احساس تاسف می

کرد.

رستوران از جمعیت موج می زد و حدود ده نفر هم در پیشخان عرضه

مشروبات نشسته بودند و منتظر میز خالی بودند. مباشر رستوران با چالاکی جلو

آمد.

جف گفت:

- میزی برای سه نفر می خواهیم.

- از قبل جا ذخیره کرده اید؟

- نه، ولی ما...

- متاسفم، اما...

او جف را شناخت.

- آقای کانرز چقدر از ملاقاتتان خوشوقتم.

او به دنا نگریست.

- دوشیزه ایوانز، واقعاً مایه افتخار ماست.

اخم کوچکی کرد و گفت:

- متاسفم ولی باید صبر کنید.

نگاهش به راشل افتاد و چهره اش شکفت:

- دوشیزه استیونز! در مجله خواندم که شما برای کارتان در چین هستید.

- چطوری سومچای؟ بله در چین بودم اما برگشتم.

- عالی است.

مباشر رستوران رو به دنا و جف کرد.

- البته که میزی برای شما داریم.

او آنها را به سوی میزی در مرکز سالن رستوران هدایت کرد. دنا اندیشید؛

چقدر از این راشل بدم می آید. واقعاً از او بدم می آید.

هنگامی که در جایشان قرار گرفتند جف گفت:

- راشل، چقدر خوشگل شده ای. هر کاری که می کنی معلوم است بهت می

سازد.

و همه ما می توانیم حدس بزنیم او چه می کند.

- خیلی به مسافرت می روم. فکر می کنم برای مدتی بایستی زندگی را کمی آسانتر بگیرم.

او در چشمان جف خیره شد:

- آیا آن شب یادت می آید که من و تو...

دنا از روی فهرست غذاها نگاهش را بالا آورد:

- اودانگ گورنگ چیست؟

راشل نگاهی به او انداخت و گفت:

- میگو در شیر نارگیل است. این غذا را اینجا خیلی خوب درست می کنند.

دوباره رو به جف کرد:

- آن شبی که من و تو تصمیم گرفتیم که...

- لاسکا چیست؟

راشل صبورانه گفت:

- سوپ ورمیشل ادویه دار است.

دوباره رو به جف گفت:

- تو گفتی که می خواهی...

- و پوه پیا؟

راشل به دنا نگریست و با خوشرویی گفت:

- این هی کماست که آن را با انواع سبزی ها تفت داده اند.

- راستی؟

دنا تصمیم گرفت که نپرسد هی کما چیست.

اما همچنان که پیش غذا پذیرایی می شد دنا تعجب کرد که چطور علی رغم میل باطنی اش کم کم از راشل خوشش آمده است. او شخصیتی گرم و ملیح داشت. برخلاف اکثر زیبارویان سراسر دنیا، راشل به نظر می رسد که از ظاهر زیبای خود کاملاً غافل است و هیچ خودپسندی و تکبری ندارد. او باهوش و

خوش سر و زبان بود، و وقتی که دستور ناهار را به زبان تایلندی به پیشخدمت می داد هیچ گونه خود بزرگ بینی و فخر فروشی در رفتارش نبود. دنا از خودش می پرسید؛ چطور جف دلش آمد چنین زنی را از خودش دور کند؟

دنا پرسید:

- چند وقت در واشینگتن می مانی؟

- فردا باید بروم.

جف می خواست بداند.

- این بار به کجا می روی؟

راشل با مکث گفت:

- هاوایی. اما این بار واقعاً احساس خستگی می کنم، جف. حتی به فکرش

بودم که برنامه این سفر را لغو کنم.

جف گویی که می دانست گفت:

- اما تو که چنین نخواهی کرد؟

راشل آهی کشید:

- نه، این کار را نخواهم کرد.

دنا پرسید:

- کی بر می گردی؟

راشل مدتی به او نگریست و سپس با مهربانی گفت:

- دنا، فکر نمی کنم که دیگر به واشینگتن باز گردم. امیدوارم تو وجف با هم

خیلی خوشبخت بشوید.

در سخنان او پیامی ناگفته وجود داشت.



دنا پس از صرف ناهار در بیرون رستوران گفت:

- من کمی کار دارم. شما دوتا باهم بروید.  
راشل دست او را در دستانش گرفت:  
- خیلی خوشحال شدم که همدیگر را دیدیم.  
دنا گفت:

- من هم همین طور.  
و در کمال تعجب این را از ته دل می گفت.  
او جف و راشل را تماشا کرد که از خیابان پایین می رفتند. اندیشید؛ چه زوج دوست داشتنی ای. چقدر به هم می آیند.  
از آنجا که اوایل ماه دسامبر بود، واشینگتن خودش را برای موسم تعطیلات آماده می کرد. خیابان های پایتخت با چراغ های عید نوئل و تاج گلها بر روی درخت های کاج تزیین شده بود و تقریباً در هر گوشه ای بابا نوئل های جمعیت های خیریه ایستاده بودند، و زنگوله هایشان را برای جمع آوری سکه تکان می دادند.

دنا به خود گفت؛ وقت آن رسیده که من هم کمی خرید کنم، او به کسانی که بایستی برایشان هدیه کریسمس می خرید فکر کرد. مادرش، کمال، رییس مت، و صد البته جف عزیز. در یک تاکسی پرید و رهسپار هکتس، یکی از بزرگترین فروشگاه های زنجیره ای واشینگتن شد. آنجا انباشته از انبوه اشخاصی بود که روح کریسمس را جشن می گرفتند و سایر خریداران را به تنه زدن و آرنج زدن های بی ادبانه از سر راهشان کنار می زدند.



هنگامی که دنا خریدش را تمام کرد، روانه آپارتمانش شد تا هدایا را در آنجا بگذارد. آپارتمان او در خیابان کال ورت، در منطقه ای آرام و مسکونی واقع بود.

آنجا که به طرز زیبایی مبله شده بود شامل یک اتاق خواب، یک اتاق پذیرایی، آشپزخانه، حمام و یک کتابخانه بود که کمال در آنجا می خوابید.

دنا هدایا را در گنجی ای گذاشت. به اطراف آن آپارتمان کوچک نگریست و با خوشحالی اندیشید؛ هر وقت من و جف با هم ازدواج کردیم، باید جای بزرگتری بگیریم. هنگامی که به طرف در می رفت تا به استودیو باز گردد تلفن زنگ زد، قانون مورفی. گوشی را برداشت.

- الو.

- دنا عزیزم.

مادرش بود.

- سلام مادر. همین الان داشتم در...

- من و دوستانم دیشب برنامه اخبار تو را تماشا کردیم. واقعاً مجری خوبی هستی.

- ممنونم.

- هر چند که ما فکر کردیم کاش می شد تو خبرها را یک کمی شاد کنی.

دنا آهی کشید و پرسید:

- خبرها را شاد کنم؟

- بله. همه چیزهایی که درباره شان صحبت کردی خیلی غم انگیز و دلتنگ

کننده بود. نمی شود یک چیز خوشحال کننده پیدا کنی و راجع بهش بحث کنی؟

- بسیار خوب. ببینم چه کار از دستم بر میاد مادر.

- آفرین بر تو. خیل خوب می شود، راستی، این ماه من پول کم آوردم. فکر

کردم شاید تو بتوانی کمکی به من بکنی، می توانی؟

پدر دنا سالها قبل ناپدید شده بود. در آن موقع مادر دنا به لاس وگاس کوچ کرده بود. به نظر می رسید که او همیشه پول کم دارد. مقرری ماهانه ای که دخترش به او می داد هرگز کفاف مخارجش را نمی کرد.

- مادر، باز هم قمار کردی؟

خانم ایوانز با رنجش گفت:

- البته که نه. لاس وگاس شهر خیلی گرانی است. راستی، کی به اینجا سر می زنی؟ دوست دارم کیمبل را ملاقات کنم. باید او را اینجا به نزدم بیماروری. - اسم او کمال است مادر. به هر حال فعلاً نمی توانم پیشت بیایم. خیلی کار دارم.

در آن سوی خط مکث کوتاهی شد:

- نمی توانی بیایی؟ دوستانم می گویند تو چه آدم خوشبختی هستی که شغلی داری که فقط روزی یکی دو ساعت کار می کنی. دنا گفت:

- فکرمی کنم فقط آدم خوش شانسی هستم.

او به عنوان مجری خبر، هر روز نه صبح به استودیوی تلویزیون می رفت و بیشتر طول روز را پای تلفن های کنفرانسی (چند نفری)، برای گرفتن آخرین اخبار از لندن، پاریس، ایتالیا، و سایر کشورهای خارجی می گذراند. بقیه روز هم به حضور در جلسات، در کنار هم قرار دادن اخبار، و تصمیم گیری راجع به اینکه موقع اجرای برنامه چه اخباری و با چه نظمی پخش بکنند، می گذشت. او دو گزارش خبری شامگاهی را اجرا می کرد.

- عزیزم چقدر خوب است که تو شغل سبکی داری.

- ممنون مادر.

- زود به دیدن من می آیی، نه؟

- بله، می آیم.

- با بی صبری انتظار دیدن آن پسر کوچولوی عزیز را می کشم.  
دنا با خود گفت؛ برای کمال هم خوب است که او را ببیند. او صاحب  
مادربزرگ می شود و وقتی من و جف با هم ازدواج کنیم، کمال دوباره صاحب  
یک خانواده واقعی خواهد شد.



همچنان که دنا به راهروی ساختمان محل سکونتش قدم می گذاشت، خانم  
وارتون پیدایش شد.

- دوروتی، می خواستم به خاطر مراقبت از کمال در آن روز ازت شکر کنم.  
واقعاً ممنونم.

- خواهش می کنم. کاری نکردم.

دوروتی وارتون و شوهرش هوارد، سال قبل به آن ساختمان نقل مکان کرده  
بودند. آنها اهل کانادا بودند، یک زوج سر حال و میانسال. هوارد وارتون  
مهندسی بود که بناهای تاریخی را مرمت می کرد.

وارتون شبی موقع صرف شام برای دنا توضیح داد:

- برای کار من هیچ شهری بهتر از واشینگتن پیدا نمی شود. کجا می  
توانستم فرصت هایی مثل اینجا پیدا کنم؟

و خودش به سوالش پاسخ داده بود:

- هیچ جا.

خانم وارتون محرمانه به دنا گفته بود:

- من و هوارد عاشق واشینگتن هستیم. هرگز اینجا را ترک نخواهیم کرد.



هنگامی که دنا به دفتر کارش بازگشت، تازه ترین نسخه روزنامه واشینگتن تریبون روی میز کارش بود. صفحه اول پر از داستانها و عکس هایی از اعضای خانواده وینترپ بود. دنا مدتی طولانی به عکس ها نگریست، مغزش به سرعت کار کرد، پنج نفر از آنها در کمتر از یک سال مرده اند، این باور نکردنی است.



به یک خط تلفنی مستقیم در برج اداری موسسات واشینگتن تریبون تلفنی زده شد.

- همین الان دستورات را دریافت کردیم.  
- بسیار خوب. آنها منتظر هستند. می خواهید با تابلوهای نقاشی چه کنند؟  
- آنها را بسوزانند.  
- همه شان را؟ آن تابلوها میلیونها دلار ارزش دارند.  
- همه چیز خیلی خوب پیش رفته است. ما نمی توانیم کوچکترین مسامحه ای به خرج بدهیم. همین حالا همه را بسوزانید.  
الیویا واتکینز منشی دنا، پشت خط داخلی بود:  
- تلفنی برای شما روی خط سه است. آقای است که امروز دوبار زنگ زده است.

- الیویا، او کیست؟  
- آقای هنری.  
توماس هنری مدیر مدرسه راهنمایی تئودور روزولت بود.  
دنا دستی به پیشانی اش کشید تا بلکه سردری که تازه می خواست شروع شود برطرف گردد. گوشی تلفن را برداشت:  
- عصر بخیر آقای هنری.

- عصر بخیر دوشیزه ایوانز. می خواستم ببینم آیا می شود امروز سر راهتان سری به مدرسه من بزنید؟
- بله. حتماً. یکی دو ساعت دیگر. فعلاً من...
- پیشنهاد می کنم که حالا بیایید اگر مقدور است.
- باشد. الان می آیم.

## فصل ۳

مدرسه آزمونی سخت و غیرقابل تحمل برای کمال بود. او از نظر جثه کوچکتر از سایر بچه های کلاس بود، و از این خجالت می کشید که حتی از دخترها هم کوچک اندام تر است. او را با القاب کوتوله و میگو و ماهی کوچولو صدا می زدند. از نظر درسی هم کمال تنها به ریاضی و علوم کامپیوتری علاقه داشت و بدون تغییر همیشه بالاترین نمره کلاس را در این دروس می گرفت. یک

تفریح بچه های کلاس، باشگاه شطرنج بود که کمال در آن رشته هم از همه سر بود. در گذشته او از بازی فوتبال خیلی لذت می برد اما هنگامی که به عضویت در تیم اصلی مدرسه ابراز علاقه کرده بود مربی به آستین خالی او نگاهی کرده بود و گفته بود؛ متاسفم. از تو نمی توانم استفاده کنیم. این جمله باسنگدلی ادا نشده بود اما ضربه ای مهیب و نابود کننده بود.

کسی که کمال را در مدرسه آزار می داد، ریکی اندروود بود. موقع زنگ ناهار برخی از شاگردان مدرسه به جای سالن ناهار خوری در ایوانی سرپوشیده که دیوار جلوی اش از شیشه بود غذا می خوردند. ریکی اندروود صبر می کرد ببیند کمال کجا نشسته و غذا می خورد تا به او ملحق شود.

- سلام بچه یتیم. پس آن نامادری پلیدت کی می خواهد تو را به جایی که بودی برگرداند؟

کمال اعتنایی به او نکرد.

- دارم با تو حرف می زنم، آدم عجیب دیوانه. تو که فکر نمی کنی او تو را پیش خودش نگه دارد، نه؟ همه می دانند چرا تو را با خودش به اینجا آورد، صورت شتری. چون او یک مفسر جنگ است و با نجات یک آدم چلاق خودش را خیلی خوب و انسان جلوه داد.

کمال فریاد زد:

- فوکات.

از جا برخاست و روی ریکی پرید. مشت ریکی در شکم کمال فرو رفت و سپس به صورت او برخورد کرد. کمال در حالی که از درد به خود می پیچید روی زمین افتاد.

ریکی اندروود گفت:

- هر بار که باز هم دلت کتک خواست، فقط به من بگو و بهتره که زودتر بگویی چون شنیده ام که به زودی ردت می کنن.

کمال از شک و تردید در عذاب بود. او حرف های ریکی اندروود را باور نمی کرد و با وجود این... اگر آن حرف ها حقیقت داشت چه؟ کمال با خود گفت؛ اگر دنا مرا به وطنم برگرداند چه؟ ریکی راست می گوید. من یک آدم عجیب و غیر عادی هستم. چطور ممکن است آدمی به خوبی دنا مرا بخواهد؟



کمال فکر می کرد با کشته شدن والدین و خواهرش در ساریوو زندگیش به پایان رسیده است. او را به یتیم خانه ای در خارج شهر پاریس فرستاده بودند و آنجا برایش کابوسی بود.

هر جمعه بعد از ظهر راس ساعت دو، دخترها و پسرهای یتیم خانه را به صف می کردند تا والدینی که به آنجا می آمدند و ممکن بود سرپرستی شان را به عهده بگیرند، آنها را بررسی کنند و یکی را برگزینند و با خود به خانه ببرند. هنگامی که روز جمعه فرا می رسید هیجان و فشار روحی بچه ها به حد تحمل ناپذیری می رسید. آنها حمام می کردند و لباس های نظیف می پوشیدند و همچنان که بزرگسالان از مقابل صف عبور می کردند هر بچه ای در دلش دعا می کرد که انتخاب شود.

به نحوی تغییر ناپذیر هر زوجی که کمال را می دیدند نجوا می کردند:

– نگاه کن، فقط یک بازو دارد!

و از جلوی او می گذشتند.

هر جمعه همین وضع بود، اما کمال باز هم امیدوار بود و منتظر می ایستاد تا بزرگسالان کودکان به صف کشیده شده را بررسی کنند. اما آنها همیشه بچه های دیگر را انتخاب می کردند. کمال که آنجا ایستاده و مورد بی اعتنائی قرار گرفته بود، وجودش از احساس حقارت آکنده می شد. با نومیدی می اندیشید؛ همیشه یک نفر دیگر را انتخاب می کنند. کسی مرا نمی خواهد.

او نومیدانه آرزو داشت عضوی از یک خانواده باشد، و هر کاری را که به نظرش می رسید امتحان می کرد تا چنین چیزی بشود. یک روز جمعه باخوشرویی به بزرگسالان لبخند می زد تا بلکه آنها بفهمند او چه پسر دوست داشتنی و خوبی است. جمعه بعد تظاهر می کرد سرش به کاری شلوغ است، به آنها نشان می داد که اصلاً اهمیتی ندارد که او را برگزینند یا نه و آنها واقعاً شانس آورده اند اگر او را به فرزندی بپذیرند. در مواقع دیگر ملتمسانه به آنها نگاه می کرد، خاموش التماس می کرد که او را با خود به خانه ببرند. اما هفته ای از پس هفته ای می گذشت، و همیشه بچه دیگری بود که انتخاب می شد و به خانه ای خوب و راحت و به آغوش خانواده ای خوشبخت برده می شد.

به طور اعجاب انگیزی دنا همه چیز را عوض کرد. او کسی بود که کمال بی خانمان را در خیابان های شهر سارایوو یافته بود. پس از آنکه کمال با هواپیمای صلیب سرخ به یتیم خانه فرستاده شد، برای دنا نامه ای نوشت. در کمال حیرتش دنا به یتیم خانه تلفن زد و گفت که مایل است کمال نزد او بیاید و با او در آمریکا زندگی کند. این خوشترین لحظه ی زندگی کمال بود. این رویای ناممکن بود که به حقیقت می پیوست و لذتی بود که از هر چه در خیالش مجسم کرده بود بالاتر بود.

زندگی کمال تغییر کرد. اکنون سپاسگذار بود که کسی قبلاً او را انتخاب نکرده است. دیگر در دنیا تنها و بی کس نبود. یک نفر دوستش داشت. او دنا را با تمام روح و قلبش دوست داشت اما دورنش همیشه آن وحشت بزرگی که یکی اندروود به او تلقین کرده بود وجود داشت. می ترسید روزی دنا تصمیمش عوض شود و او را دوباره به یتیم خانه بفرستد. به آن جهنمی که از آن گریخته بود. او مرتباً رویایی را در خواب می دید که به یتیمخانه بازگشته و روز جمعه است. گروهی از بزرگسالان در حال بررسی بچه ها هستند و دنا هم در آنجاست. او نگاهی به کمال می اندازد و می گوید، این پسر کوچولوی زشت فقط یک دست

دارد. و جلو می رود و پسر بغل دستی اش را بر می گزیند. کمال با چشمان اشک آلود از خواب بیدار می شد.

کمال می دانست که دنا خیلی بدش می آید که او در مدرسه با بچه ها دعوا کند، و هرکاری از دستش بر می آمد برای اجتناب از دعوا انجام می داد اما نمی توانست تحمل کند که ریکی اندروود یا دوستانش به دنا توهین کنند. به محض آنکه آنها متوجه حساسیت کمال شدند، فحش و توهین به دنا را افزایش دادند، و همین طور جنگ و دعوا بیشتر شد.

ریکی با این جمله به کمال خوش آمد می گفت:

- سلام، میگو، چمدانت را بسته ای یا نه؟ در اخبار امروز صبح گفتند که آن نامادری هرزه ات می خواهد تو را به یوگوسلاوی برگرداند.

کمال فریاد می زد:

- زبوستی.

و دعوا آغاز می شد. کمال در حالی که پای چشمانش سیاه شده بود و کبودی های زیادی به تنش داشت به خانه بازمی گشت اما وقتی دنا او می پرسید که چه اتفاقی افتاده، نمی توانست واقعیت را به او بگوید. چرا که می ترسید اگر آن ترس دایمی را به صورت کلمات ادا کند، آنچه ریکی اندروود گفته بود به حقیقت پیوندد.

اکنون همچنان که کمال در دفتر مدیر مدرسه منتظر رسیدن دنا بود، با خود گفت اگر او بفهمد من این دفعه چه کرده ام حتماً مرا به یتیمخانه پس خواهد فرستاد. درمانده و بیچاره آنجا نشسته بود قلبش تند می زد.



هنگامی که دنا وارد دفتر توماس هنری شد، مدیر در طول اتاق قدم می زد، عصبانی و دلخور به نظر می رسید. کمال روی یک صندلی در آن سوی اتاق نشسته بود.

- صبح بخیر دوشیزه ایوانز بفرمایید بنشینید.

دنا نگاهی به کمال انداخت و روی یک صندلی نشست.

توماس هنری یک کارد بزرگ گوشت بری را از روی میزش برداشت و در هوا نگه داشت.

- یکی از معلم های مدرسه این کارد را از کمال گرفته است.

دنا روی صندلی چرخید و تا به کمال نگاه کند خیلی خشمگین بود. با عصبانیت پرسید:

- چرا؟ برای چی این را به مدرسه آوردی؟

کمال به دنا نگاه کرد و با بداخمی گفت:

- اسلحه که نداشتم.

- کمال!

دنا رو به مدیر کرد و گفت:

- آقای هنری، می شود با شما تنها صحبت کنم؟

- بله.

او به کمال نگاه کرد و آرواره اش را محکم به هم فشرد.

- در راهرو منتظر بمان.

کمال از جا برخاست، آخرین نگاهش را به کارد کرد و از اتاق بیرون رفت.

دنا شروع به صحبت کرد:

- آقای هنری، کمال ۱۲ سال دارد. او بیشتر سالهای زندگیش در حالی که

صدای انفجار بمب در گوشش بوده به خواب رفته است، همان بمب هایی که مادر

و پدر و خواهرش را کشت. یکی از آن بمب ها بازوی خودش را قطع کرد. وقتی

که من کمال را در سارایوو پیدا کردم در جعبه ای مقوایی در یک قطعه زمین خشک و خالی زندگی می کرد. صد پسر و دختر بی خانمان دیگر هم بودند که مثل حیوانات زندگی می کردند.

دنا صحنه های رقت بار را به خاطر می آورد و سعی می کرد صدایش نلرزد. بمب ها دیگر بر سرشان نمی افتد، اما آن دختر ها و پسر ها هنوز بی خانمان و درمانده اند. تنها راهی که برای دفاع از خودشان در برابر دشمنانشان دارند، استفاده از چاقو یا یک تکه سنگ یا یک اسلحه است، اگر به اندازه کافی شانس داشته باشند که یکی گیر بیاورند...

دنا برای لحظه ای چشمانش را روی هم گذاشت و نفس عمیقی کشید.  
- این بچه ها وحشت زده اند. کمال وحشتزده است، اما پسر خوب و مهربانی است. فقط باید بیاموزد که اینجا جایش امن است و هیچکدام از ما دشمن او نیستیم. قول می دهم که او دیگر اینکار را نخواهد کرد.  
سکوتی طولانی برقرار شد. هنگامی که توماس هنری شروع به صحبت کرد گفت:

- دوشیزه ایوانز، اگر زمانی به وکیل احتیاج پیدا کردم دوست دارم شما از من دفاع کنید.

دنا لبخندی از سر آرامش بر لب آورد:

- باشد، قول می دهم.

توماس هنری آهی کشید و گفت:

- بسیار خوب. با کمال حرف بزنید. اگر دوباره چنین کاری از او سر بزند متأسفانه مجبور خواهم شد که...

- با او حرف خواهم زد ممنونم آقای هنری.

کمال در راهرو منتظر بود.

دنا با لحنی جدی گفت:

- برویم خانه.  
- کاردم را نگه داشتند؟  
دنا جوابش را نداد.  
موقع بازگشت به خانه با اتومبیل کمال گفت:  
- دنا، مرا ببخش که تو را به دردسر انداختم.  
- اوه؛ دردسری نبود. شانس آوردم که مرا با اردنگی از مدرسه بیرون  
نینداختند. ببین کمال...  
- بسیار خوب، کارد بی کارد.  
وقتی به خانه رسیدند دنا گفت:  
- من باید به استودیو برگردم. پرستارت همین حالا از راه می رسد. من و تو  
امشب خیلی با هم حرف داریم.



هنگامی که اخبار شامگاهی به پایان رسید؛ جف رو به دنا کرد و گفت:  
- عزیزم نگران به نظر می رسی.  
نگران هستم. به خاطر کمال. نمی دانم چه کارش کنم جف. من امروز باز هم  
مجبور شدم به دیدن مدیر مدرسه اش بروم و دو خدمتکار هم از دست او از  
کارشان استعفا داده اند.  
جف گفت:  
- او بچه فوق العاده خوبی است. فقط باید به او کمی وقت داد تا خودش را با  
محیط وفق دهد.  
- بله. شاید. جف؟  
- بله.  
- امیدوارم مرتکب اشتباه بزرگی نشده باشم که او را با خودم به اینجا آوردم.



هنگامی که دنا به آپارتمان بازگشت کمال منتظر بود.  
دنا گفت:

- بنشین بینم. باید با هم حرف بزنیم. تو بایستی کم کم از مقررات پیروی کنی، و این دعوایایی که در مدرسه می کنی باید تمام بشود. می دانم که سایر پسر ها اذیتت می کنند، اما باید یک جوری با آنها به تفاهم برسی. اگر باز به این دعوایا ادامه بدهی آقای هنری تو را از مدرسه اخراج خواهد کرد.

- اهمیتی نمی دهم.

- باید اهمیت بدهی. من می خواهم تو در آینده خوشبخت شوی و این بدون درس خواندن ممکن و انجام شدنی نیست. آقای هنری فرصتی به تو داده اما...

- لعنت بر پدرش.

- کمال!

دنا بی اختیار یک سیلی به صورت کمال نواخت. ولی بلافاصله از اینکار پشیمان شد. کمال به او خیره ماند، نگاهی حاکی از ناباوری به چهره اش بود. از جا برخاست، به داخل اتاق مطالعه دوید و در را محکم پشت سرش بست.

تلفن زنگ زد. دنا گوشی را برداشت. جف بود.

- دنا.

- عزیزم، من... من حالا نمی توانم صحبت کنم خیلی عصبانی هستم.

- چی شده؟

- از دست این کمال. واقعاً تربیت بشو نیست.

- دنا...

- بله؟

- خودت را به حای او بگذار.

- چی؟

- در این باره فکر کن. متأسفم. وقت اجرای برنامه ام رسیده. دوستت دارم. بعداً با هم صحبت می کنیم.

دنا اندیشید؛ خودت را به جای او بگذار؟ این جمله کاملاً بی معنی است. چطور بدانم کمال چه احساسی دارد؟ من که یک بچه دوازده ساله نیستم که در اثر جنگ یتیم شده و بازویم را از دست داده باشم، و آن شرایط سخت و دشوار را پشت سر گذاشته باشم. او برای مدتی طولانی در آنجا نشست، فکر می کرد. خودت را جای او بگذار. از جا برخاست به اتاق خوابش رفت در را بست و در کمدش را گشود. قبل از آمدن کمال نزد او، جف هفته ای چند شب را در آپارتمان او می گذراند و چند تکه از لباس هایش را آنجا گذاشته بود. در کمد لباس، چند شلوار و پیراهن و کراوات یک پولوور و یک ژاکت وجود داشت.

دنا چند تکه از آن لباس ها را از کمد بیرون آورد و روی تخت گذاشت. سراغ یک کشوی لباس رفت و زیر شلواری و جوراب جف را بیرون آورد. سپس کامل برهنه شد. با دست چپش زیر شلوری جف را برداشت و شروع به پوشیدن آن کرد. تعادلش را از دست داد و افتاد. مجبور شد دو بار دیگر تلاش کند تا بالاخره آن را بپوشد. سپس یکی از پیراهن های جف را برداشت. در حالی که فقط از دست چپش استفاده می کرد سه دقیقه تمام طول کشید تا آن را بپوشد و بستن زیپ آن مشکل بود. دو دقیقه دیگر طول کشید تا پولوور جف را به تن کرد.

هنگامی که سر انجام کاملاً لباس پوشید نشست تا نفسی تازه کند. این کاری بود که هر زور صبح کمال باید انجام می داد و این تازه اول کار بود. او بایستی حمام می گرفت و دندان هایش را مسواک می زد و موهایش را هم شانه می زد و این زمان حال بود. راجع به گذشته چه می شد گفت؟ زندگی در وحشت جنگ، دیدن اینکه مادر و پدر و خواهر و دوستانش کشته شدند.

دنا اندیشد؛ حق با جف بود. من خیلی از او توقع دارم. برای داشتن چنین توقعاتی هنوز خیلی زود است. او برای سازگاری با محیط تازه اش به وقت بیشتری احتیاج دارد. من هرگز نمی توانم دست از او بکشم. پدرم من و مادرم را ترک کرد و من هرگز او را به خاطر این کارش نبخشیدم. فکر می کنم فرمان سیزدهم کتاب انجیل باشد که می گوید: تو نباید آنهایی را که دوست دارند رها کنی.

دنا همچنان که آهسته لباس های خودش را می پوشید به شعر ترانه هایی که کمال بارها و بارها گوش می داد اندیشید. سی دی های بریتنی اسپیرز، بک استریت بویز، لیمپ بیزکیت.

نمی خواهم تو را از دست بدهم.

امشب به تو محتاجم.

تا زمانی که مرا دوست داری.

فقط می خواهم با تو باشم.

به عشق نیاز دارم.

همه آن اشعار درباره تنهایی و نیاز بود.

دنا کارنامه کمال را برداشت و به آن نگاه کرد. درست بود که او از اغلب درسهایش نمره تک گرفته بود، اما در ریاضی نمره بسیار خوبی داشت. دنا با خود گفت، همین نمره خوب مهم است. در اینجاست که او پیشی می گیرد. اینجاست که آینده ای دارد. ما روی سایر درسها هم تمرین خواهیم کرد.

هنگامی که دنا در اتاق مطالعه را گشود، کمال در رختخوابش بود. چشمهایش را محکم بسته بود و صورت رنگ پریده اش از قطره های اشک لک شده بود. دنا برای لحظه ای به او نگاه کرد بعد خم شد و گونه اش را بوسید. نجوا کرد:

- خیلی معذرت می خوام، کمال، مرا ببخش.

فردا روز بهتری خواهد بود.



صبح روز بعد دنا کمال را نزد یک جراح مشهور ارتوپد به نام دکتر ویلیان ویلکاکس برد. پس از معاینه، دکتر ویلکاکس تنها با دنا صحبت کرد.

دوشیزه ایوانز، گذاشتن یک دست مصنوعی برای او بیست هزار دلار خرج بر می دارد و در اینجا مشکلی نیز وجود دارد. کمال فقط ۱۲ سال دارد. بدنش تا زمانی که او هفده هجده ساله بشود به رشد ادامه خواهد داد. او ماه به ماه رشد می کند و دست مصنوعی زود برایش کوچک می شود. متأسفانه از نظر مای مقرون به صرفه نیست.

دنا احساس بدی پیدا کرد.

– بله، متوجه هستم. ممنونم. آقای دکتر.

بیرون مطب او به کمال گفت:

– عزیزم، نگران نباش. بالاخره راهی پیدا می کنیم.

دنا کمال را به مدرسه رساند و سپس روانه استودیو شد. پنج شش چهار راه

آن طرف تر تلفن همراهش زنگ زد. گوشی را برداشت.

– الو؟

– سلام. مت هستم. امروز ظهر یک کنفرانس مطبوعاتی در خصوص قتل

وینترپ در اداره پلیس برگزار می شود. می خوام که گزارشی راجع به آن تهیه

کنی. بر و بچه های فیلمبرداری را به آنجا می فرستم. پلیس اصلاً ذره ای خودش

را تکان نداده است. هر دقیقه داستان داغ تر میشود و پلیس سر نخ پیدا نکرده

است.

– مت، من به آنجا می روم.



رییس پلیس، دن برنت، در دفترش مشغول صحبت با تلفن بود. که منشی اش گفت:

- آقای شهردار پشت خط دو هستند.

برنت با حرص گفت:

- بهش بگو من روی خط یک در حال صحبت با فرماندار هستم.

و به مکالمه تلفنی اش ادامه داد.

- بله جناب آقای فرماندار. این را می دانم.. بله، قربان. فکر می کنم...

مطمئنم که ما می توانیم... به محض آنکه ما... بسیار خوب. خداحافظ قربان.

گوشی تلفن را محکم روی دستگاه کوبید.

- مشاوره مطبوعاتی کاخ سفید پشت خط چهار است.

تمام صبح به همین منوال گذشت.

موقع ظهر در اتاق کنفرانس اداره پلیس در خیابان ایندیانا واقع در مرکز

شهر واشینگتن، از حضور اعضای رسانه های گروهی ازدحامی به پا بود. رییس

پلیس برنت داخل شد و به طرف قسمت جلویی اتاق رفت.

- لطفاً سکوت را رعایت کنید.

او منتظر ماند تا سکوت برقرار شد.

- قبل از آنکه به سوالات شما جواب بدهم، می خواهم صحبتی با شما بکنم.

قتل وحشیانه وینترپ نه تنها فقدان بزرگی برای این مملکت محسوب می شود،

بلکه فقدان بزرگی برای همه دنیاست و تحقیقات ما ادامه خواهد یافت. تا اینکه

بتوانیم کسانی را که مسئول این جنایت هولناک بوده اند بازداشت کنیم. حالا

بفرمایید سوالاتتان را مطرح کنید.

گزارشگری به پا خواست گفت:

- آقای رییس برنت، آیا پلیس هیچ سرنخی در دست دارد؟

- حدود سه بامداد، یک نفر شاهد دو مرد را دیده که در وانت سر پوشیده ی سفیدی که در مسیر اتومبیل روی خانه گری وینترپ توقف کرده بود بار می گذاشتند. عمل آنها به نظر مشکوک رسیده و بنابراین نمره آن اتومبیل را یادداشت کرده است. شماره اتومبیل مربوط به یک کامیون مسروقه است.

- آیا پلیس می داند چه چیزهایی از خانه به سرقت رفته است؟

- دوازده تابلوی نقاشی گرانبها را به سرقت برده اند.

- آیا چیز دیگری هم غیر از تابلوهای نقاشی دزدیده شده است؟

- نه.

- مثلاً پول نقد یا جواهر؟

- جواهر و پول نقد موجود در خانه دست نخورده مانده است. دزدها فقط

دنبال تابلوهای نقاشی برده اند.

- آقای رییس برنت، آیا خانه سیستم زنگ خطری ندارد و اگر داشته آیا

سیستم روشن بوده است؟

- بر طبق گفته سر پیشخدمت خانه، دزدگیر منزل را هر شب روشن می

کرده اند. سارقان راهی برای قطع آن پیدا کرده اند. هنوز دقیقاً نمی دانیم

چگونه.

- سارقان چطور وارد خانه شده اند؟

رییس برنت مکثی کرد و سپس گفت:

- این سوال جالبی است. هیچ علامت از شکستن در و پنجره و قفل درها

وجود ندارد. ما هنوز پاسخی برای این سوال نیافته ایم.

- آیا ممکن است سرقت کار یک نفر خودی بوده باشد؟

- تا آنجا که ما خبر داریم. بله. خدمتکاران مرخص شده بودند.

دنا پرسید:

- فهرستی از تابلوهای نقاشی مسروقه در دست دارید؟

- بله داریم. تمام آن تابلوها مشهور هستند. فهرست تابلوهای مسروقه بین موزه ها، دلالان هنری و مجموعه داران پخش شده است. به محض آنکه یکی از آنها پیدا شود مساله حل خواهد شد.

دنا مات و متحیر سر جایش نشست. قاتلان باید این را به خوبی بدانند بنابراین جرات نخواهند کرد که سعی در فروختن تابلوهای نقاشی بکنند. پس هدف سرقت چه بوده است؟ و ارتکاب یک جنایت؟ و چرا پول و جواهر با خود نبرده اند؟ یک چیزی این وسط جور در نمی آید.



مراسم خاکسپاری گری وینترپ در کلیسای بزرگ ملی، ششمین کلیای بزرگ جهان برگزار شد. خیابان های ویسکانس و ماساچوست به خاطر ترافیک بسته شده بودند. ماموران سرویس مخفی و پلیس واشینگتن کاملاً مسلح در خیابان ها ایستاده بودند. داخل کلیسا؛ معاون رییس جمهور ایالات متحده، ده نفر سناتور، و اعضای کنگره، یک قاضی دادگاه عالی، دو وزیر کابینه و تعدادی از شخصیت های برجسته کشوری از سراسر جهان در انتظار شروع مراسم بودند. هلیکوپترهای پلیس و رسانه های گروهی، در آسمان پرواز می کردند و آسمان را خالکوبی کرده بودند. در خیابان های بیرون کلیسا، صدها نظاره گر حضور داشتند. آنها به آنجا آمده بودند که یا برای متوفی طلب مغفرت کنند یا اینکه شخصیت های بزرگ و مشهور داخل کلیسا را از نظر بگذرانند. مردم نه تنها به گری وینترپ بلکه به تمام اعضای خاندان وینترپ که همگی تقدیری شوم داشتند ادای احترام می کردند.

دنا به کمک دو نفر فیلمبردار از مراسم تشیع جنازه گزارش می داد. در داخل کلیسا جمعیت دعوت به سکوت شدند.

کشیش با گفتاری آهنگ گونه می گفت:

- مشیت الهی به طرق اسرارآمیزی عمل کرد. خانواده وینترپ زندگی خود را با ساختن کاخ های امید سپری می کردند. آنها میلیاردها دلار به مدارس و کلیساها و افراد بی خانمان و گرسنگان کمک کردند. اما مهمتر آنکه به طرزی بی شائبه وقت و توان خود را بر سر این کار می گذاشتند. گری وینترپ از سنت این خانواده بزرگ پیروی می کرد. چرا افراد این خانواده با تمام موفقیت ها و سخاوتمندی هایشان اینطور ظالمانه طوری که عقل از آن در عجب می ماند از بین ما رفتند؟ از یک لحاظ آنها واقعاً نمرده اند چرا که یادشان تا ابد در دلها باقی خواهد ماند. آنچه آنها برای ما انجام داده اند همیشه ما را سرافراز خواهد نمود...

دنا با اندوه اندیشید؛ کاش خداوند نمی گذاشت که چنین مردمانی به چنین مرگهای فجیعی بمیرند.  
مادر دنا تلفن زد:

- دنا، من و دوستانم گزارش تو از مراسم تشیع جنازه را تماشا کردیم. وقتی که تو داشتی دربار خانواده وینترپ صحبت می کردی یک لحظه فکر کردم می خواهی گریه کنی!  
- گریه کردم مادر. گریه کردم.



دنا آن شب خوابش نمی برد. هنگامی که بالاخره به خواب رفت، رویاهایش مخلوط درهم و برهم و آشفته ای از آتش و حوادث رانندگی و تیر اندازی بود. نیمه های شب؛ ناگهان از خواب بیدار شد و روی تخت نشست. پنج عضو یک خانواده در کمتر از یک سال کشته شده اند؟ چیزی هست که جور در نمی آید.

گنجینه خرد

## فصل ۴

– دنا تو سعی داری به من چه بگویی؟

- مت، من می گویم که پنج مرگ رازآلود در یک خانواده در کمتر از یک سال را نمی توان تصادفی تلقی کرد.

- دنا، اگر تو را خوب نمی شناختم، روانپزشکی را خبر می کردم و به او می گفتم که چیکن لیتل در دفتر من است و می گوید آسمان به زمین آمده است. تو فکر می کنی ما در اینجا با توطئه ای مواجه هستیم؟ چه کسی پشت این جریان است؟ فیدل کاسترو؟ س آی ای؟ الیور استون؟ به خاطر خدا، مگر نمی دانی که هر وقت یک شخصیت برجسته کشته می شود، صدها نظریه متفاوت راجع به توطئه قتل مطرح می شود؟ هفته پیش کسی آمد اینجا و گفت که می تواند ثابت کند لیندون جانسون بود که ابراهام لینکلن را کشت. واشینگتن همیشه غرق در نظریه های توطئه است.

- مت، ما خودمان را برای اجرای برنامه خط جنایت آماده می کنیم. مگر نمی خواستی نخستین برنامه را با چیزهایی که توجه بیننده ها را خیلی جلب کند شروع کنیم؟ بسیار خوب، اگر حق با من باشد، این هم برنامه استثنایی است.

مت بیکر برای لحظه ای فقط نشسته بود و او را برانداز می کرد.

- داری وقتت را تلف می کنی.

- ممنون مت.



بایگانی واشنگتن تریبیون در طبقه زیر زمین ساختمان قرار داشت و پر از صدها نوار تصویری مربوط به گزارش های خبری گذشته شده بود که همه با سلیقه و به دقت چیده و فهرست بندی شده بود.

لورا لی هیل، یک زن مو مشکی جذاب چهل و چند ساله، پشت میز نشسته بود و نوارها را طبقه بندی می کرد. به محض ورود دنا، سرش را بالا آورد.

- سلام دنا. گزارش خبری تو را از مراسم تشییع جنازه تماشا کردم. کارت محشر بود.

- متشکرم.

- آیا این غمنامه وحشتناکی نبود؟

دنا موافقت کرد:

- بله وحشتناک بود.

لورا لی هیل با دلتنگی گفت:

- آدم واقعاً در عجب می ماند. خوب... چه کار می توانم برایت بکنم.

- می خواهم نگاهی به چند تا از نوارهای مربوط به خانواده وینترپ بیندازم.

- چیز خاصی مد نظرت هست؟

- نه. فقط می خواهم بدانم اعضای این خانواده چه جور آدم هایی بوده اند.

- من می توانم به تو بگویم چه جور آدمهایی بوده اند. آنها قدیس بودند.

دنا گفت:

- این چیزی است که من از هر کسی می شنوم.

لورا لی هیل از جا برخاست.

- عزیزم، امیدوارم خیلی وقت آزاد داشته باشی. چون ما خروارها گزارش

خبری راجع به آنها داریم.

- بسیار خوب. من عجله ای ندارم. با حوصله تماشایشان می کنم.

لورا لی، دنا را به سوی میزی که روی آن یک نمایشگر تلویزیونی قرار داشت

هدایت کرد. گفت:

- همین حالا بر می گردم.

پنج دقیقه بعد، او با یک بغل پر از نوارهای تصویری بازگشت. گفت:

- می توانی فعلاً کارت را با اینها شروع کنی. البته نوارهای دیگری هم هست.

دنا نگاهی به توده عظیم نوارها کرد و اندیشید؛ شاید من چیکن لیتل دیوانه هستم. اما اگر حق با من باشد...

دنا نواری را در دستگاه گذاشت و تصویر مرد فوق العاده خوش قیافه ای را روی صفحه تلویزیون ظاهر شد. اجزای چهره ی او متناسب و مردانه و خوش تراش بود. موهای پر پشت سیاه بر سر، چشمان آبی بی تزویر، و چانه ای قوی و کمی پیش آمده داشت. در کنار او پسر جوانی بود. گزارشگر گفت: تیلور وینترپ به اردوهایی که قبلاً برای بچه های محروم برپا کرده بود اردوی صحرایی دیگری افزود. پسرش پل، در اینجا با اوست. آماده است که در این تفریح شرکت کند. این دهمین اردو از این قبیل است که تیلور وینترپ درست کرده است. او در نظر دارد حداقل ۱۲ اردوی دیگر مانند اینجا را ایجاد کند.

دنا دکمه ای را فشرد و صحنه تغییر کرد. تیلور وینترپ با قیافه ای مسن تر، با رگه های خاکستری در موهایش در حال دست دادن با گروهی از شخصیت های برجسته بود. تیلور وینترپ هم اکنون انتصاب خود را به سمت مشاور ناتو پذیرفت. وی چند هفته دیگر کشور را به قصد بروکسل ترک خواهد کرد.

دنا نوار را عوض کرد. صحنه در زمین چمن جلوی کاخ سفید بود. تیلور وینترپ در کنار رییس جمهور ایستاده بود و رییس جمهور می گفت: ... و من ایشان را به عنوان رییس بنگاه تحقیقات فدارل برگزیده ام. این بنگاه برای کمک به کشورهای در حال توسعه در سراسر جهان تاسیس شده ست و من کسی را شایسته تر از آقای تیلور وینترپ برای اداره این سازمان سراغ ندارم...

روی نمایشگر صحنه دیگری ظاهر شد، فرودگاه لئوناردو داوینچی در رم، در آنجا تیلور وینترپ در حال پیاده شدن از هواپیمایی بود. تعدادی از سران کشور در اینجا هستند تا به تیلور وینترپ خوش آمد بگویند. او به رم آمده تا درباره معاهدات تجاری میان ایتالیا و ایالات متحده مذاکره کند. این حقیقت که آقای

وینترپ از سوی رییس جمهور آمریکا برای انجام این مذاکرات انتخاب شده است، نشان می دهد که این مذاکرات چقدر مهم هستند...  
دنا اندیشید؛ این مرد همه کاره بود.

او نوار را عوض کرد. تیلور وینترپ در قصر ریاست جمهوری در پاریس بود. با رییس جمهور فرانسه دست می داد؛ توافقنامه تجاری با اهمیتی با دولت فرانسه، هم اکنون توسط تیلور وینترپ به امضا رسید...

در نوار دیگری، مدلین، همسر تیلور وینترپ، به همراه گروهی از پسران و دختران در مقابل ساختمانی ایستاده بود. امروز مدلین وینترپ مرکز تازه ای را برای مراقبت از بچه هایی که مورد آزار و اذیت قرار گرفته اند افتتاح کرد و...  
نواری از بچه های وینترپ وجود داشت که در مزرعه شان در منچستر، ورمانت، مشغول بازی بودند.

دنا نوار بعدی را در دستگاه گذاشت. تیلور وینترپ در کاخ سفید بود. در زمینه پستی، همسرش، دو پسر خوش قیافه اش گری و پل، و دختر زیبایش ژولی ایستاده بودند. رییس جمهور به تیلور وینترپ مدال افتخاری موسوم به مدال آزادی اعطا می کرد؛ ... و به خاطر خدمات بی شایبه ایشان به کشورشان و موفقیت های بزرگی که در این راه کسب کرده اند، خوشوقتم که بالاترین مدال افتخار غیر نظامی موجود یعنی مدال آزادی را به آقای تیلور وینترپ تقدیم کنم.  
نوار دیگری از اسکی کردن ژولی وجود داشت.

در فیلم دیگری، گری به بنیادی کمک مالی می کرد تا به نقاشان جوان کمک کند...

و باز هم سالن بیضی شکل کاخ سفید. خبر نگاران دوربین به دست بیرون ایستاده بودند. تیلور وینترپ که حالا موهایش کاملاً به خاکستری گراییده بود با همسرش در کنار رییس جمهور آمریکا ایستاده بودند؛ ... من آقای تیلور وینترپ را به سمت سفیر جدیدمان در کشور روسیه منصوب کرده ام. می دانم که همگی

شما با خدمات بی شماری که آقای وینترپ برای کشورشان انجام داده اند آشنا هستید و خوشحالم که او در عوض این که روزهایش را به بازی گلف سپری کند این سمت را پذیرفته است. خبر نگاران خندیدند.

تیلور وینترپ به شوخی گفت: آقای رییس جمهور شما که بازی گلف مرا ندیده اید. باز هم خنده دیگری از سوی حاضران...

و سپس زنجیره ای از فجایع آغاز شد.

دنا نوار تازه ای را در دستگاه گذاشت. صحنه، بیرون یک خانه کاملاً سوخته از حویق را در آسپن ایالت کلرادو نشان می داد. یک گزارشگر زن به خانه ویران شده اشاره می کرد و می گفت: رییس پلیس اسپین تایید کرده است که آقای وینترپ و مدلین همسر ایشان، هر دو در این حریق و حشتناک جان باخته اند. در ساعات اولیه صبح به اداره آتش نشانی اطلاع داده شد و ماموران بعد از پانزده دقیقه به محل رسیدند اما دیر شده بود، و نجات آنان ممکن نبود. به گفته رییس پلیس آقای ناگل، آتش سوزی بر اثر اتصال الکتریکی رخ داده است. آقای سفیر و خانم وینترپ در سراسر جهان به خاطر فعالیت های نیکوکارانه و خدمات دولتی شان افرادی سرشناس و شناخته شده بودند.

دنا نوار دیگری در دستگاه گذاشت. صحنه ای از گردنه پر پیچ و خم «گران کورنیش» در سواحل جنوب فرانسه بود. گزارشگری گفت: سر این پیچ بود که اتومبیل پل وینترپ سر خورد و از جاده خارج شد و به دره کوهستانی سقوط کرد. بر طبق گزارش پزشکی قانونی او بلافاصله بر اثر تصادم جان باخت. سرنشین دیگری غیر از او در اتومبیل نبود. پلیس درباره علت حادثه در حال تحقیق است. نکته عجیب و وحشتناک آن است که تنها دو ماه قبل پدر و مادر پل وینترپ در سانحه آتش سوزی خانه شان در آسپن کلرادو جان باختند.

دنا دست به نوار دیگری برد. یک کوره راه کوهستانی پوشیده از برف در جونو، واقع در آلاسکا، نمایان شد. گزارشگری که خودش را به خوبی با لباس

های گرم پوشانده بود می گفت؛ ... و اینجا صحنه است که آن حادثه غم انگیز اسکی شب گذشته رخ داد. مقامات نمی دانند که چرا ژولی وینترپ که قهرمان اسکی بود، شبانه و تنها در این کوره راه که اتفاقاً در آن ساعت بسته بود اسکی بازی می کرده است. اما تحقیقات همچنان ادامه دارد. در ماه سپتامبر درست شش هفته قبل، پل برادر ژولی در یک حادثه رانندگی در فرانسه به هلاکت رسید و در ماه ژوئیه امسال، والدینش تیلور وینترپ سفیر در روسیه و همسرش در سانحه آتش سوزی جان باختند. رئیس جمهوری مراتب تسلیت و همدردی خود را ابراز کرده است.

نوار بعدی. خانه گری وینترپ در منطقه شمال غربی واشنگتن دی سی. گزارشگران بیرون خانه ویلایی در هم می لولیدند. جلوی خانه، گزارشگری می گفت؛ در سیری غم انگیز و باور نکردنی از فجایع، گری وینترپ آخرین عضو باقیمانده خانواده محبوب وینترپ، توسط سارقان با شلیک گلوله به قتل رسید. در ساعات اولیه صبح امروز، یک مامور گارد حفاظت متوجه شد که زنگ خطر خاموش است. وارد خانه شد و جنازه آقای وینترپ را پیدا کرد. او دو بار مورد اصابت گلوله قرار گرفته بود. ظاهراً دزدها به دنبال تابوهای ارزشمند بوده اند و آقای وینترپ مزاحم کارشان شده بود. گری وینترپ پنجمین و آخرین عضو خانواده بود که امسال به طرز خشونت باری به قتل رسید.

دنا تلویزیون را خاموش کرد و برای مدتی طولانی در آنجا نشست. چه کسانی تصمیم گرفتند خانواده ای به این خوبی را از صحنه روزگار محو کنند؟ چه کسانی ؟ چرا؟



دنا قرار ملاقاتی با سناتور پری لف در ساختمان سنا گذاشت. لف ۵۲ ساله و مردی جدی و صادق و پر احساس بود.

هنگامی که دنا به داخل اتاق راهنمایی شد، وی از جایش برخاست:

- از دست من چه کاری ساخته است دوشیزه ایوانز؟

- آقای سناتور، شنیده ام که شما ارتباط کاری نزدیکی با تیلور وینترپ

داشته اید؟

- بله. ما توسط رییس جمهور برای خدمت مشترک در چند کمیته منصوب

شدیم.

- آقای سناتور لف، من از وجهه اجتماعی او آگاهم، اما می خواهیم بدانم

چگونه انسانی بود؟

سناتور برای لحظه ای دنا را بر انداز کرد.

- بله؛ با کمال میل به شما می گویم. تیلور وینترپ یکی از بهترین آدم هایی

بود که من در زندگی ام شناختم. یک صفت شایان ذکر او، روابط اجتماعی

خوبش بود. واقعاً دلسوز و مهربان بود. از منافع خودش چشم می پوشید تا دنیا

را به مکان بهتری تبدیل کند. همیشه یادش می کنم و آن اتفاقاتی که برای او و

خانواده اش افتاد آنقدر وحشتناک و دلخراش است که در تصور نمی گنجد.



دنا با نانسی پچین صحبت می کرد. وی یکی از منشی های تیلور وینترپ و

زنی شصت و چند ساله بود که چهره اش پر چروک و چشمان غمگین داشت.

- آیا مدت درازی برای آقای وینترپ کار می کردید؟

- ۱۵ سال.

- در این مدت، تصور می کنم که آقای وینترپ را خوب شناخته اید؟

- بله، البته.

دنا گفت:

- من می‌کوشم تصویری از او در ذهنم ایجاد کنم، مثلاً می‌خواهم بدانم چه جور آدمی بود. آیا او...

نانسی پچین حرف وی را قطع کرد:

- نمی‌دانم دقیقاً به شما بگویم که او چه جور آدمی بود، دوشیزه ایوانز. وقتی ما پی بردیم که پسر من به بیماری لو گریگ مبتلاست، تیلور وینترپ او را نزد دکترهای خودش برد و همه هزینه پزشکی اش را پرداخت. وقتی پسر من فوت کرد آقای وینترپ تمام مخارج کفن و دفن را پرداخت کرد و مرا برای تغییر آب و هوا و بهتر شدن روحیه به اروپا فرستاد.

چشمان پچین از اشک پر شد.

- او چنین انسان والایی بود. بهترین و سخاوتمند ترین مردی که در زندگی ام شناخته‌ام.



دنا ترتیب ملاقاتی را با ژنرال ویکتور بوستر سرپرست بنگاه تحقیقات فدرال، که زمانی تیلور وینترپ ریاست آن را بر عهده داشت داد. بوستر ابتدا از صحبت با دنا خودداری کرد، اما هنگامی که دریافت دنا درباره چه کسی می‌خواهد با او صحبت کند قبول کرد او را ببیند.

در اواسط صبح، دنا با اتومبیل به سوی بنگاه تحقیقات فدرال که نزدیک فورث مید در مری‌لند بود، راند. اداره مرکزی بنگاه در زمینی به مساحت هشتاد و دو جریب که به شدت از آن محافظت می‌شد قرار داشت. هیچ نشانی از جنگل آنتن‌های ماهواره ای که در پس منطقه بسیار سبز و پردرخت پنهان شده بود دیده نمی‌شد.

دنا مسیر را پیش گرفت و به طرف حصار بلند آهنینی که بر بالای آن سیم خاردار نصب شده بود راند. نامش را گفت و گواهینامه رانندگی اش را به مامور

مسلحی که در باجه نگهبانی بود نشان داد و به داخل پذیرفته شد. دقیقه ای بعد به دروازه ای بسته با دوربین مراقبت رسید. دوباره نامش را به زبان آورد و دروازه به طور خودکار باز شد. سپس مسیر اتومبیل رو را تا ساختمان بزرگ و سفید مدیریت طی کرد.

مردی با لباس غیر نظامی بیرون ساختمان به استقبال دنا آمد:  
- دوشیزه ایوانز، شما را به دفتر ژنرال بوستر راهنمایی می کنم.  
آنها با یک آسانسور شخصی و کوچک تا طبقه پنجم بالا رفتند و در آنجا در راهروی طولی پیش رفتند تا به مجموعه دفاتر واقع در انتهای سرسرا رسیدند.  
وارد دفتر پذیرش بزرگی با دو میز برای منشی شدند. یکی از منشی ها گفت:  
- ژنرال منتظر شما هستند. دوشیزه ایوانز. بفرمایید داخل.

آن دختر دگمه ای را فشرد و در دفتر داخلی با صدای کلیکی باز شد.  
دنا خودش را در دفتری بزرگ و جادار یافت. با سقف ها و دیوارهایی که برای جلوگیری از خروج صدا کاملاً عایق بندی شده بود. مردی چهل و چند ساله قد بلند و لاغر اندام و فوق العاده جذاب جلو. آمد و به او خوش آمد گفت. مرد دستش را به سوی دنا دراز کرد و با لحنی گرم و صمیمی گفت:

- من سرگرد جک استون هستم. معاون ژنرال بوستر.  
او. محترمانه به سوی مردی که پشت میز نشسته بود اشاره کرد و گفت:  
- ایشان ژنرال بوستر هستند.

ویکتور بوستر یک آمریکایی سیاهپوست بود، با اجزای چهره خوش ترکیب و چشم هایی براق همچون سنگ محک جواهر. سر تراشیده اش در نور چراغ های سقف می درخشید.

صدایش بم و خشن بود. او گفت:

- بفرمایید بنشینید.

دنا روی یک صندلی نشست:

- ژنرل از اینکه مرا به حضور پذیرفتید متشکرم.
- شما گفتید که می خواهید درباره تیلور وینترپ صحبت کنید؟
- بله من می خواستم...
- دوشیزه ایوانر، می خواهید درباره او گزارشی تهیه کنید؟
- خوب، من...

لحن گفتارش خشن تر شد:

- نمی شود شما روزنامه نگاران نفرین شده دست از سر آن مرده بردارید و بگذارید در گورش راحت بخوابد؟ شما یک مشت گرگ مزور چرند باف هستید که از لاشه آدم ها تغذیه می کنید.
- دنا دچار بهت و حیرت عظیمی شد.
- جک استون شرمنده به نظر می رسید.
- دنا سعی کرد بر خشمش غلبه کند:

- آقای ژنرال استون، به شما اطمینان می دهم که علاقه ای به چرند بافی و بردن آبروی اشخاص ندارم. می دانم آقای وینترپ دارای چه وجهه بالایی در اجتماع بوده است. و به خاطر خدماتش نامش در تاریخ باقی خواهد ماند. من فقط قصد دارم تصویری از او در ذهنم داشته باشم و بدانم چگونه آدمی بود. اگر به عنوان یک همکار خاطراتتان را از او تعریف کنید بسیار ممنون خواهم شد.

ژنرال بوستر همان طور که نشسته بود به جلو خم شد و گفت:

- نمی دانم شما دنبال چه چیزی هستید، ولی یک چیزی را می توانم بهتان بگویم. یاد و خاطره او در دل تاریخ باقی خواهد ماند. هنگامی که تیلور وینترپ رییس بنگاه تحقیقات فدرال بود من زیر نظرش کار می کردم. او بهترین ریسی بود که این سازمان تا به حال داشته. همه ستایشش می کردند. آنچه برای او و خانواده اش رخ داد غمنامه ای بزرگ بود که من از درک آن عاجزم.

اجزای صورتش در هم فشرده شد.

- دوشیزه ایوانز، صادقانه عرض کنم، از مطبوعات خوشم نمی آید. فکر می کنم شما روزنامه نگارها، عنان را از کف داده اید. گزارش های شما را از ساریوو تماشا کرده ام. «گزارش های «قلب ها و گلها»ی شما هیچ کمکی به ما نکرد.

دنا خیلی سعی می کرد خشمش را مهار کند.

- ژنرال من آنجا نرفته بودم که به شما کمک کنم، رفته بودم گزارش تهیه کنم که برای آن بچه های طفل معصوم چه اتفاقی...

- خوب هر چی بوده مهم نیست. جهت اطلاعاتان عرض می کنم که تیلور وینترپ یکی از بزرگترین سیاستمدارانی بود که این کشور به خود دیده است. چشمانش را در چشمان دنا دوخته بود.

- اگر قصد دارید خاطره او را مخدوش کنید، دشمنان زیادی برای خودتان دست و پا خواهید کرد. بگذارید نصیحتی به شما بکنم. دنبال دردسر نگردید چون به آن دچار خواهید شد. به شما قول می دهم. به شما هشدار می دهم که از این قضیه کنار بکشید. خداحافظ دوشیزه ایوانز.

دنا لحظه ای به او خیره ماند سپس بلند شد.

- خیلی ممنون ژنرال.

و خشمگین از دفتر خارج شد.

جک استون با عجله به دنبالش آمد.

- راه را نشانتان می دهم.

دنا در راهرو نفس عمیقی کشید و با عصبانیت گفت:

- آیا این آقا همیشه این طور است؟

جک استون آهی کشید و گفت:

- از طرف او از شما معذرت می خواهم. او کمی تند خو و خشن است. منظوری ندارد.

دنا با حرص گفت:

- راستی؟ احساس کردم منظوری دارد.
- جک استون گفت:
- به هر حال من از شما معذرت می خواهم.
- برگشت که برود.
- دنا آستین لباسش را گرفت و گفت:
- صبر کنید می خواهم با شما صحت کنم. ساعت دوازده است. می شود یک جایی با هم ناهار بخوریم؟
- جک استون به طرف در دفتر ژنرال نگاهی انداخت و گفت:
- بسیار خوب. کافه تریای شولز کلونیال، در خیابان کی، یک ساعت دیگر؟
- عالی است، متشکرم.
- دوشیزه ایوانز، به این زودی از من تشکر نکنید.



- هنگامی که استون به کافه تریای نیمه خالی قدم گذاشت، دنا انتظارش را می کشید. جک استون برای لحظه ای در آستانه در ایستاد تا اطمینان حاصل کند که آشنایی در رستوران نیست، سپس به سوی میزی که دنا پشتش نشسته بود آمد.
- اگر ژنرال بوستر بفهمد که با شما صحبت کرده ام دخلم را می آورد. او مرد خوبی است. شغل سخت و حساسی دارد و در کارش خیلی خیلی خوب است.
  - جک مکثی کرد و سپس افزود:
  - ولی متأسفانه خبرنگاران را دوست ندارد.
  - دنا با لحن خشکی گفت:
  - بله، متوجه شدم.

- دوشیزه ایوانز، بایستی یک چیز را برایتان روشن کنم. این گفت و گوی ما باید محرمانه بماند و هیچ جا درج نشود.

- بله، می فهمم.

آنها دو سینی برداشتند و غذاهای مورد نظرشان را انتخاب کردند. موقعی که دوباره پشت میز نشستند جک استون گفت:

- نمی خواهم از سازمان ما برداشت اشتباهی داشته باشید. ما آدمهای خوبی هستیم. برای همین بود که به این سازمان ملحق شدیم. در راه کمک به کشورهای توسعه نیافته کار می کنیم.

دنا گفت:

- از شما قدردانی می کنم.

- درباره تیلور وینترپ به شما چه باید بگویم؟

دنا گفت:

- هر چه که تا به حال شنیده ام داستان هایی درباره قداست او بوده است. این مرد بالاخره عیوبی هم داشته است.

جک استون گفت:

- بله همین طور است. اما بگذارید اول چیزهای خوب را برایتان بگویم. تیلور وینترپ بیشتر از هر کس دیگری به مردم اهمیت می داد.

در اینجا مکثی کرد سپس ادامه داد:

- منظورم این است که واقعاً اهمیت می داد. برای همه جشن تولدها و عروسی ها هدایایی می فرستاد و هر کسی که برایش کار می کرد ستایشش می کرد. ذهنی هوشمند و صریح داشت و حلال مشکلات بود و گرچه در هر کاری که انجام می داد خیلی دقیق و پر کار بود، اما در قلبش مرد خانواده بود. به همسر و بچه هایش عشق می ورزید.

در اینجا ساکت شد.

دنا گفت:

- قسمت بد ماجرا چیست؟

جک استون با اکراه گفت:

- تیلور وینترپ مرد محبوب زنها بود بسیار پر جذبه، خوش قیافه و ثروتمند و مقتدر. زنها تاب مقاومت در برابر او را نداشتند.

همچنان ادامه داد:

- بنابراین هر چند وقت یک بار تیلور... مرتکب لغزشی می شد. او با تعدادی زن رابطه عاشقانه داشت. اما به شما اطمینان می دهم که هیچ کدام از آن روابط جدی نبود و او آنها را خیلی محرمانه نگه می داشت. هرگز کاری نمی کرد که به خانواده اش آسیبی برسد.

- سرگرد استون، فکر می کنید چه کسی ممکن است دلیلی برای کشتن تیلور وینترپ و خانواده اش داشته باشد.

جک استون چنگالش را پایین گذاشت.

- چی؟

- کسی مثل وینترپ با آن مقام و رتبه اجتماعی حتماً دشمنانی هم داشته که به مقام و وجهه او غبطه بخورند.

- دوشیزه ایوانز، آیا شما می گویند که اعضای خانواده وینترپ به قتل رسیده اند.

دنا گفت:

- فقط سوالی مطرح کردم.

جک استون برای لحظه ای به فکر فر رفت. سپس سرش را به علامت نفی

تکان داد:

- نه. این بی معنی است. تیلور وینترپ هرگز در زندگی به کسی آزاری نرسانده بود. اگر شما با یکی از دوستان با همکارانش صحبت کرده باشید، این را فهمیده اید.

دنا گفت:

- بگذارید به شما بگویم که تا به حال به چه چیزی هایی پی برده ام. تیلور وینترپ...

جک استون یک دستش را بالا گرفت و گفت:

- دوشیزه ایوانز، من هر چه کمتر بدانم بهتر است. سعی من این است که از حلقه بیرون بمانم. به این ترتیب بهتر می توانم به شما کمک کنم. اگر منظورم را می فهمید.

دنا نگاهی به او انداخت متحیر بود.

- ببخشید، منظورتان را خوب نمی فهمم.

- صادقانه بگویم، این به صلاح شماست که کل این مساله را به فراموشی بسپارید. اگر نمی خواهید، پس مراقب باشید. و از جا برخاست و رفت.

دنا آنجا نشسته بود و به چیزهایی که همان لحظه شنیده بود فکر می کرد. بنابراین تیلور وینترپ دشمنی نداشته است. شاید من از زاویه اشتباهی به قضیه می نگرم. شاید این تیلور وینترپ نبوده که دشمن جانی برای خودش درست کرده است؟ شاید کار بچه هایش بوده است؟ یا همسرش؟



دنا گفت و گویی را که موقع ناهار بار سرگرد جک استون داشت، برای جف تعریف کرد.

- جالب است. حالا چی؟

- می خواهم با اشخاصی که فرزندان وینتزپ می شناختند، صحبت کنم. پل وینتزپ با دختری به نام هریت برک نامزد بوده است. « آنها تقریباً یک سالی با هم بودند.

جف گفت:

- یادم می آید چیزی راجع به شان خوانده بودم.

او با تردید افزود:

- عزیزم، می دانی که من صد در صد پشتیبان تو هستم.

- البته، جف.

- اما اگر در این باره اشتباه کرده باشی چی؟ سوانح همیشه اتفاق می افتد. چقدر وقت می خواهی روی اینکار بگذاری.

دنا قول داد:

- وقت زیادی نخواهم گذاشت. فقط می خواهم کمی بیشتر بررسی کنم.



هریت برک در آپارتمان باشکوه دو طبقه ای در شمال غربی واشینگتن زندگی می کرد. او دختر سی و یکی ساله، لاغر و بلند بالایی با موهای طلایی و لبخندی عصبی بود و این لبخند را همیشه بر لب داشت. دنا گفت:

- ممنونم که قبول کردید همدیگر را ببینیم.

- دوشیزه ایوانز، نمی دانم این ملاقت برای چه منظوری است. شما گفتید مربوط به پل می شود. - بله.

دنا کلماتش را با دقت برگزید:

- قصد ندارم در زندگی خصوصی شما کنجکاوی کنم، اما شما و پل با هم نامزد بودید و می خواستید ازدواج کنید، و مطمئنم که شما او را بهتر از هر کس دیگری می شناختید.

- فکرمی کنم همین طور باشد.

- دوست دارم کمی راجع به او بدانم. او واقعاً چگونه آدمی بود؟ هویت برک برای لحظه ای خاموش بود. وقتی شروع به صحبت کرد، صدایش ملایم و آهسته بود:

- پل مثل هیچ مرد دیگری نبود. او به زندگی عشق می ورزید، مهربان و به فکر دیگران بود. می توانست خیلی شوخ باشد. خودش را خیلی جدی نمی گرفت. با او خیلی خوش می گذشت. ما قصد داشتیم در ماه اکتبر با هم ازدواج کنیم...

دست از صحبت برداشت. بعد اضافه کرد:

- وقتی پل در آن سانحه کشته شد، فکر کردم دنیا برایم به آخر رسید. نگاهی به دنا انداخت به آرامی گفت:

- هنوز هم همین احساس را دارم.

دنا گفت:

- واقعاً متاسفم. از اینکه در این مورد سماجت می کنم. دل چرکین هستم اما می خواستم بدانم آیا او دشمنی نداشته، کسی که دلیلی برای کشتن پل داشته باشد؟

هویت برک نگاهی به دنا انداخت و اشک در چشمانش حلقه بست.

- کسی که بخواهد پل را بکشد.

صدایش گنگ و خفه بود:

- اگر شما پل را می شناختید هرگز چنین سوالی نمی پرسیدید.



مصاحبه بعدی دنا با استیو رکسفورد بود، پیشخدمتی که برای ژولی وینترپ کار می کرد. او یک مرد انگلیسی میانسال با ظاهری متشخص بود.

- دوشیزه ایوانز، کمکی از من بر می آید؟

- می خواستم از شما درباره ژولی وینترپ بپرسم.

- بله، خانم.

- چند وقت بود برایش کار می کردید؟

- چهار سال و نه ماه.

- او چگونه کارفرمایی بود؟

پیشخدمت لبخندی حاکی از یادآوری خاطرات بر لب آورد.

- فوق العاده دلنشین بود، یک بانوی دوست داشتنی از هر لحاظ، و وقتی

خبر حادثه را که برایش اتفاق افتاد شنیدم، نمی توانستم باور کنم.

- آیا ژولی وینترپ دشمنی هم داشت؟

او اخمی کرد و گفت:

- ببخشید؟

- آیا دوشیزه وینترپ کسی را می شناخت مثلاً... قول و قرار ازدواجش را با او

به هم زده باشد؟ یا کسی که می خواست به او یا خانواده اش ضربه بزند؟

استیو رکسفورد آهسته سرش را به علامت نفی تکان داد:

- دوشیزه ژولی از آن جور آدمها نبود. هرگز به کسی آسیبی نمی ساند. نه، او

از وقت و پولش مضایقه ای نداشت. همه دوستش داشتند.

دنا لحظه ای آن مرد را برانداز کرد. مثل اینکه راست می گفت. همه شان

راست می گفتند. دنا از خودش پرسید؛ من اینجا چه غلطی می کنم؟ مثل دُن

کیشوت شده ام. فقط آسیاب بادیی در کار نیست که آن را به چشم غول ببینم.



- مورگان اُرموند، رییس موزه هنر جورج تاون، نفر بعدی در فهرست دنا بود.
- گویا می خواستید درباره گری وینترپ از من سؤالاتی پیرسید؟
- بله، میخواستم بدانم...
- مرگ او فقدان بزرگی است. ملت ما یکی از حامیان هنر را از دست داد!
- آقای اُرموند، مثل اینکه در عالم هنر رقابت خیلی تنگاتنگ است؟
- رقابت؟
- آیا بعضی وقتها اتفاق نمی افتد که بعضی ها دنبال یک کار هنری بخصوص باشند و بخواهند به هر طریقی متوسل شوند تا...
- البته، اما این اصلاً در مورد آقای وینترپ صدق نمی کند. او مجموعه هنری بی نظیری داشت. و با این حال با موزه ها در کمال سخاوتمندی رفتار می کرد. نه فقط این موزه، بلکه موزه های سراسر جهان. هدف او این بود که آثار هنری بزرگ را در معرض دید همگان قرار بدهد.
- آیا فکر نمی کنید که شاید دشمنی داشته است که...
- گری وینترپ؟ هرگز، هرگز، هرگز.



- آخرین ملاقات دنا با رُزالیند لوپز بود که مدت ۱۵ سال به عنوان خدمتکار شخصی منزل مدلین وینترپ کار کرده بود. او اکنون همراه شوهرش در کار تحویل خوراک به منازل بود.
- دنا گفت:
- خانم لوپز، ممنونم که درخواست مرا پذیرفتید. می خواستم راجع به خانم مدلین وینترپ با شما صحبت کنم.

- آن زن بیچاره. او... او بهترین آدمی بود که تا به حال شناخته ام.  
دنا اندیشید؛ مثل اینکه از این تحقیق هم راه به جایی نخواهم برد.  
- و واقعاً به چه وضع فجیعی فوت کرد.  
دنا موافقت کرد:

- بله. شما مدت درازی نزد او بودید؟  
- اوه، بله خانم.  
- آیا ممکن است خانم وینترپ کاری انجام داده باشد که کسی را رنجانده یا دشمنی برای خودش درست کرده باشد؟  
رزالیند لوپز با حیرت به دنا نگریست.  
- دشمن؟ نه خانم. همه خانم وینترپ را دوست داشتند.  
دنا نتیجه گرفت؛ این تحقیق هم به جایی نرسید.



دنا در راه بازگشت به دفترش اندیشید؛ فکر می کنم در اشتباه هستم.  
علیرغم عجیب بودن وقایع، شاید مرگ آنها اتفاقی بوده است.  
او به دفتر مت بیکر رفت تا با وی ملاقاتی کند. آبی لاسمن شروع به احوالپرسی کرد.  
- سلام دنا.  
- می شود مت را ببینم؟  
- بله بفرمایید تو.  
همین که دنا وارد دفتر مت بیکر شد، مت نگاهش را بالا آورد و پرسید:  
- شرلوک هولمز، امروز چطور است؟  
- حرفهای پیش پا افتاده، دکتر واتسون عزیز. اشتباه کردم. چیز مبهمی وجود ندارد.

## فصل ۵

تلفن از سوی آیلین مادر دنا، ناگهانی و غافلگیر کننده بود.

- دنا، عزیزم. خبر بسیا رهیجان انگیزی برایت دارم!

- بله، مادر؟

- من دارم ازدوا ج می کنم.

دنا ماتش برد.

- چی؟

- بله. برای دیدن دوستم به وست پورت کانکیتی کات رفته بودم، و آن خانم

مرا به یک مرد خیلی خیلی دوست داشتنی معرفی کرد.

- وا... واقعاً برایت خوشحالم مادر. این فوق العاده است.

مادرش آهسته خندید.

- او... او خیلی، نمی دانم چطور توصیفش کنم. اما واقعاً تحسین برانگیز

است. حتماً از او خوشت خواهد آمد.

دنا محتاطانه گفت:

- چند وقت است او را می شناسی؟

- به اندازه کافی عزیزم. ما برای هم ساخته شده ایم. فکر می کنم خیلی

شانس آورده ام.

دنا پرسید:

- کار و پیشه ای هم دارد؟

- مثل پدرت رفتار نکن. خوب معلوم است عزیزم که کار و پیشه دارد. او یک مامور بیمه فوق العاده موفق است. اسمش پیتر تامکینز است. خانه زیبایی در وست پورت دارد، و چقدر دلم می خواهد که تو و کیمبل اینجا به شمال بیایید و او را ملاقات کنید. می آید؟

- البته که می آییم.

- پیتر هم با بی صبری انتظار ملاقات تو را می کشد. به همه گفته چقدر مشهور هستی. مطمئنی که می توانی پیش ما بیایی؟

- بله.

دنا آخر هفته ها مرخصی داشت، بنابراین مشکلی در میان نبود.

- من و کمال با بی صبری آرزوی دیدار شما را داریم.



هنگامی که دنا به دنبال کمال به مدرسه رفت گفت:

- به زودی مادر بزرگ را خواهی دید. عزیزم ما یک خانواده واقعی خواهیم شد.

- خَبرَه!

دنا لبخند زد.

- خبره یعنی خوبه.



صبح روز شنبه، دنا و کمال با اتومبیل راهی کانکتی کات شدند. دنا با خوش بینی زیادی به سفر به وست پورت می اندیشید.

او به کمال اطمینان خاطر داد:

- در این سفر به ما خیلی خوش خواهد گذشت. مادر بزرگ و پدر بزرگ ها نوه می خواهند که لوسشان کنند. این بالاترین حسن بچه دار شدن است و تو می توانی گاهی چند روز پیششان بمانی.

کمال با حالتی عصبی گفت:

- تو هم می مانی؟

دنا دستش را فشرد و گفت:

- البته که می مانم.



خانه پیتر تامکینز یک کلبه قدیمی زیبا کنار جاده بلایند بروک بود و نهر کوچکی در امتداد آن جاری بود.

کمال گفت:

- هی، عجب خنکه!

دنا دستی به سر کمال کشید و موهایش را پریشان کرد:

- خوشحالم که از اینجا خوشتر آمد. زیاد به اینجا خواهیم آمد.

در جلویی کلبه باز شد و آیلین ایوانز آنجا ایستاده بود و آثار مبهمی از زیبایی صورتش باقی بود، نشانه هایی از زیبایی دوران جوانی اش، اما ناخشنودی از زندگی آثار و جاهت سابق را محو کرده بود.

کنار آیلین مرد میانسالی با صورتی دلنشین و لبخند پهنی که بر لبان داشت ایستاده بود.

آیلین با عجله به طرفشان آمد و دنا را در آغوش گرفت:

- دنا. عزیزم! و این هم کیمبل است!

- مادر...

پیتر تامکینز گفت:

- پس خانم دنا ایوانز مشهور ایشان هستند، آره؟ من درباره شما برای همه مشتریانم تعریف کرده ام.

بعد رو به کمال کرد:

- و این هم همان پسری است.

نگاهی به بازوی قطع شده پسرک انداخت و گفت:

- هی، تو نگفته بودی که او معلول است.

خون در رگهای دنا منجمد شد. حالت ضربه روحی را در چهره کمال مشاهده کرد.

پیتر تامکینز با دلخوری سرش را تکان داد و گفت:

- اگر قبل از این حادثه با شرکت ما قرار داد بیمه بسته بود حالا یک پسر ثروتمند بود.

به سمت دنا چرخید و افزود:

- بیاید تو. باید گرسنه باشید.

دنا با حرص گفت:

- دیگر نیستیم.

به طرف آیلین برگشت:

- متأسفم مادر. من و کمال به واشینگتن برمی گردیم.

- متأسفم دنا. من...

- من هم همین طور، امیدوارم اشتباه بزرگی مرتکب نشده باشی. عروسی

تان مبارک!

- دنا...

مادر دنا همچنان که دخترش و کمال سوار اتومبیل می شدند و می رفتند

مایوسانه آنها را نظاره می کرد.

پیتر تامکینز دور شدن آنها را با حیرت تماشا کرد و گفت:

- هی، مگر من حرف بدی زدم؟

آیلین ایوانز آهی کشید و گفت:

- نه، پیتر، نه.



کمال در راه بازگشت به خانه خاموش بود. دنا گهگاهی نگاهی به او می انداخت.

- عزیزم خیلی متاسفم. بعضی آدمها واقعاً نادان هستند.

کمال به تلخی گفت:

- حق با اوست. من یک معلول هستم.

دنا با ناراحتی گفت:

- تو معلول نیستی. خوبی و بدی مردم که به تعداد دست ها و پاهایشان

نیست. خوبی آدمها به وجود خودشان است.

- راستی؟ و من چی هستم؟

- تو بازمانده یک جنگ خونین هستی و من به تو افتخار می کنم. می دانی،

آن آقای ملیح خوش صورت در مورد یک چیز حق داشت... من گرسنه ام. فکر

می کنم زیاد برایم مهم نباشد، اما من یک رستوران مک دونالد را یک کم جلوتر

می بینم

کمال لبخندی زد و گفت:

- اُبّهته.



پس از آنکه کمال به بستر رفت، دنا داخل اتاق پذیرایی شد و نشست تا کمی

فکر کند. تلویزیون را روشن کرد و شروع به چرخاندن کانال های خبری کرد. همه به طور مستمر راجع به قتل گری وینترپ سخن می گفتند.  
- انتظار می رود وانت سر پوشیده مسروقه سرنخی از هویت قاتلان به دست دهد...

- دو گلوله از اسلحه بیرتا شلیک شده است. پلیس به همه اسلحه فروشی ها سر زده...  
- و قتل وحشیانه گری وینترپ در محله اعیان نشین شمال غرب شهر ثابت می کند که هیچ کس...

در اعماق ذهن دنا فکری بود که آزارش می داد. ساعتها طول تا خوابش ببرد. صبح وقتی که از خواب برخاست ناگهاتن متوجه شد چه چیز آزارش می دهد. پول و جواهر دست نخورده باقی مانده بود. چرا قاتلان پول و جواهر را با خود نبرده اند؟

دنا از جا برخاست و در حالی که گفته های رییس پلیس برنت را در ذهنش مرور می کرد قهوه درست کرد.

آیا از تابلوهای مسروقه فهرستی دارید؟

- بله داریم. آن تابلوها همگی آثار مشهوری هستند. این فهرست را بین موزه ها، دلالان آثار هنری و مجموعه داران پخش کرده ایم. به محض آنکه یکی از آن تابلوها پیدا شود مساله حل خواهد شد.

دنا اندیشید؛ دزدها حتماً می دانسته اند که آن تابلوها را به راحتی نمی شود فروخت و این یعنی نقشه سرقت توسط مجموعه دار ثروتمندی طراحی شده که قصد دارد تابلوهای نقاشی را برای خودش نگه دارد. اما چطور چنین آدمی خودش را به دست دو قاتل تبهکار می سپارد؟



صبح روز دوشنبه، هنگامی که کمال از خواب برخاست دنا صبحانه درست کرد و او را به مدرسه رساند.

- عزیزم روز خوبی داشته باشی.

- فعلاً خداحافظ دنا.

دنا کمال را تماشا کرد که از در جلویی مدرسه داخل شد و سپس خودش با اتومبیل رهسپار اداره پلیس در خیابان ایندیا شد.

باز هم برف می بارید و باد آزار دهنده ای می وزید که هر چیزی را که سر راهش بود تکان می داد و به کنار می زد.



کاراگاه پلیس فینیکس ویلسون، مامور تحقیق راجع به قتل گری وینترپ، عمری را به مبارزه با اشرار خیابانی گذرانده بود و چند جای زخم روی صورتش نشان می داد که در راه انجام وظیفه تا کجا پیش رفته است. هنگامی که دنا وارد دفترش شد، سرش را بالا آورد و نگاه کرد.

غرغرکنان گفت:

- مصاحبه نمی کنم. هر وقت خبر تازه ای درباره قتل وینترپ به دستمان رسید، آن را به همراه بقیه خبرنگاران در کنفرانس مطبوعاتی خواهید شنید.

دنا گفت:

- نیامده ام در این خصوص از شما سوال کنم.

رییس پلس با حالتی بد بینانه به او نگریست:

- اوه، راستی؟

- بله راستی. علاقه من به آن تابلوهایی است که به سرقت رفته اند. فکر می

کنم شما فهرستی از تابلوها دارید.

- خوب که چی؟

- می شود نسخه ای از آن را به من بدهید؟  
کاراگاه ویلسون با حالتی مشکوک پرسید:  
- چرا؟ در مغز شما چه می گذرد؟  
- می خواهم ببینم آدمکشان چی دزدیده اند. شاید گزارشی راجع به آن از تلویزیون پخش کنیم.

کاراگاه ویلسون برای لحظه ای دنا را برانداز کرد:  
- فکر بدی نیست. هر چقدر این تابلوها نامشان بیشتر سر زبانها بیفتد؛ آدمکش ها شانس کمتری برای فروش دارند.  
از جا برخاست.

- آنها ۱۲ تابلو را برداشته اند و تعداد خیلی بیشتری را گذاشته اند بماند.  
فکر می کنم تنبلی شان آمده همه را بردارند. این روزها حمال خوب کم پیدا می شود. از آن گزارش نسخه ای برایتان تهیه می کنم.  
چند دقیقه بعد کاراگاه با دو برگ فتوکپی بازگشت و آنها را به دست دنا داد.  
- این فهرست ها تابلوهایی است که به سرقت رفته اند. اینهم فهرست دوم است.

دنا با حیرت به او نگاه کرد:  
- فهرست دوم دیگر چیست؟  
- فهرست تمام تابلوهای نقاشی گری وینترپ، شامل تابلوهایی که آدمکش ها باقی گذاشته اند.  
- اوه متشکرم. واقعاً لطف کردید.

بیرون اتاق در راهرو، دنا نگاهی به دو فهرست کرد. آنچه می دید مبهوت کننده بود. به هوای سرد و یخ زده بیرون قدم گذاشت و رهسپار حراج خانه بزرگ و مشهور جهان موسوم به کریستی شد. حالا بارش برف شدیدتر شده بود، و انبوه مردم خرید کریسمس شان را با عجله تمام می کردند تا به خانه ها و

دفتر گرم خود بازگردند.



هنگامی که دنا به حراج خانه کریستی قدم گذاشت؛ مدیر آنجا بلافاصله او را شناخت:

- به به! عجب افتخاری نصیب ما شد. دوشیزه ایوانز، چه کاری می توانم برایتان بدهم؟  
دنا توضیح داد:

- من دو فهرست از تابلوهای نقاشی را در اختیار دارم. خوشحال می شوم که کسی به من بگوید ارزش این تابلوها چقدر است.  
- اما، البته. باعث اقتخار ماست. خواهش می کنم از این طرف بیايید.



دو ساعت بعد دنا در دفتر مت بیکر بود.

و چنین آغاز کرد:

- جریان بسیار عجیبی است.  
- ما که دوباره به نظریه توطئه قتل فرضی جناب چیکن لیتل بازنگشته ایم، نه؟

- خودت به من بگو.

او از دو فهرستی که کاراگاه به او داده بود فهرستی طولانی تر را به دست مت بیکر داد.

- این صورت تمام آثار هنری متعلق به گری وینترپ است. فقط در حراج خانه کریستی این تابلوها را دادم برآورد قیمت کردند.  
مت بیکر نظری اجمالی به فهرست انداخت و گفت:

- هی، چه آثار مشهوری را در این فهرست می بینم. ونسان ونگوگ، هالس، ماتیس، پیکاسو، مانه.

سرش را بالا آورد و گفت:

- خوب که چی؟

دنا گفت:

- حالا به این یکی نگاه بینداز.

و فهرست کوتاه تری را به دست مت داد، همان که اسامی تابلوهایی را که به سرقت رفته بودند در خود داشت.

مت اسامی را بلند خواند:

- کامیل پیسارو، پل کلی، موریس اتریلو، هنری لابسک، خوب چه چیزی نظرت را جلب کرده؟

دنا آهسته و شمرده گفت:

- بسیاری از تابلوهای نقاشی فهرست کامل، هر یک بیش از ده میلیون دلار قیمت دارد...

در اینجا مکثی کرد و سپس افزود:

- اکثر تابلوهای نقاشی در فهرست کوتاه تر، یعنی آنهایی که به سرقت رفته اند هر کدام دویست هزار دلار یا کمتر ارزش دارد.

مت بیکر چشمانش را یکی دو بار به هم زد و پرسید:

- یعنی سارقان تابلوهای ارزان تر را برده اند؟

- بله. همین طور است.

دنا همان طور که نشسته بود به جلو خم شد.

- مت، اگر آنها سارقان حرفه ای بودند، بایستی پول و جواهری را هم که در خانه بود می دزدیدند. قبلاً فرض می کردیم که یک نفر آنها را استخدام کرده تا فقط آثار هنری با ارزش را به سرقت ببرند. اما از این فهرست ها معلوم می شود

که آنها چیزی از هنر سرشان نمی شده. پس واقعاً به چه منظور استخدام شده بودند؟ گری وینترپ که مسلح نبود برای چه او را کشتند؟

- یعنی تو می گویی که از سرقت به عنوان سرپوش استفاده کرده اند، و علت واقعی ورود به خانه ارتکاب جنایت بوده است؟

- این توضیح منطقی به نظر می رسد.

مت آب دهانش را فرو داد و گفت:

- بگذار این فرضیه را بررسی کنیم. فرض کنیم که تیلور وینترپ علی رغم تمام اظهارات، بالاخره دشمنی برای خودش درست کرده و به قتل رسیده. چرا باید همه افراد خانواده او را از صحنه روزگار محو کنند؟

دنا گفت:

- نمی دانم. این همان چیزی است که می خواهم بفهمم.



دکتر آرماند دویچ یکی از حاذق ترین روانپزشکان واشینگتن بود، مردی هفتاد و چند ساله با ظاهری متشخص و با ابهت، و پیشانی عریض و چشمان آبی نافذ. دکتر با ورود دنا سرش را بالا آورد و به او نگاه کرد.

- دوشزه ایوانز؟ چه عجب این طرفها؟

- بله، آقای دکتر. واقعاً ممنونم که مرا به حضور پذیرفتید. به خاطر مساله خیلی مهمی می خواستم ببینم.

- خوب، آن مساله خیلی مهم چیست؟

- آیا درباره مرگ افراد خانواده وینرپ چیزهایی شنیده اید؟

- البته که شنیده ام. مصیبت های بزرگی بود. چقدر برای این خانواده اتفاقات مرگبار رخ داده است!

دنا گفت:

- و اگر آن مرگها اتفاقی نبوده باشد چی؟
- چی؟ چه می گویی؟
- این احتمال وجود دارد که همگی به قتل رسیده باشند.
- اعضای خانواده وینترپ به قتل رسیده باشند؟ این خیلی بعید به نظر می رسد. دوشیزه ایوانز. خیلی بعید است.
- اما محتمل است.
- چه چیزهایی باعث شده که تو فکر کنی آنها به قتل رسیده اند؟
- دنا اعتراف کرد:
- این... این فقط یک حدس است.
- آها فهمیدم. حدس می زنی.
- دکتر ویچ آنجا نشسته بود، او را برانداز می کرد:
- من گزارش های خبری تو را از سارایوو تماشا می کردم. گزارشگر ماهری هستی.
- ممنونم.
- دکتر ویچ در حالی که آرنج هایش را روی میز قرار داده بود به جلو خم شد و چشمانش را به چشمان دنا دوخت:
- بنابراین مدت نه چندان زیادی پیش، تو درگیر جنگ خونینی بوده ای، بله؟
- بله.
- درباره اشخاصی که مورد تجاوز قرار گرفته اند، کشته شده اند. بچه هایی که به قتل رسیده اند. گزارش تهیه می کردی...
- دنا گوش می داد و پکر بود.
- از قرار تحت تنش روحی زیادی بوده ای.
- دنا گفت:
- بله.

- چند وقت است که به وطن برگشته ای؟ پنج یا شش ماه؟  
دنا گفت:

- سه ماه.

دکتر سرش را به علامت رضایت تکان داد:

- این مدت برای سازگاری مجدد با زندگی آرام شهری مدت زیادی نیست.  
نه؟ حتماً راجع به جنایت های وحشتناکی که شاهد شان بودی هنوز هم کابوس  
می بینی و ذهن ناخود آگاه تو تصور می کند...  
دنا حرف دکتر را قطع کرد:

- آقای دکتر. من که بیمار مبتلا به سوءظن نیستم. من مدرکی در دست  
ندارم. اما به دلایلی معتقدم مرگ اعضای خانواده وینترپ تصادفی نبوده. به  
دیدن شما آمدم چون امیدوار بودم شما به من کمک کنید.  
- کمک کنم؟ چه جوری؟

- من دنبال انگیزه می گردم. چه انگیزه ای می توانست باعث شود کسی  
اعضای یک خانواده را به کلی از صحنه روزگار محو کند؟

دکتر دویچ نگاهی به دنا انداخت و انگشتان و مچ دستش را در هوا چرخاند:  
- البته، چنین تهاجم های وحشیانه پیشینه هایی در تاریخ دارد. خصومت  
خانوادگی یا قومی، انتقام. در ایتالیا سنت مافیا در شرایط بخصوصی کشتن همه  
افراد یک خاندان است. یا می تواند مربوط به قاچاق مواد مخدر باشد. شاید هم  
گرفتن انتقام به خاطر مصیبت بزرگی بوده که آن خانواده موجبش شده است.  
- یا ممکن است قاتل دیوانه ای باشد که هیچ انگیزه منطقی ندارد تا...  
دنا گفت:

- فکر نمی کنم چنین چیزی در این مورد صدق کند.

- پس، غیر از موارد فوق می توان از قدیمی ترین انگیزه در جهان برای قتل  
عام یک خانواده نام برد، پول.

پول. دنا هم قبلاً به آن فکر کرده بود.



والتر کاکین، رییس دفتر کاکین، تیلور و اندرسن، برای مدت بیش از بیست و پنج سال وکیل خانواده وینترپ بود. او مرد مسن و موقری بود که به دلیل التهاب مفاصل لنگان لنگان راه می رفت، اما با آنکه بدنش ضعیف و نزار بود مغزش مثل رایانه کار می کرد.

او لحظه ای دنا را برانداز کرد و گفت:

– شما به منشی من گفتید که می خواهید درباره اموال خانواده وینترپ با من

صحبت کنید؟

– بله.

کاکین آهی کشید و گفت:

– واقع باور نکردنی است که بر سر آن خانواده نازنین چه آمد. باور نکردنی...

دنا گفت:

– اینطور که شنیده ام شما به امور حقوقی و مالی آنها رسیدگی می کردید.

– بله.

– آقای کاکین، طی یک سال گذشته آیا در این امور چیز غیر عادی مشاهده

نکردید؟

وکیل با کنجکاوی به دنا نگریست:

– غیر عادی از چه لحاظ؟

دنا محتاطانه گفت:

– این موضوع شاید عجیب به نظر برسد، اما... اگر کسی وجود داشت که از

هر یک از اعضای خانواده... اخاذی می کرد آیا شما باخبر می شدید؟

لحظه ای سکوت برقرار شد.

- منظورتان این است که اگر آنها به کسی مرتباً مقادیر هنگفتی پول پرداخت می کردند من باخبر می شدم یا نه؟  
- بله.

- فکر می کنم بله، باخبر می شدم.

دنا با سماجت پرسید:

- و آیا موردی شبیه این وجود داشت؟

- مطلقاً نه و فکر می کنم شما عقیده دارید که مرگ اعضای خانواده وینترپ نوعی جنایت بوده است بله؟ باید به شما بگویم که من این نظریه را کاملاً مسخره می دانم.

دنا گفت:

- اما همه آنها فوت کرده اند. اموال این خانواده بایستی میلیاردها دلار ارزش داشته باشد. خیلی ممنون می شوم که به من بگویید این همه پول به چه کسی به ارث می رسد.

دنا دید که وکیل در قوطی کوچکی حاوی قرص را گشود، یک قرص از آن بیرون آورد و آن را با جرعه ای آب فرو داد.

- دوشیزه ایوانز. ما هرگز درباره امور موکلانمان با کسی صحبت نمی کنیم. مکثی کرد سپس ادامه داد:

- به هر حال، در این مورد فکر می کنم اشکالی نداشته باشد که حقیقت را بگویم، چون این موضوع فردا صبح در روزنامه ها اعلام خواهد شد. پس، به جز موارد فوق می توان از قدیمی ترین انگیزه در جهان برای قتل عام یم خانواده نامبرد... پول.

والتر کاکین نگاهی به دنا انداخت و گفت:

- با مرگ گری وینترپ، آخرین عضو بازمانده خانواده...

- بله؟

نفس دنا بند آمد.

- تمام ثروت خانواده وینترپ صرف امور خیریه خواهد شد.

## فصل ۶

کارکنان آماده پخش اخبار شامگاهی می شدند.

دنا در استودیو « آ » پشت میز اجرای برنامه اخبار تشسته بود، تغییرات آخرین دقایق در خبرها را مرور می کرد. گزارش های خبری که از خبرگزاری ها و منابع پلیس در تمام طول روز رسیده بود. بررسی و انتخاب یا رد می شد.

در کنار دنا پشت میز پخش خبر، جف کانرز و ریچارد ملتون نشسته بودند. آناستازیا مان شروع به شمارش معکوس کرد و و با بالا و پایین بردن انگشت سبابه اش و اعلام ۳، ۲، ۱، چراغ قرمز دوربین روشن شد.

صدای با ابهت اعلام کننده خبر به گوش رسید:

– اخبار زنده شامگاهی ساعت یازده شب از شبکه دبلویو تی ان، با اجرای دنا ایوانز...

دنا در دوربین خندید.

– و ریچارد ملتون...

ملتون در دوربین نگاه کرد و سر تکان داد.

– جف کانرز اخبار ورزشی و ماروین گریر وضعیت آب و هوا را به اطلاع شما می رسانند. اخبار شامگاهی ساعت یازده اکنون آغاز می شود.

دنا در دوربین نگاه کرد:

- شب بخیر، بینندگان عزیز. من دنا ایوانز هستم.

ریچارد ملتون لبخند زد:

- و من ریچارد ملتون هستم.

دنا از روی دستگاه تله پرامپتر شروع به خواندن کرد:

داستان پرهیجانی بریتان داریم. عملیات تعاقب پلیس امشب ساعاتی پیش پایان یافت. این عملیات به دنبال سرقت مسلحانه ای از یک مشروب فروشی در مرکز شهر صورت گرفت  
«نوار اول را بگذار»

صحنه عوض شد. و داخل یک هلیکوپتر نمایان شد. در قسمت هدایت هلیکوپتر دلبیو تی ان، نورمن برانسون، خلبان سابق نیروی دریایی نشسته بود، و در کنار او آلیس باکر قرار داشت. زاویه دوربین تغییر کرد، پایین پای آنها سه اتومبیل پلیس خودروی چهار دری را که به یک درخت برخورد کرده بود محاصره کرده بودند.  
آلیس بارکر گفت:

- تعقیب هنگامی آغاز شد که دو مرد وارد مشروب فروشی هیلی در خیابان پنسلونیا شدند و سعی کردند با تهدید مسلحانه کارمند فروشگاه، دخل مغازه را تصاحب کنند. آن کارمند مقاومت کرد و دکمه زنگ خطر فراخوانی پلیس را فشرد. سارقان گریختند اما پلیس آنها را به مسافت شش کیلومتر تعقیب کرد تا آنکه اتومبیل به درخت برخورد نمود و متوقف شد.

از آن تعقیب و گریز توسط هلیکوپتر ایستگاه خبری فیلمبرداری شده بود. دنا که به تصاویر نگاه می کرد اندیشید؛ بهترین کاری که مت توانست بکند این بود که الیوت را وادار کرد آن هلیکوپتر را بخرد. به کمک این هلیکوپتر تازه پوشش خبری ما زمین تا آسمان فرق کرده است.

سه گزارش خبری دیگر هم بود و کارگردان برای استراحت علامت داد. دنا

گفت:

پس از پیامهای بازرگانی دوباره نزدتان باز خواهیم گشت.

یک آگهی بازرگانی روی صفحه تلویزیون ظاهر شد.

ریچارد ملتون رو به دنا گفت:

- نگاهی به یرون بینداز؟ هوا افتضاح است.

دنا خندید:

- می دانم. بیچاره گزارشگر وضع آب و هوای ما کلی پیامهای گله و شکایت

در رایانه اش خواهد دید.

چراغ قرمز دوریبین روشن شد. دستگاه تله پرامپتر برای لحظه ای سفید

بود. سپس شروع به چرخیدن کرد. دنا شروع به خواندن کرد:

امسال شب سال نو من دلم می خواهد...

او دست از خواندن برداشت. همچنان که به بقیه کلمات روی دستگاه نگاه

می کرد مات و متحیر مانده بود. نوشته شده بود؛ دلم می خواهد که همان شب

ازدواج کنیم. از این به بعد همیشه شب سال نو را به دو مناسبت جشن خواهیم

گرفت.

جف در کنار دستگاه تله پرامپتر بود و می خندید.

دنا در دوریبین نگاه کرد و با شرمندگی گفت:

- پس... پس از یک آگهی بازرگانی کوتاه دیگر در خدمتتان خواهیم بود.

چراغ قرمز شد.

دنا از جا برخاست:

- جف!

آنها به طرف هم رفتند و همدیگر را در آغوش گرفتند. جف پرسید:

- خوب، چه می گویی؟

او جف را محکم در بر خود نگه داشت و نجوا کرد:

- می گویم بله.

استودیو از طنین فریاد شادی کارکنان به لرزه در آمد.

هنگامی که اخبار به پایان رسید و آنها با هم تنها شدند جف گفت:

- دلبندم، چی دوست داری؟ مراسم عروسی بزرگ و مفصل، یا مراسم کوچک، یا متوسط؟

دنا از وقتی که دختر کوچکی بود به مراسم عروسی اش فکر می کرد، آرزوهایی در سر داشت. او خودش را در لباس عروسی سپید توری و زیبایی با دنباله بلند مجسم می کرد. در فیلمهایی که دیده بود همیشه هیجانی جنون آمیز برای ازدواج داشت... آماده کردن فهرست مدعوین... انتخاب رستورانی که غذای عروس را تامین کند... ساقدوش هاس عروس... کلیسا... همه دوستانش در آن مراسم شرکت کند، به علاوه مادرش. این بهترین و عالی ترین روز زندگیش خواهد بود و حالا ازدواج او به واقعیت می پیوست.

جف گفت:

- دنا؟

منتظر پاسخی از سوی او بود.

دنا اندیشید؛ اگر جشن عروسی مفصلی در کار باشد، ناچار باید مادرم و شوهرش را دعوت کنم. نمی توانم چنین بلایی سر کمال بیاورم.  
دنا گفت:

- بیا به قصد ازدواج با هم فرار کنیم.

جف حیرت زده سر تکان داد:

- اگر این چیزی است که تو می خواهی، پس من هم با آن موافقم.



کمال از شنیدن این خبر خیلی خوشحال شد.

- منظورت این است جف با ما زندگی خواهد کرد.  
- همینطور. از این پس با هم خواهیم بود. عزیزم تو صاحب یک خانواده واقعی خواهی شد.  
دنا ساعتی کنار تخت کمال نشست، با هیجان درباره آینده شان صحبت می کرد. آن سه نفر با هم زندگی خواهند کرد، با هم به تعطیلات خواهند رفت، و همیشه با هم خواهند بود، این کلمه جادویی، با هم.



هنگامی که کمال خوابید دنا به اتاق خوابش رفت و رایانه اش را روشن کرد. آپارتمان، آپارتمان، ما به یک آپارتمان دو خوابه، با دو حمام یک اتاق پذیرایی، آشپزخانه، اتاق غذاخوری، و شاید هم یک دفتر و یک اتاق مطالعه احتیاج خواهیم داشت. پیدا کردن چنین آپارتمانی نباید خیلی دشوار باشد. دنا به خانه ویلایی باشکوه گری وینترپ اندیشید که خالی مانده بود و فکرش دوباره مشغول به گردش کرد. در آن شب واقعاً چه اتفاقی افتاده بود؟ و چه کسی زنگ خطر خانه را خاموش کرده بود؟ اگر نشانی از شکستن قفل در و پنجره وجود ندارد پس چطور سارقان داخل منزل شده اند؟ تقریباً به طور ناخود آگاه انگشتانش کلمه «وینترپ» را روی صفحه کلیدهای رایانه ماشین کرد. لعنت بر من. مرا چه می شود؟ دنا همان اطلاعات را که قبلاً دیده بود روی صفحه نمایشگر مشاهده کرد.

محلی < ایالات متحده آمریکا > واشنگتن دی سی < دولت >  
سیاست < بنگاه تحقیقات فدرال

\* وینترپ، تیلور - به عنوان سفیر اعزامی آمریکا به روسیه خدمت کرد و یک معاهده تجاری مهم را با ایتالیا به امضا رساند...

\* وینترپ، تیلور - میلیارد در خودساخته تیلور وینترپ که وجودش را وقف خدمت به کشورش کرد...

\* وینترپ، تیلور - خانواده وینترپ صندوق های نیکوکاری برای کمک به مدارس و کتابخانه ها تاسیس کردند و برنامه های کمک به مناطق محروم کشور را به پیش بردند...

پنجاه و چهار جایگاه رایانه ای برای خانواده وینترپ وجود داشت. دنا می خواست به جست و جوی آگهی برود که ورود اتفاقی جایگاهی توجهش را جلب کرد.

\* وینترپ، تیلور - دعوای حقوقی با جون سینیسی، منشی سابق تیلور وینترپ. که به عنوان یک دعوای حقوقی ثبت شد و مدت کمی بعد از آن صرف نظر گردید.

او دوباره آن سطرها را خواند. از خودش پرسید؛ چه نوع دعوای حقوقی؟ او چند جایگاه رایانه ای دیگر مربوط به خانواده وینترپ را گشود. اما هیچ ذکر دیگری از دعوای حقوقی دیگری وجود نداشت. دنا نام جون سینیسی را ماشین کرد. اطلاعاتی راجع به وی موجود نبود.



- ببخشید این یک خط اطلاع رسانی خصوصی است؟  
- بله.

- گزارشی درباره جایگاه های رایانه ای که بررسی شان کردم می خواهم.  
- بلافاصله برایتان مخابره خواهیم کرد.  
صبح فردای آن روز دنا پس از رساندن کمال به مدرسه به دفترش آمد، و

بلافاصله سراغ دفتر راهنمای تلفن واشینگتن رفت. هیچ جا نامی از جون سینیزی ندید. راهنمای تلفن مریلند را امتحان کرد... ویرجینیا... هیچ موفقیتی حاصل نشد. او نتیجه گرفت حتماً از این منطقه نقل مکان کرده است.

تام هایکنز، تهیه کنند اخبار به دفتر دنا آمد.

- دیشب باز هم از همه رقبا جلو افتادیم.

- چه عالی!

دنا بری لحظه ای در فکر بود:

- تام، آیا در شرکت تلفن آشنا داری؟

- بله. به خط تلفن احتیاج داری؟

- نه. می خواهم ببینم آیا ممکن است کسی شماره تلفن داشته باشد که در

دفتر راهنما ثبت نشده باشد؟ فکر می کنی بتوانی این را بررسی کنی؟

- نامش چیست؟

- سینیزی. جون سینیزی.

تام اخمی کرد و پرسید:

- عجیبه. چرا این اسم به نظرم آشنا می آید.

- او درگیر دعوای حقوقی با تیلور وینترپ بود.

- آه. بله. حالا به خاطر آوردم. یک سال پیش بود. تو در یوگوسلاوی بودی.

فکر می کردم داستانی داغ و شنیدنی باشد. اما خیلی به سرعت سر و صدایش را

خواباندند. این خانم حالا احتمالاً در جایی در اروپا زندگی می کند. اما سعی می

کنم که بفهمم کجاست.

پانزده دقیقه بعد الیویا وانکینز گفت:

- تام پشت خط است.

- تام؟

- جون سینیزی هنوز در واشینگتن زندگی می کند. شماره تلفتش را که در

دفتر ثبت نشده است برایت پیدا کردم. آن را می خواهی؟

دنا گفت:

- بله. حتماً.

قلمی برداشت:

- خوب بگو.

- پنج. پنج. پنج. دو. شش. نه. صفر.

- متشکرم.

- تشکر لفظی که فایده ای ندارد. لااقل ناهاری مهمانمان کن.

- باشد. مسئله ای نیست.

در دفتر باز شد. دین الریج، رابرت فن ویک، و ماریا تابوسو، سه نویسنده ای که در بخش اخبار تلویزیون کار می کردند داخل شدند.

رابرت فن ویک گفت:

- امشب اخبار خونباری داریم. دو حادثه خارج شدن قطار از خط، یک سقوط

هواپیما، و یک زلزله بزرگ.

چهار نفری شروع به خواندن گزارش های خبری واصله کردند. دو ساعت بعد وقتی که جلسه پایان یافت دنا تکه کاغذی را که شماره تلفن جون سینیسی روی آن نوشته شده بود برداشت و شماره گرفت.

زنی به تلفن جواب داد:

- منزل دوشیزه سینیسی.

- بخشید ممکن است با دوشیزه سینیسی صحبت کنم؟ من دنا ایوانز هستم.

زن گفت:

- ببینم ایشان وقت دارند یا نه. لطفاً یک لحظه منتظر بمانید.

دنا منتظر ماند. صدای زن دیگری در تلفن به گوش رسید. صدایش آهسته و

مردد بود:

- الو... -

- دوشیزه سینیسی؟ -

- بله. -

- من دنا ایوانز هستم. می خواستم ببینم که آیا...

- همان دنا ایوانز معروف؟ -

- آه... بله. -

- اوه من اخبار شما را هر شب تماشا می کنم. از طرفداران پر و پا قرص شما

هستم.

دنا گفت:

- ممنونم. واقعاً شرمنده ام می کنید. می خواستم ببینم آیا ممکن است چند

دقیقه وقتتان را در اختیار من بگذارید. دوشیزه سینیسی؟ می خواستم با شما

صحبت کنم.

خوشحالی و تعجب در صدایش احساس می شد.

- شما می خواهید با من صحبت کنید؟ -

- بله. می شود جایی همدیگر را ببینیم؟ -

- بله. حتماً و دلتان می خواهد به منزل من بیایید؟ -

- بله. عالی است. از نظر شما کی مناسب است؟ -

- هر وقت شما دوست داشته باشد. من تمام طول روز در خانه هستم.

مکث کوتاهی پیش آمد.

- فردا بعد از ظهر چطور است؟ مثلاً حوالی ساعت دو بعد از ظهر.

- بسیار خوب. -

او نشانی منزلش را به دنا داد.

دنا گفت:

- فردا می بینمتان.

و گوشی تلفن را گذاشت.  
برای چه این کار را می‌کنم؟ بسیار خوب، شاید این پایانی برای تخیلاتم باشد.



ساعت دو بعدازظهر روز بعد، دنا سوار اتومبیلش به مقابل برج بلندی در خیابان پرینس که آپارتمان جون سیننسی در آن واقع بود رسید. یک نگهبان اونیفورم پش جلوی ساختمان ایستاده بود. دنا به آن ساختمان زیبا و با ابهت نگاه کرد و اندیشید؛ چطور یک منشی میتواند در اینجا زندگی کند؟ اتومبیلش را پارک کرد و داخل سرسرای مجتمع شد. ماموری پشت میزش نشسته بود.

– بفرمایید با کی کار داشتید؟

– قرار ملاقاتی با دوشیزه سیننسی دارم. دنا ایوانز هستم؟

– بله. دوشیزه ایوانز. ایشان منتظر شما هستند. سوار آسانسور شوید و دکمه مربوط به بام ساختمان را فشار دهید. آپارتمان آ.

آپارتمان روی بام؟

هنگامی که دنا به طبقه آخر ساختمان رسید، از آسانسور خارج شد و زنگ آپارتمان آ را به صدا در آورد. مستخدمه ای اونیفورم پوش در را باز کرد.

– دوشیزه ایوانز؟

– بله.

– خواهش میکنم بفرمایید تو.

جون سیننسی در یک آپارتمان دوازده اتاقه با تراس بزرگی که مشرف به شهر بود زندگی می‌کرد. مستخدمه دنا را از یک راهروی طویل به اتاق نشیمن بزرگی هدایت کرد که همه اسباب و وسایل آن به رنگ سفید بود و به طرز بسیار زیبایی مبله شده بود. زنی ریز اندام و لاغر روی کاناپه ای نشسته بود و به محض

ورود دنا از جایش برخاست.

جون سینیسی مایه حیرت دنا شده بود. او نمی دانست توقع چه جور آدمی را باید داشته باشد، اما آن زنی که بلند شد تا به او خوش آمد بگوید، تنها کسی بود که دیدنش در تصور دنا نمی گنجید. جون سینیسی کوچک اندام و دارای قیافه ای زشت و بی نمک بود و چشمان ریز و گود افتاده ی قهوه ای رنگی داشت که پشت عینک ته استکانی مخفی شده بود. صدایش خجولانه و تقریباً غیر قابل شنیدن بود.

- دوشیزه ایوانز. از ملاقات شما واقعاً خوشحالم. خوشحالم که از نزدیک می بینمتان.

دنا گفت:

- من هم خوشحالم که تقاضایم را پذیرفتید.

او در کنار سینیسی روی کاناپه سفید بزرگی نزدیک تراس نشست.

- همین حالا می خواستم دستور چای بدهم. شما هم که میل می کنید؟

- بله. متشکرم.

جون سینیسی رو به مستخدمه اش کرد و با کمروبی گفت:

- گرتا، می شود برایمان چای بیاوری؟

- بله خانم.

- ممنونم. گرتا.

دنا احساس کرد سراسر آن صحنه غیر واقعی است. او اندیشید؛ جون سینیسی اصلاً با این خانه باشکوه روی بام جور در نمی آید. چطور استطاعت زندگی در اینجا را دارد؟ چه توافقی با تیلور وینترپ کرده است؟ و آن دعوای حقوقی بر سر چه بود؟

جون سینیسی یا صدای ملایمی می گفت:

- و من هرگز تماشای اخبار شما را فراموش نمی کنم. فکر می کنم شما فوق

العاده اید...

- متشکرم.

- یادم میاید که شما زمانی در سارایوو بودید و با وجود تمام آن بمب های وحشتناک و گلوله هایی که شلیک می شد از آنجا گزارش ارسال می کردید. همیشه می ترسیدم مبادا اتفاقی برایتان بیفتد.

- صادقانه بگویم، خودم هم می ترسیدم.

- حتماً برایتان تجربه وحشتناکی بوده است؟

- بله، به لحاظی بله.

گرتا با یک سینی چای و کلوچه داخل شد، و آن را روی میز جلوی دو زن قرار داد.

جون سینیسی گفت:

- خودم می ریزم.

دنا او را که در فنجان چای می ریخت تماشا می کرد.

- کلوچه میل دارید؟

- نه. ممنون.

جون سینیسی یک فنجان چای به دست دنا داد، سپس فنجان چایی هم برای خودش ریخت.

- همان طور که گفتم واقعاً از ملاقات شما خوشحالم، اما من... من نمی توانم

حدس بزنم که راجع به چه می خواستید با من صحبت کنید.

- می خواستم راجع به تیلور وینترپ یا شما صحبت کنم.

آن زن تکانی خورد و کمی چای از فنجان روی پایش ریخت. رنگ صورتش به سفیدی گرایید.

- حالتان خوب است؟

- بله، من... من خوبم.

او تکه پارچه ای را آهسته به دامنش مالید و اثرات چای را پاک کرد.

– نمی... نمی دانستم که شما می خواهید در این مورد...

کلامش ناتمام ماند.

جو اتاق ناگهان تغییر کرد. دنا گفت:

– شما زمانی منشی تیلور وینترپ بودید، اینطور نیست؟

جون سیننسی محتاطانه گفت:

– بله اما یک سال پیش از استخدام آقای وینترپ خارج شدم. متاسفم که نمی توانم به شما کمکی بکنم.

زن تقریباً می لرزید.

دنا با لحن تسکین بخش گفت:

– من درباره خوبی های آقای تیلور وینترپ خیلی چیزها شنیده ام. به خودم گفتم شاید شما هم بتوانید چیزی به این مطالب اضافه کنید.

به نظر رسید که جون سیننسی خیالش کمی راحت شد.

– او، بله البته که می توانم. آقای وینترپ مرد بزرگی بود.

– شما چند وقت برایش کار می کردید؟

– تقریباً سه سال.

دنا لبخندی زد:

– حتماً برایتان تجربه فوق العاده ای بوده است؟

– بله، بله، کاملاً همین طور است، دوشیزه ایوانز.

حالا او خیلی آسوده خاطر تر به نظر می رسید.

– اما شما علیه او یک دعوای حقوقی مطرح کردید.

وحشت دوباره به چشمان جون سیننسی بازگشت.

– نه. منظورم این است که بله. اما می دانید، این کار من اشتباه بود، من اشتباه کردم.

- چه نوع اشتباهی؟

جون سینیسی آب دهانش را فرو داد:

- من... من حرفی را که آقای وینترپ به کسی گفته بود اشتباه فهمیدم.  
خیلی احمقانه رفتار کردم. از خودم شرمنده ام.

- شما از ایشان شکایت کردید، اما با او به دادگاه نرفتید؟

- نه. او... ما با هم به توافق رسیدیم. چیز مهمی نبود.

دنا به اطراف آن آپارتمان مجلل روی بام نگریست و گفت:

- که اینطور. می شود بگویید که چطور با هم به توافق رسیدید؟  
زن گفت:

- نه. متأسفم نمی توانم بگویم. این خیلی محرمانه است؟

دنا از خودش می پرسید که چه مساله ای باعث شده چنین زن کم روی  
بزدلی علیه مرد نیرومندی چون تیلور وینترپ اقامه دعوا کند و چرا این زن  
آنقدر از حرف زدن وحشت داشت؟ از چه می ترسید؟

سکوتی طولانی برقرار شد. جون سینیسی دنا را نظاره می کرد، و دنا  
احساس می کرد او می خواهد چیزی به وی بگوید.

- دوشیزه سینیسی...

جون سینیسی از جا برخاست.

- متأسفم که حرف بیشتری ندارم بزنم... دوشیزه ایوانز، دیگر کاری با من

ندارید؟

دنا گفت:

- بله. می فهمم.

نوار تمام می شود.

بازی شروع شده بود.



دنا با یک دلال معاملات ملکی قرار داشت که آپارتمان هایی را به او نشان بدهد، اما همه صبحش بیهوده گذشت. او و آن دلال بنگاه معاملات، محلات جورج تاون، میدان دوپون، و منطقه آدامز - مورگن را زیر پا گذاشتند. آپارتمان ها یا خیلی کوچک، یا خیلی بزرگ، یا بیش از حد گران بودند. دنا موقع ظهر دیگر از عوض کردن خانه اش کاملاً ناامید شده بود.

دلال معاملات املاک با لحنی اطمینان بخش گفت:

- نگران نباشید. دقیقاً همان چیزی را که مورد نظرتان هست پیدا خواهیم کرد.

دنا گفت:

- امیدوارم، و هر چه زودتر.



دنا نمی توانست فکر جون سینیسی را از سرش بیرون کند. آن گزک چه بوده که او از تیلور وینترپ در دست داشته و باعث شده است وینترپ در قبال سکوت او پول آن خانه مجلل روی بام و خدا می داند پول چه چیزهای دیگری را پردازد؟ دنا اندیشید؛ آن زن می خواست چیزی به من بگوید. از این بابت مطمئنم. باید دوباره با او صحبت کنم.

وی دوباره به آپارتمان جون سینیسی تلفن زد. گرتا گوشی را برداشت.

- عصر بخیر.

- گرتا، من هستم، دنا ایوانز. می خواهم با دوشیزه سینیسی صحبت کنم.

خواهش می کنم.

- متاسفم، دوشیزه سینیسی به هیچ تلفنی پاسخ نمی دهند.

- بسیار خوب. اگر ممکن است به او بگو که دنا ایوانز تلفن زد؛ من می خواستم...

- متاسفم، دوشیزه ایوانز. دوشیزه سینیسی در دسترس نیستند.  
خط قطع شد.



فردای آن روز دنا کمال را به مدرسه اش برد. در آسمان سرد و یخ زده، آفتاب کم رنگی تلاش می کرد از لا به لای ابرها بیرون بتابد. در گوشه و کنار خیابان ها در همه جا، همان پاپانوئل های دورغین زنگوله های جمع آوری اعانه را برای دریافت کمک های مردمی به صدا در می آوردند.

دنا اندیشید؛ بایستی تا قبل از سال نو آپارتمانی مناسب پیدا کنم. که برای هر سه نفرمان جای کافی داشته باشد.

هنگامی که او به استودیو رسید، اوقات صبح را در جلسه ای با کارکنان اخبار گذراند. آنها بحث می کردند که چه مطالبی را عنوان کنند و نیز راجع به مناطقی که بایستی از آنجا فیلمبرداری می کردند سخن می گفتند. ماجرای یک قتل بسیار وحشیانه که معمای آن حل نشده بود جزو اخبار بود و این دنا را یاد خانواده وینترپ انداخت.

او بار دیگر شماره تلفن جون سینیسی را گرفت.

- عصر بخیر.

- گرتا، خیلی مهم است که با دوشیزه سینیسی صحبت کنم. به او بگو که دنا

ایوانز...

- دوشیزه ایوانز، ایشان با شما صحبت نمی کنند.

و خط قطع شد.

دنا از خودش پرسید؛ چه اتفاقی افتاده؟

او به دفتر مت بیکر رفت تا وی را ببیند. آبی لاسمن با او سلام و احوالپرسی کرد.

- تبریک می گویم! شنیده ام که قرار ازدواج گذاشته شده است.  
دنا لبخند زد:

- بله.

آبی آهی کشید و گفت:

- چه پیشنهاد عاشقانه ای.

- او مرد محبوب من است.

- دنا، نظر « طالع بینی عشقی » روزنامه این است که تو پس از عروسی بهتر است بیرون بروی و چند کیسه حاوی قوطی کنسرو و مواد غذایی فاسد نشدنی بخری و آنها را در صندوق عقب اتومبیلت بگذاری.  
- منظورت از این حرفها...

- خانم طالع بین می گوید که یک روزی ممکن است در خیابان تصمیم بگیری کمی تفریح فوق برنامه داشته باشی و دیرتر به خانه بروی. وقتی جف از تو بپرسد که کجا بوده ای، فقط کافی است آن کیسه را به او نشان بدهی و بگویی خرید می کردم.

- ممنونم. آبی عزیزم. مت در دفترش است؟

- بهش می گویم که اینجا یی.

لحظاتی بعد دنا در دفتر مت بیکر بود.

- بنشین دنا. خبرهای خوبی برایت دارم. آخرین نظر سنجی همین حالا به دستمان رسید. ما دیشب دوباره در صدر پر بیننده ترین برنامه های خبری قرار گرفتیم و رقبا را از میدان به در کردیم.

- عالیه مت. من با منشی سابق تیلور وینترپ صحبت کردم و او...

مت خندید:

- شما متولدین برج سنبله (شهریور) هرگز ناامید نمی شوید، اینطور نیست؟  
تو که گفتی که دیگر...

- می دانم. اما این را گوش کن. وقتی که این خانم برای تیلور وینترپ کار می کرد، یک دعوای حقوقی علیه او مطرح کرد، ولی این دعوا هرگز به مرحله محاکمه نرسید چون وینترپ با منشی اش به توافق رسید و او هم از شکایت صرفنظر کرد. خانم منشی حالا در یک آپارتمان مجلل روی بام که قطعاً با حقوق منشی گری نمی توانسته بخرد زندگی می کند، بنابراین توافق آنها بایستی خیلی سخت و پرهزینه بوده باشد. به محض اینکه نام تیلور وینترپ را به زبان آوردم، زن بیچاره خیلی وحشت کرد، تمام بدنش می لرزید. طوری رفتار می کرد مثل اینکه می ترسید جانش را از دست بدهد.

مت بیکر صبورانه گفت

- آیا خودش گفت که می ترسد جانش را از دست بدهد؟  
- نه.

- آیا گفت از تیلور وینترپ می ترسد؟  
- نه. اما...

- پس شاید او از دوست پسری که او را کتک می زند یا سارقینی که زیر تختش مخفی شده اند ترسیده باشد. تو هیچ مدرکی در دست نداری که موضوع را تعقیب کنی، اینطور نیست؟

- خوب، من...

دنا حالت چهره مت را مشاهده کرد و ادامه داد:

- در واقع مدرکی در دست ندارم.

- بسیار خوب، درباره نظر سنجی باید بگویم که...



جون سینسی اخبار شامگاهی شبکه دبلیو تی ان را تماشا می کرد. دنا می گفت:

... و در اخبار محلی، بر طبق آخرین گزارش ها، میزان جنایت در ایالات متحده طی دوازده ماه گذشته بیست و هفت درصد کاهش داشته است. بیشتر این کاهش جنایت مربوط به شهرهای لوس انجلس، سان فرانسیسکو، و دیترویت بوده است...

جون سینسی با دقت به چهره دنا می نگریست، به چشمان او خیره شده بود سعی می کرد تصمیمی بگیرد. او همه برنامه اخبار را تا آخر تماشا کرد و هنگامی که برنامه به پایان رسید تصمیمش را گرفته بود.

## فصل ۷

- صبح روز دوشنبه هنگامی که دنا به دفترش پا گذاشت الیویا گفت:
- صبح بخیر، سه پیام تلفنی برایت دارم. پیام از سوی زنی است که نامش را نمی گوید.
- شماره تلفنی داد؟
- نه. گفت خودش تلفن خواهد زد.
- سی دقیقه بعد الیویا گفت:
- آن زن دوباره پشت خط است. می خواهی با او صحبت کنی؟
- آره.
- دنا گوشی را برداشت:
- سلام. من دنا ایوانز هستم، کی...
- خانم ایوانز، من جون سینرسی هستم.
- قلب دنا تند تر تپید.
- بله. دوشیزه سینرسی بفرماید...
- آیا هنوز مایلید با من صحبت کنید؟
- لحن گفتارش عصبی بود.
- بله، بسیار مایلم.

- بسیار خوب.  
 - من می توانم به آپارتمان شما بیایم، مثلاً ساعت...  
 - نه!  
 وحشت در صدایش موج می زد.  
 - ما باید جای دیگری همدیگر را ببینیم. عده... عده ای مراقب من هستند.  
 - هر چه شما بگویید. خوب کجا؟  
 - جایگاه پرندگان در قسمت باغ وحش پارک. می شود یک ساعت دیگر آنجا  
 باشید؟  
 - بله. آنجا خواهیم بود.



پارک عملاً خالی از گردشگر بود. بادهای منجمد کننده ی ماه دسامبر که در  
 شهر می وزید و همه چیز را جا به جا می کرد جمعیت همیشگی را از پارک دور  
 نگه داشته بود. دنا جلوی جایگاه پرندگان منتظر جون سینیسی ایستاد. از سرما  
 می لرزید. بعد از مدتی به ساعتش نگاه کرد. حدود یک ساعت می شد که آنجا  
 بود. یک ربع دیگر هم منتظرش می مانم.  
 یک ربع بعد، دنا به خودش گفت؛ نیم ساعت دیگر هم منتظرش می مانم و  
 بعد می روم. سی دقیقه بعد به خودش گفت؛ لعنت! حتماً تصمیمش را عوض  
 کرده!

اوخیس و یخ زده به دفترش بازگشت. امیدوارانه از الیویا پرسید:  
 - کسی تلفن نزد؟  
 - پنج شش نفر تلفن زدند. اسمشان را روی میزت گذاشته ام.  
 دنا نگاهی به فهرست کرد. نام جون سینیسی بین اسامی نبود. او به منزل  
 جون سینیسی تلفن زد. به تلفن گوش داد که ده بار بوق آزاد زد و کسی گوش

را بر نداشت و عاقبت او تلفن را قطع کرد. شاید دوباره تصمیمش را عوض کرده و به پارک رفته است.

دوبار دیگر هم به منزل سینیسی تلفن زد و هیچ جوابی داده نشد. در دلش مردد بود که شاید بهتر باشد به آپارتمان او برود. اما سر انجام نتیجه گرفت که چنین کاری نکند. بایستی صبر کنم تا خودش به سراغم بیاید. اما دیگر از جون سینیسی خبری نشنید.



ساعت شش صبح فردای آن روز دنا در حالی که لباس می پوشید اخبار را از تلویزیون تماشا می کرد:

... و وضعیت درچچن بدتر شده است. بیش از ده جنازه متعلق به سربازان روس پیدا شده است، و علیرغم تاکید دولت روسیه مبنی بر اینکه شورشیان سرکوب شده اند، نبرد هنوز ادامه دارد... به اخبار داخلی باز می گردیم. زنی خودش را از طبقه سی ام ساختمانی به پایین پرت کرد و در دم کشته شد. وی در آپارتمان روی بام این مجتمع مسکونی زندگی می کرد. قربانی که جون سینیسی نام داشت، منشی سابق سفیر، تیلور وینترپ بود. پلیس مشغول تحقیق در خصوص این حادثه غم انگیز است دنا سر جایش ایستاده بود و یارای حرکت نداشت.



- مت، به خاطر می آوری که راجع به زنی با تو صحبت کردم و گفتم که می خواهم ببینمش؟ جون سینیسی، منشی سابق تیلور وینترپ.  
- بله. راستی از او چه خبر؟  
- امروز صبح، در اخبار راجع به او می گفتند. او مرده است.

- چی؟

- دیروز صبح به من تلفن زد و یک قرار ملاقات فوری و ضروری گذاشت. گفت که مطلب خیلی مهمی دارد که باید به من بگوید. بیشتر از یکساعت در باغ وحش منظرش ماندم. اما پیدایش نشد.

مت به او خیره مانده بود.

- موقعی که تلفنی با او صحبت می کردم، گفت گمان می کند عده ای مراقبش هستند.

مت بیکر آنجا نشسته بود، چانه اش را می خاراند.

- خدای من، یعنی چه خبر است؟

- نمی دانم. می خواهم با مستخدمه جون سینیسی صحبت کنم.

- دنا...

- بله؟

- مراقب باش. خیلی مراقب باش.



هنگامی که دنا به راهروی آن مجتمع مسکونی مرتفع قدم گذاشت، نگهبان دیگری جلوی در بود.

- ببخشید، با کی کار داشتید؟

- من دنا ایوانزهستم. به خاطر فوت دوشیزه سینیسی به اینجا آمده ام. چه حادثه دلخراشی بود.

چهره نگهبان جلوی در غمگین بود.

- بله، واقعاً همین طور است. او یک بانوی دوست داشتنی بود. همیشه آرام و

بی سر و صدا. سرش به کار خودش بود.

دنا با حالتی معمولی و بی تفاوت پرسید:

- مهمان زیادی برایشان می آمد؟  
 - نه. نه چندان. اصلاً اهل رفت و آمد نبود.  
 - ایا دیروز نوبت نگهبانی شما بود. موقعی که...  
 دنا زبانش را گزید و کلمه دیگری گفت:  
 - آن حادثه اتفاق افتاد؟  
 - نخیر خانم.  
 - اما حتماً کس دیگری نگهبانی می داده؟  
 - او، بله. دنیس. پلیس از او بازجویی کرد. او پی کاری بیرون رفته بود. که  
 طفلک دوشیزه سینیسی خودش را پرت کرد.  
 - دلم می خواست با گرتا مستخدمه دوشیزه سینیسی صحبت کنم.  
 - متأسفانه امکان پذیر نیست.  
 - امکان پذیر نیست؟ چرا؟  
 - چون او رفته است.  
 - به کجا؟  
 - گفت که به خانه اش می رود. خیلی ناراحت بود.  
 - خانه اش کجاست؟  
 - نگهبان سرش را به علامت نفی تکان داد.  
 - من از کجا بدانم!  
 - آیا حالا کسی در آپارتمان هست؟  
 - نه، خانم.  
 دنا فوراً فکری به خاطرش رسید:  
 - ریسم از من خواسته که گزارشی راجع به مرگ دوشیزه سینیسی برای  
 شبکه دبلوی تی ان تهیه کنم. آیا می شود دوباره نگاهی به آپارتمان بیندازم؟ من  
 چند روز پیش به اینجا آمده بودم.

دربان برای لحظه ای فکر کرد، سپس از روی بی اعتنایی شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

– باشد، اشکالی ندارد. اما من هم باید همراهتان بالا بیایم.  
دنا گفت:

– خیلی خوب.

آنها در خاموشی با آسانسور تا طبقه بام بالا رفتند. هنگامی که به طبقه سی ام رسیدند، دربان شاه کلیدی از جیبش بیرون آورد و در آپارتمان « آ » را گشود.

دنا به داخل قدم گذاشت. آپارتمان دقیقاً همان شکلی بود که او دفعه پیش دیده بود. با این تفاوت که جون سینیسی دیگر وجود ندارد.

– دوشیزه ایوانز، آیا می خواستید چیز به خصوصی را ببینید؟  
دنا به دورغ گفت:

– نه. فقط می خواستم خاطراتم را زنده کنم.

او از راهرو گذشت تا به اتاق پذیرایی رسید و از آنجا به تراس رفت.  
دربان گفت:

– از همین جا بود که آن زن بیچاره به پایین سقوط کرد.

دنا به تراس بزرگ قدم گذاشت و به لبه تراس رفت. دور تا دور تراس یک دیوار ایمنی به ارتفاع ۱۲۰ سانتی متر کشیده شده بود. به هیچ وجه امکان نداشت که کسی از آنجا به طور تصادفی به پایین پرت شده باشد.

دنا نگاهی به خیابان زیرین کرد. خیابان از رفت و آمد انبوه اتومبیل ها در روزهای نزدیک به عید نوئل بسیار شلوغ بود و اندیشید؛ چه کسی اینقدر سنگ دل بوده که چنین کاری کرده است؟ به خود لرزید.

دربان در کنارش ایستاده بود.

– حالتان خوب است؟

دنا نفس عمیقی کشید و گفت:

- بله. خوبم. ممنونم.

- آیا چیز دیگری را هم می‌خواستید ببینید؟

- نه، به اندازه کافی دیدم.



سرسرای اداره پلیس پایین شهر، از تبهکاران، مست‌ها، فواحش، و گردشگران وامانده‌ای که کیف پول جیبی‌شان به طرز اسرارآمیزی مفقود شده بود، پر بود.

دنا به گروهبانی که پشت میز نشسته بود، گفت:

- آمده‌ام کاراگاه مارکوس ایبرامز را ببینم.

- در سوم، دست راست.

- متشکرم.

دنا راهرو را طی کرد.

در اتاق کاراگاه ایبرامز باز بود.

- جناب کاراگاه ایبرامز؟

او مقابل یک قفسه بایگانی ایستاده بود، مردی درشت اندام با شکمی بزرگ و چشمان خسته‌ای به رنگ قهوه‌ای بود. نگاهی به دنا انداخت و گفت:

- بله؟

اما وی را بلافاصله شناخت.

- به به، خانم دنا ایوانز. چه کاری از دست من ساخته است؟

- به من گفته‌اند که شما به قضیه جون سینرسی رسیدگی می‌کنید.

دوباره مجبور شد آن کلمه را به کار ببرد... آن اتفاق.

- بله، همین‌طور است.

- آیا چیزی دستگیرتان شده است؟  
کاراگاه در حالی که مشتی کاغذ را با خود حمل می کرد پشت میز رفت و نشست.

- هنوز که خیر، تصادف بوده یا خودکشی. بفرمایید بنشینید.  
دنا روی یک صندلی نشست:

- آیا هنگامی که این اتفاق افتاد کسی هم نزد او بود؟  
- فقط همان مستخدمه. در آن لحظه او در آشپزخانه بود. به گفته او کس دیگری در خانه نبوده است.

دنا پرسید:

- آیا می دانید چطور می توانم با آن مستخدمه تماس بگیرم؟  
کاراگاه لحظه ای فکر کرد:

- می خواهید امشب تصویر او را در اخبار پخش کنید، نه؟  
دنا لبخندی زد و گفت:  
- بله.

کاراگاه ایبرامز به طرف قفسه بایگانی رفت و در میان کاغذها جست و جو کرد. کارتی را بیرون آورد و گفت:

- همین جاست. گرتا میلر. خیابان کانکتی کات، خانه شماره ۱۱۸۰. همین کافی است؟

بیست دقیقه بعد دنا با اتومبیل در خیابان کانکتی کات پیش می رفت، و به شماره خانه ها نگاه می کرد: ۱۱۷۰ ... ۱۱۷۲ ... ۱۱۷۴ ... ۱۱۷۶ ... ۱۱۷۸ ...  
شماره ۱۱۸۰ یک محوطه پارکینگ بود.



جف پرسید:

- آیا واقعاً فکر می کنی که خانم سینیسی را از تراس خانه اش به پایین پرت کرده باشند؟

- جف، آدمیزاد که اول قرار ملاقاتی فوری نمی گذارد و بعدش خودکشی کند. یک نفر نمی خواسته او حرفش را به من بگوید. واقعاً که پریشان کننده است. ماجرای سگ درنده باسکرویل است. هیچ کس صدای پارس سگ را نشنیده. هیچ کس چیزی نمی داند.  
جف گفت:

- اوضاع دارد کی ترسناک می شود. فکر می کنم درست نباشد که به تحقیقات در این خصوص ادامه بدهی.  
- حالا دیگر نمی توانم دست از کار بکشم. بایستی حقیقت را بفهمم.  
- حق با توست. دنا. شش نفر به قتل رسیده اند.  
دنا آب دهانش را قورت داد و گفت:  
- می دانم.



دنا به مت بیکر می گفت:  
- و آن مستخدمه یک آدرس عوضی به پلیس داده و خودش ناپدید شد. وقتی که با جون سینیسی حرف می زدم عصبی به نظر می رسید. اما یقیناً مثل آدمی که قصد خودکشی داشته باشد نبود. یک نفر او را از بالا به پایین پرت کرده است.

- اما ما مدرکی در دست نداریم.  
- نه، نداریم. اما من می دانم که حق با من است. وقتی که در وهله اول جون سینیسی را ملاقات کردم، حالش خیلی خوب بود و با من کلی خوش و بش کرد. اما به محض اینکه نام تیلور وینترپ را به زبان آوردم حالش دگرگون شد. از

چشم هایش وحشت می بارید. این نخستین باری است که من در آن کاخ خاطره های ماندگار و دلپذیری که تیلور وینترپ از خودش بنا کرده، شکاف و تَرکی می بینم. مردی مثل وینترپ به یک منشی پول گزاف نمی دهد مگر آنکه آن منشی یک گزک فوق العاده بزرگ از او در دست داشته باشد. این چیزی مثل حق السکوت بوده، یک اتفاق خیلی عجیب افتاده است. مت، آیا کسی را می شناسی که با تیلور وینترپ کار می کرده و با او مشکلی داشته، کسی که از حرف زدن نترسد؟

مت بیکر برای لحظه ای اندیشید:

- شاید بد نباشد با راجر هادسن، ملاقات کنی. او قبل از آنکه بازنشسته بشود رهبری اکثریت سنا بود، و مدتی با تیلور وینترپ برای یکی در سازمان کار می کرد. شاید چیزی بدانند. او مردی است که از کسی نمی ترسد.

- می شود ملاقاتی با او برایم ترتیب بدهی؟

- ببینم چه کاری از دستم بر می آید.

یک ساعت بعد مت بیکر روی خط بود:

- قرار شد که راجر هادسن را ظهر پنج شنبه در خانه اش در جورج تاون ملاقات کنی.

- ممنونم مت. واقعاً لطف کردی.

- دنا، بایستی به تو هشدار بدهم...

- بله؟

- هادسن آدم بدخلق و اخمویی است.

- سعی می کنم خیلی به او نزدیک نشوم.



مت بیکر در حال ترک دفترش بود که الیوت کرامول داخل شد.

- می خواستم راجع به دنا با تو صحبت کنم.  
- مشکلی پیش آمده؟  
- نه، و اصلاً هم نمی خواهم پیش بیاید. این ماجرای تیلور وینترپ که راجع به او تحقیق می کند.  
- بله.  
می بینم که کمی جریانات را زیر و رو می کند، و فکر می کنم وقتش را تلف می کند. من تیلور و خانواده اش را می شناختم. همه آدمهای بسیار خوبی بودند. مت بیکر گفت:  
- بسیار خوب. اگر این طور بوده پس اشکالی ندارد که دنا به کارش ادامه بدهد.  
الیوت کرامول برای لحظه ای به مت نگاه کرد و سپس شانه هایش را بالا انداخت:  
- پس مرا هم در جریان بگذار.



- آیا این خط اطلاع رسانی خصوصی است؟  
- بله، آقا.  
- بسیار خوب، اطلاعات مبسوطی درباره شبکه دبلیو تی ان می خواستم. آیا اطلاعات شما قابل اعتماد است؟  
- بله. یقیناً. مستقیماً از برج اداری شبکه به دستمان می رسد.

## فصل ۸

صبح روز چهارشنبه همان طور که دنا صبحانه را آماده می کرد، سر و صدای بلندی از بیرون شنید. از پنجره نگاهی به بیرون انداخت و با تعجب مشاهده کرد که یک کامیون سر پوشیده مخصوص حمل بار جلوی ساختمان است، و مردانی اثاث را به داخل آن می گذارند.

دنا از خودش پرسید؛ کی اسباب کشی می کند؟ آپارتمان های مجتمع همه اشغال بودند، و همه هم برای مدت طولانی مدت اجاره شده بودند.

دنا در حال گذاشتن شیرین عسل (غلات) روی میز بود که صدای ضربه دستی به در خانه اش به گوشش رسید. دوروتی وارتون بود که در را میزد. دوروتی با هیجان گفت:

– دنا خبری بریت دارم. من و هوارد امروز به رم می رویم.

دنا باحیرت به او خیره شد:

– رم؟ امروز؟

– این عالی نیست؟ هفته پیش آقای به دیدن هوارد آمد. موضوع صحبتشان

خیلی محرمانه بود. هوارد به من گفت که به کسی چیزی نگویم. بسیار خوب،

دیشب، آن آقا دوباره تلفن زد و شغلی را در شرکتش در ایتالیا به هوارد پیشنهاد کرد، با حقوقی سه برابر حقوق فعلی هوارد.

چهره دوروتی از خوشحالی می درخشید.  
دنا گفت:

- خوب، این... این فوق العاده است. دلمان برایتان تنگ می شود.

- ما هم دلمان برای شما تنگ خواهد شد.  
هوارد دم در آمد:

- به نظرم دوروتی خبر را بهت داده باشد؟

- بله. واقعاً برایتان خوشحالم. اما فکر می کردم شما برای همیشه اینجا ماندگار می شوید. و ناگهان...

هوارد لاینقطع حرف می زد:

- باورم نمی شود. واقعاً یک دفعه پیش آمد. این یکی هم شرکت بزرگی است. به نام ایتالیایی ریپرستینو. یکی از بزرگترین مجتمع های تولیدی در ایتالیاست. آنها شعبه ای دارند که در کار مرمت خرابه های باستانی است. نمی دانم از کجا نام مرا شنیدند، اما از ایتالیا یک نفر را مستقیماً سراغم فرستادند تا به من پیشنهاد کار بکنند. بناهای تاریخی زیادی در رم هست که احتیاج به مرمت دارد. آنها حتی بقیه اجاره خانه را تا پایان سال خواهند پرداخت و ما پول ودیعه مان را از صاحبخانه پس می گیریم. تنها مساله این است که باید تا فردا خودمان را به رم برسانیم و این یعنی همین امروز باید آپارتمان را خالی کنیم.  
دنا با حالتی مشکوک گفت:

- این کمی غیر عادی است. اینطور نیست؟

- فکر می کنم خیلی عجله دارند.

- برای بستن اثاثتان احتیاج به کمک ندارید؟

دوروتی سرش را به علامت منفی تکان داد و گفت:

- نه، دیشب تمام وقت بیدار بودیم. بیشتر اثاثه مان را به گودویل می فرستیم. با حقوق تازه هوارد اثاث بهترو قشنگ تری می خریم.

دنا خندید:

– دوروتی با من در تماس باش.

یک ساعت بعد خانواده وارتون آپارتمانشان را ترک کرده و در راه رم بودند.



هنگامی که دنا به دفترش رسید به منشی اش الیویا گفت:

– می شود سابقه یک شرکت را برای من بررسی کنی؟

– بله، حتماً

– نامش ایتالیانو ویپرستینو است. فکر می کنم دفتر مرکزی اش در رم

باشد.

– بسیار خوب.

سی دقیقه بعد الیویا ورق کاغذی را به دست دنا داد:

– بفرمایید. شرکتی که نامش را به من دادی یکی از بزرگترین شرکت های

اروپاست.

دنا آرامش عجیبی حس کرد.

– خوب. با این خبر خوشحالم کردی.

الیویا گفت:

– راستی. آنجا یک شرکت خصوصی نیست.

– اوه؟

– بله. این شرکت متعلق به دولت ایتالیاست.



آن روز بعد از ظهر هنگامی که دنا کمال را از مدرسه به خانه آورد مردی

میانسال و عینکی به آپارتمان خانواده وارتون نقل مکان می کرد.

پنجشنبه، روزی که دنا با راجر هادسن قرار ملاقات داشت خیلی بد آغاز شد.  
در اولین جلسه کاری آن روز، رابرت فن ویک گفت:  
- اینطور که به نظر می رسد در اخبار امشبمان با مشکلی مواجه هستیم.  
دنا گفت:

- بگو چه مشکلی است.  
- آن گروه گزارشگری را که به ایرلند فرستادیم یادت هست؟ قرار بود امشب  
فیلمشان را پخش کنیم.  
- خوب؟  
- آنها را دستگیر کرده اند. تمام تجهیزاتشان مصادره شده است.  
- راست می گویی؟  
- چرا دورغ بگویم؟ من هیچ وقت درباره ایرلندی ها شوخی ندارم.  
رابرت برگ کاغذی را به دست دنا داد:  
- این هم داستان داغ و بی رقیب ما درباره آن بانکدار واشینگتنی است که  
به خاطر اختلاس دستگیر شد.

دنا گفت:

- موضوع خوبی است. برنامه استثنایی امشب ما همین است.  
- بخش حقوقی ما پخش آن را ممنوع اعلام کرده.  
- چی؟  
- می ترسد طرف ازشان به دادگاه شکایت کند؟  
دنا با رنجیدگی گفت:  
- عالی شد.  
- می بینی اوضاع چگونه است؟ آن شاهد ماجرای یک قتل که قرار گذاشته  
بودیم امشب مصاحبه زنده ای با او داشته باشیم...  
- بله...

- یارو تصمیمش را عوض کرده، دوست ندارد تصویرش از تلویزیون پخش شود.

دنا ناله ای کرد. هنوز ساعت ده صبح نشده بود و این همه گرفتاری برایش پیش آمده بود. تنها چیزی که در آن روز با بی صبری انتظارش را می کشید، ملاقات راجر هادسن بود.



هنگامی که دنا از جلسه اخبار به دفترش بازگشت، الیویا گفت:  
- دوشیزه ایوانز، ساعت یازده است. با این هوای افتضاح فکر می کنم بهتر باشد برای ملاقات با آقای هادسن کم کم راه بیفتی.

- ممنون، الیویا. دو یا سه ساعت دیگر برمی گردم.  
دنا از پنجره نگاهی به بیرون انداخت. دوباره برف می بارید. کتش را پوشید و روسری به سر کرد و به طرف در راه افتاد. تلفن زنگ زد.

- دوشیزه ایوانز.

دنا چرخید.

- با شما کار دارند. خط سه.

دنا گفت:

- حالا دیگر تلفن وصل نکن. باید بروم.

- یک نفر از مدرسه کمال است.

- چی؟

دنا با عجله به میزش بازگشت:

- الو؟

- دوشیزه ایوانز؟

- بله.

- من هستم. توماس هنری.
- بله. آقای هنری حال شما چطور است؟ اتفاق بدی که برای کمال نیافتاده؟  
واقعاً نمی دانم چطور به این سوال شما جواب بدهم. از دادن خبر واقعاً متاسف هستم. اما باید بگویم که کمال از مدرسه اخراج شده است.
- دنا با حالت شوک همان جا ایستاده بود.
- اخراج شده؟ چرا؟ مگر چه کار خلافی انجام داده است؟
- شاید بهتر باشد راجع به آن حضوری صحبت کنیم. ممنون می شوم که شما به اینجا بیایید و او را با خودتان ببرید.
- آقای هنری.
- دوشیزه ایوانز. توضیحات بیشتر را وقتی که به اینجا آمدید خواهیم داد. متشکرم.
- دنا مات و متحیر گوشی را سر جایش گذاشت. چه اتفاقی ممکن است افتاده باشد؟
- الیویا پرسید:
- اوضاع رو به راهه؟
- دنا نالید:
- عالییه. امروز صبح فقط همین یکی را کم داشتیم که آن هم جور شد.
- کاری از دست من بر می آید؟
- برایم دعا کن.



اول صبح، هنگامی که دنا کمال را به مدرسه رسانده بود، و به نشانه خداحافظی برایش دست تکان داده بود و با اتومبیل دور شد بود، ریکی اندروود تماشایشان می کرد.

وقتی که کمال از کنار ریگی رد می شد، ریگی گفت:  
- سلام، قهرمان جنگ. مادرت حتماً خیلی پکر است. تو فقط یک دست  
داری، برای همین وقتی نوازشش می کنی...  
حرکات کمال به قدری فرز و چابک بود که رویت نشد. پایش محکم به کشاله  
ران ریگی خورد و همین که ریگی فریاد کشید و دولا شد، زانوی چپ کمال بالا  
آمد و بینی او را شکست. خون به هوا پاشیده شد.  
کمال روی آن هیکل نالان که روی زمین افتاده بود خم شد و گفت:  
- دفعه بعد می کشمت.



دنا با بیشترین سرعتی که می توانست به سوی مدرسه راهنمایی تئودور  
روزولت راند، در دل از خودش می پرسید؛ چه اتفاقی ممکن است افتاده باشد.  
هر اتفاقی که افتاده باشد، باید هنری را متقاعد کنم که کمال را در مدرسه نگه  
دارد.

توماس هنری در دفترش منتظر او بود و کمال مقابل وی روی صندلی نشسته  
بود. وقتی دنا به داخل قدم گذاشت، با آنکه بار نخست بود که این اتفاق پیش  
می آمد اما احساس می کرد آن صحنه را قبلاً هم دیده است.  
- دوشیزه ایوانز.

دنا گفت:

- چه شده است؟

- پسر شما بینی و استخوان گونه پسری را شکسته است. آمبولانس آمد و او  
را به بخش اورژانس برد.  
دنا با ناباوری به او نگاه کرد.

- چطور... چطور چنین اتفاقی افتاد؟ کمال فقط یک دست دارد.

توماس هنری با دلخوری گفت:

– بله. اما دو پا دارد. بینی آن پسر را با زانویش شکست.

کمال سقف را نگاه می کرد.

دنا رو به او کرد و گفت:

– کمال، چطور توانستی این کار را بکنی؟

کمال نگاهش را پایین آورد:

– به آسانی.

توماس هنری گفت:

– دوشیزه ایوانز؛ ملاحظه می فرمایید؟ رفتار این آقا پسر را... نمی... نمی دانم

چطور توصیف کنم. متأسفانه ما دیگر نمی توانیم رفتار کمال را تحمل کنیم. به

شما پیشنهاد می کنم مدرسه دیگری که برای او مناسب تر باشد پیدا کنید.

دنا با لحنی جدی گفت:

– آقای هنری، کمال اصولاً پسری نیست که اهل دعوا باشد. مطمئنم که اگر

در گیر دعوایی بشود، دلیل خوبی برای آن دارد. شما نمی توانید...

آقای هنری با تشدد گفت:

– دوشیزه ایوانز، این تصمیمی است که گرفته شده.

قطیعتی در لحن کلامش وجود داشت.

دنا نفس عمیقی کشید:

– بسیار خوب. ما دنبال مدرسه ای می گردیم که مربیان آن شرایط کمال را

بهتر درک کنند. کمال، پاشو برویم.

کمال از جا برخاست. نگاهی به آقای هنری انداخت و به دنبال دنا از دفتر

خارج شد. آنها در سکوت به طرف جدول کنار خیابان رفتند. دنا نگاهی به

ساعت مچی اش انداخت و فهمید که برای قرار ملاقاتش دیر کرده است. جایی را

هم در آن نزدیکی نمی شناخت که کمال را بگذارد.

بایستی او را همراه خودم ببرم.  
هنگامی که سوار اتومبیل شدند، دنا گفت:  
- خوب، کمال. بگو چه اتفاقی افتاد؟  
امکان آنکه کمال به دنا بگوید ریکی اندرود چه گفته است؛ اصلاً وجود  
نداشت.

- معذرت می‌خواهم، دنا. تقصیر من بود.  
دنا اندیشید؛ این شد یک حرفی.



ملک هادسن در زمینی به مساحت پنج جریب در منطقه بی نظیر و زیبایی از  
جورج تاون واقع بود. خانه، که از خیابان غیر قابل رویت بود یک عمارت سه  
طبقه به سبک جورجیایی بود که روی تپه ای بنا شده و نمای بیرونی آن سفید  
بود. یک مسیر پیچ و خم تا ورودی جلویی منزل امتداد می یافت.

دنا اتومبیل را جلوی خانه متوقف کرد. به کمال نگریست و گفت:

- تو هم همراه من می آیی.

- چرا؟

- چون هوای بیرون سرد است. راه بیفت.

دنا به طرف در خانه رفت و کمال با اکراه او را دنبال کرد.

او رو به کمال کرد و گفت:

- کمال، من به اینجا آمده ام تا یک مصاحبه خیلی مهم انجام بدهم. می

خواهم ساکت و مودب باشی، خوب؟

- خوب.

دنا زنگ در خانه را به صدا درآورد. در توسط یک مرد غول پیکر خوش

صورت که جامه مستخدمی به تن داشت، باز شد.

- شما دوشیزه ایوانز هستید؟

- بله.

- من سزار هستم. آقای هادسن منتظر تان هستند.

او نگاهی به کمال انداخت سپس دوباره به دنا نگریست:

- مایلید کتتان را بیورید و به من بدهید؟

لحظه ی بعد او کت های آن دو را به رخت آویز آویخت و در کمد مهمان راهروی جلویی جای داد. کمال به سزار که مثل برجی بر فراز سر او قرار داشت، خیره مانده بود.

- قدت چقدره؟

دنا گفت:

- کمال! مودب باش.

- اوه، اشکالی ندارد، دوشیزه ایوانز. من به این سوال کاملاً عادت دارم.

کمال پرسید:

- آیا تو از مایکل جوردن هم قد بلندتری؟

- متأسفانه بله.

خدمتکار لبخندی زد و ادامه داد:

- قد من ۲۱۲ سانتی متر است. لطفاً از این طرف بفرمایید.

ورودی منزل خیلی زیبا بود، یک راهروی طولانی با کفی از جنس چوب سخت، که آینه هایی با قاب های عتیقه و میزهایی با رویه مرمیرین در آن به چشم می خورد. روی دیوار قفسه هایی نصب بود. که در آنها پیکره های کوچک و گرانبهای چینی با نشان سلسله مینگ و مجسمه های شیشه ای به رنگ قهوه ای با نشان چیهولی چیده شده بود. دنا و کمال و مستخدم را تا انتهای راهروی طویل دنبال کردند و به یک اتاق پذیرایی رسیدند که سطح آن یک پله پایین تر قرار داشت و دارای دیوارهایی به رنگ زرد روشن و چوبکاری سفید روی دیوار

بود. اتاق با کاناپه های راحت، میزهای کنار مبلی ظریف دارای نشان ملکه آن، و صندلی های ساده و بی پیرایه سبک شریتون با رویه ابریشمی به رنگ زرد تزئین روشن شده بود.

سناتور راجر هادسن و همسرش پاملا مقابل هم پشت میز تخت نردی نشسته بودند و به محض آنکه سزار ورود دنا و کمال را اعلام کرد از جای برخاستند.

راجر هادسن مردی با قیافه عبوس و خشن و پنجاه و هشت نه ساله بود. او چشمان خاکستری رنگ سرد و بی اعتنائی داشت و لبخندی تصنعی بر لبانش بود. رفتارش سرد و بدبینانه و محتاطانه بود.

پاملا هادسن زن زیبایی، کمی جوانتر از شوهرش بود. او گرم و صمیمی و رک و خودمانی بود. موهایش به رنگ طلایی - طوسی بود و رگه ای از موهای خاکستری داشت که زحمت پوشاندن آن را به خود نداده بود. دنا شروع به عذر خواهی کرد:

- خیلی ببخشید که دیر کردم. من دنا ایوانز هستم. این هم پسر من کمال است.

- من راجر هادسن هستم. ایشان هم همسرم پاملا هستند.

دنا سابقه راجر هادسن را در اینترنت جست و جو کرده بود. پدر هادسن صاحب یک کارخانه کوچک فولاد سازی به نام صنایع هادسن بود و راجر هادسن آن را به یک مجتمع تولیدی عظیم که شعباتی در سراسر جهان داشت تبدیل کرده بود. او میلیاردر بود. مدتی رهبر اکثریت مجلس سنا بود و زمانی هم ریاست کمیته خدمات نیروهای مسلح را بر عهده داشت. اینک از تجارت دست کشیده و یکی از مشاوران سیاسی کاخ سفید بود. وی ۲۵ سال قبل با دختری زیبا و سرشناس در محافل آمریکا موسوم به پاملا دانلی ازدواج کرده بود. هر دو آنان در محافل واشینگتن چهره هایی صاحب نام و در امور سیاسی دارای نفوذ

بودند.

دنا گفت:

- کمال، ایشان آقا و خانم هادسن هستند.

به راجر نگریست.

- مرا ببخشید که کمال را با خودم آوردم، اما...

پاملا هادسن گفت:

- هیچ اشکالی ندارد. ما کمال را خوب می شناسیم.

دنا نگاهی حاکی از تعجب به او کرد:

- راست می گوئید؟

- بله، دوشیزه ایوانز. در روزنامه ها درباره شما چیزهای زیادی نوشته اند.

شما کمال را در سارایوو پیدا کردید و از آن جنگ خونین نجاتش دادید. اینکار

بزرگ و تحسین برانگیزی بود.

راجر هادسن همانطور ایستاده بود و حرفی نمی زد.

پاملا هادسن پرسید:

- چی میل دارید برایتان بیاورم؟

دنا گفت:

- من که چیزی نمی خورم، ممنون.

آنها به کمال نگریستند. کمال سرش را به علامت منفی تکان داد.

- بفرمایید بنشینید.

راجر هادسن و همسرش روی کاناپه نشستند. و دنا و کمال روی دو صندلی

راحتی مقابل آنها قرار گرفتند.

راجر هادسن با لحنی جدی گفت:

- دوشیزه ایوانز، من علت آمدن شما را به اینجا به طور دقیق نمی دانم. مت

بیکر از من خواست که با شما ملاقات کنم. از دست من چه کاری ساخته است؟

- می خواستم درباره تیلور وینترپ با شما صحبت کنم.  
راجر هادسن اخمی کرد.

- درباره او چه می خواهید بدانید؟

- اینطور که شنیده ام شما او را می شناختید؟

- بله. من با تیلور وقتی آشنا شدم که او در روسیه سفیر بود. در آن موقع من رییس کمیته نیروهای مسلح بودم. به روسیه رفتم تا قابلیت های تسلیحاتی روسیه را ارزیابی کنم. تیلور دو سه روزی را با کمیته ما گذراند.

- آقای هادسن، به نظر شما او چگونه آدمی بود؟

هادسن مکثی به نشانه تفکر کرد. سپس گفت:

- دوشیزه ایوانز، صاف و پوست کنده بگویم من چندان تحت تاثیر آن همه خوش رفتاری او قرار نگرفتم. اما این را هم بگویم که مرد بسیار لایقی به نظرم آمد.

کمال، خسته و پکر به اطراف نگریست، از جا برخاست و سرگردان به اتاق کناری رفت.

- آیا مطلع نشدید که هنگامی که آقای وینترپ در روسیه بود درگیر مشکلی شده باشد؟

راجر هادسن نگاه متحیری به دنا انداخت و گفت:

- حرفتان را دقیقاً متوجه نمی شوم. چه نوع مشکلی؟

- چیزی... چیزی که برایش دشمنانی درست کند. منظورم، دشمنان واقعاً مرگ آفرین است.

راجر هادسن سرش را به علامت نفی آهسته تکان داد:

- دوشیزه ایوانز، اگر چنین اتفاقی می افتاد نه تنها من بلکه همه عالم از آن مطلع می شدند. تیلور وینترپ چهره سرشناسی در جامعه بود و کوچکترین حرکاتش توسط رسانه های گروهی ثبت می شد. می شود بگویید از پرسیدن

این سوالها چه منظوری دارید؟

دنا با تردید گفت:

- فکر کردم شاید تیلور وینترپ بلایی سر کسی آورده است، بلایی آنقدر بد که انگیزه ای برای کشتن او و خانواده اش شده است.

خانم و آقای هادسن هر دو خیره خیره به دنا می نگرستند.

او به سرعت ادامه داد:

- می دانم که این حرف خیلی عجیب به نظر می رسد، اما مردن اعضای خانواده وینترپ به مرگ های فجیع در عرض کمتر از یک سال هم خیلی عجیب است!

راجر هادسن با لحنی خشن و ناگهانی گفت:

- دوشیزه ایوانز، من به اندازه کافی عمر کرده ام که بدانم هر چیزی ممکن است، اما این... روی چه اساسی این حرف را می زنید؟

- اگر منظور تان مدرک قابل اثبات است، من هیچ مدرکی ندارم.

- تعجبی نمی کنم.

هادسن درنگی کرد؛ سپس افزود:

- شنیده ام که...

حرفش را ناتمام گذاشت:

- مهم نیست.

دو زن به او می نگرستند.

پاملا با ملایمت گفت:

- عزیزم، با دوشیزه ایوانز اینطور رفتار نکن... چه می خواستی بگویی؟

هادسن شانه هایش را با بی اعتنائی بالا انداخت و گفت:

- چیز مهمی نیست.

سپس رو به دنا کرد:

- وقتی در مسکو بودم چنین شایع شد که وینترپ درگیر نوعی معامله پنهانی با روسها بود. اما من به شایعات توجهی نمی کنم و مطمئنم که شما هم توجه نمی کنید، دوشیزه ایوانز.

لحن صدایش تقریباً سرزنش آمیز بود.

قبل از آنکه دنا بتواند پاسخی بدهد، صدای بلند سقوط جسمی بر زمین از اتاق مطالعه که جنب آن اتاق بود شنیده شد.

پاملا هادسن از جا برخاست و با عجله به طرف منبع صدا رفت. راجر و دنا هم به دنبالش رفتند. آنها در آستانه در متوقف شدند. در آن کتابخانه یک گلدان چینی آبی رنگ با نشان مینگ به زمین افتاده و شکسته بود. کمال کنار آن ایستاده بود.

دنا با وحشت گفت:

- اوه، خدای من. خیلی معذرت می خواهم. کمال، چطور توانستی...

- دستم اتفاقی به آن خورد، نمی خواستم...

دنا رو به خانم و آقای هادسن کرد، صورتش از خجالت سرخ شده بود:

- خیلی خیلی متاسفم. البته قیمتش را می پردازم. من...

پاملا هادسن در حالی که لبخند ملیحی بر لب داشت گفت:

- خواهش میکنم. غصه اش را نخورید. سگ های ما از اینهم بدتر می کند.

چهره راجر هادسن گرفته و در هم بود. او خواست چیزی بگوید اما نگاهی که همسرش به او انداخت خاموشش کرد.

دنا به تکه های گلدان چینی روی زمین نگریست و اندیشید. احتمالاً به اندازه ده سال حقوق من ارزش دارد.

پاملا هادسن پیشنهاد کرد:

- برگردیم به اتاق پذیرایی.

دنا در حالی که کمال در کنارش بود خانم و آقای هادسن را دنبال کرد. زیر

لب با خشم به او گفت:

- از کنار من جنب نخور.

آنها دوباره سر جایشان نشستند.

راجر هادسن نگاهی به کمال انداخت و پرسید:

- پسر جان، بازویت را چطور از دست دادی؟

دنا از بی ملاحظگی در پرسیدن این سوال تعجب کرد، اما کمال به سادگی

پاسخ داد.

- یک بمب بازویم را از تنم جدا کرد.

- که اینطور. کمال، والدینت چطور شدند؟

- آن دو و خواهرم در یک حمله هوایی کشته شدند.

راجر هادسن خرناس کشان گفت:

- لعنت بر این جنگها.

در آن لحظه سزار داخل اتاق شد و اعلام کرد:

- ناهار آماده است.



غذای خوشمزه ای بود. دنا، پاملا را بانویی گرم و ملیح یافت و راجر هادسن را

گوشه گیر و کم حرف تشخیص داد.

پاملا هادسن از دنا پرسید:

- حالا روی چی کار می کنی؟

- ما برنامه ای تازه تدارک می بینیم. که خط جنایت نام دارد. می خواهیم

دست کسانی را که مرتکب جنایت شده و از چنگ قانون و مجازات گریخته اند

رو کنیم و به علاوه سعی می کنیم به آدمهای بی گناهی که گوشه زندان ها

افتاده اند کمک کنیم.

راجر هادسن گفت:

- واشینگتن جای خوبی برای شروع این کار است. اینجا پر از عوام فریبان خودپسندی است که در مقام های بالا هستند و هر جنایتی را که فکرش را بکنید انجام داده اند و آزاد و بی دغدغه می گردند.

پاملا هادسن با غرور گفت:

- راجر در هیات بازرسی دولتی خدمت می کند.

و شوهرش با غرولند گفت:

- و این هیات ها اتفاقاً خدمات شایسته بسیاری انجام داده اند. این روزها مردم فرق خوب و بد سرشان نمی شود. این چیزها را باید در خانه به بچه ها آموخت. مدارس ما قطعاً این جور چیزها را یاد نمی دهند.

پاملا هادسن به دنا نگریست:

- راستی من و راجر شنبه شب یک شب نشینی کوچک ترتیب داده ایم. آیا وقت دارید که ما را سرافراز کنید؟

دنا لبخند زد:

- بله. چرا که نه. متشکرم. خیلی خوشحال می شوم.

- آیا نامزد دارید؟

- بله. جف کانرز.

راجر هادسن گفت:

- همان مفسر ورزشی شبکه خبرتان؟

- بله.

هادسن گفت:

- کار او هم بدک نیست. بعضی وقتها گزارش هایش را تماشا می کنم. دوست دارم از نزدیک ملاقاتش کنم.

دنا تبسمی کرد و گفت:

- مطمئنم که جف هم از آشنایی با شما خوشحال خواهد شد.



هنگامی که دنا منزل هادسن را همراه کمال ترک می کرد، راجر هادسن او را به کنار ی کشید و گفت:

- دوشیزه ایوانز، صادقانه عرض کنم، من نظریه توطئه قتل را که شما درباره خانواده وینترپ مطرح می کنید کاملاً زاییده پندار و خیال می دانم. اما به خاطر مت بیکر که دوست محترم من است، سر و گوشی آب می دهم و تحقیق می کنم بلکه بتوانم مدرکی برای اثبات آن پیدا کنم.  
- متشکرم.

- دوشیزه ایوانز، صادقانه عرض کنم، من نظریه توطئه قتل را که شما درباره خانواده وینترپ مطرح می کنید کاملاً زاییده پندار و خیال می دانم. اما به خاطر مت بیکر که دوست محترم من است، سر و گوشی آب می دهم و تحقیق می کنم بلکه بتوانم مدرکی برای اثبات آن پیدا کنم.  
- متشکرم.

نوار تمام شده بود.

## فصل ۹

جلسه صبحگاهی درباره برنامه خط جنایت به میانه رسیده بود و دنا با پنج نفر از گزارشگران و محققان شبکه تلویزیونی در اتاق کنفرانس به سر می برد.

الویا سرش را از لای در داخل کرد و گفت:

- آقای بیکر می خواهند شما را ببینند.

- بهش بگو تا یک دقیقه دیگر می آیم.



- رئیس منتظرت است.

- ممنون، آبی. سر حال به نظر می رسی.

آبی سرش را به علامت تایید تکان داد:

- بالاخره دیشب توانستم بخوابم. چند روزی بود که...

مت از اتاقش به صدای بلند گفت:

- دنا؟ بیا تو.

آبی گفت:

- دنباله این داستان در قسمت بعد.

دنا داخل دفتر مت شد.

- دیدار با راجر هادسن چطور پیش رفت؟  
- احساس کردم که زیاد به موضوع علاقه مند نیست. فکر می کند نظریه من  
بیهوده و باطل است.  
- بهت گفتم که آدم گرمی نیست.  
- آره باید کمی بگذرد تا به این رفتارش عادت کنم. اما همسرش خانم خیلی  
خوبی است. باید بودی و صحبت‌هایش را درباره دیوانگی محافل واشینگتن می  
شنیدی. از رذالت‌ها و شرارت‌ها چه چیزها می گفت.  
- می دانم او بانوی فوق العاده ای است.



دنا در سالن غذا خوری مدیران بی اختیار به طرف الیوت کرامول رفت.  
الیوت کرامول گفت:  
- بیا پیش من بشین.  
- ممنونم.  
دنا نشست.  
- حال کمال چطور است؟  
دنا با تردید پاسخ داد:  
- در حال حاضر، متأسفانه مشکلی وجود دارد.  
- راستی؟ چه نوع مشکلی؟  
- کمال را از مدرسه اخراج کرده اند.  
- چرا؟  
- دعوا کرده و پسری را راهی بیمارستان کرده.  
- بیخود نیست که اخراجش کرده اند.  
دنا با حالتی تدافعی گفت:

- مطمئنم نزاعشان تقصیر کمال نبوده است. چون او فقط یک دست دارد خیلی سربه سرش می گذارند.
- البوت کرامول گفت:
- فکر می کنم باید برایش خیلی مشکل باشد.
- بله، همینطور هم هست. در نظر دارم برایش یک دست مصنوعی بخرم. اما این هم مشکلاتی دارد.
- کمال کلاس چهارم است؟
- هفتم.
- البوت کرامول فکرش را به زبان آورد:
- آیا اسم مدرسه ملی لینکلن به گوشت خورده است؟
- اوه، بله. اما شنیده ام ثبت نام در آنجا خیلی مشکل است و متاسفانه نمره های کمال خیلی بالا نیست.
- من آشنایانی در آنجا دارم. می خواهی راجع به او با آنها صحبت کنم.
- من... واقعاً لطف می کنید.
- قابل شما را ندارد.



- همان روز طولی نکشید که البوت کرامول دنبال دنا فرستاد.
- خبر خوشی برایت دارم. با مدیره مدرسه ملی لینکلن حرف زدم و آن خانم موافقت کرد کمال به طور آزمایشی در آنجا ثبت نام شود. می توانی فردا صبح او را به آنجا ببری؟
- البته. من...
- لحظه ای طول کشید تا دنا همه گفته های کرامول را درک کند.
- اوه، این واقعاً عالی است. خیلی خوشحالم. دست شما درد نکند. واقعاً

ممنونم. البوت، خیلی لطف کردید.

- می خواستم بدانی که من خیلی قَدَرت را می دانم. دنا، فکر می کنم چه کار بزرگ و تحسین برانگیزی انجام دادی که کمال را با خودت به این مملکت آوردی. تو انسان فوق العاده ای هستی

- من... متشکرم.

هنگامی که دنا دفتر کرامول را ترک می کرد، اندیشید. چقدر با نفوذ و چقدر سخی و مهربان.



مدرسه ملی لینکلن مجموعه ای با ابهت بود. آن مجموعه از یک ساختمان بزرگ که به سبک ادواری ساخته شده بود. سه ساختمان کوچکتر الحاقی، محوطه های وسیع و چمن و گل، و زمین های بزرگ بازی که متناسب با ورزش های مختلف آراسته و پیراسته شده بود، تشکیل می شد.

دنا در حالی که جلوی در ورودی مدرسه ایستاده بود گفت:

- کمال، اینجا بهترین مدرسه واشینگتن است. اینجا می توانی خیلی چیزها یاد بگیری. اما باید از همین حالا دیدگاه مثبتی نسبت به این مدرسه داشته باشی. فهمیدی؟

- شیرینه.

- و دعوا هم بی دعوا.

دنا و کمال به دفتر رُوانا ترات مدیره مدرسه راهنمایی رفتند. او زنی جذاب با رفتاری گرم و دوستانه بود.

او گفت:

- خوش آمدید.

رو به کمال گفت:

- راجع به تو خیلی چیزها شنیده ام. مرد جوان، ما با بی صبری انتظارت را می کشیدیم.

دنا منتظر شد تا کمال چیزی بگوید. وقتی که دید او ساکت است، گفت:

- کمال هم با بی صبری مشتاق آمدن به اینجا بود.

- خوب است. فکر می کنم در مدرسه ما دوستان خیلی خوبی پیدا کنی.

کمال بدون آنکه جوابی بدهد آنجا ایستاده بود.

زن مسن تری داخل دفتر شد. خانم ترات گفت:

- ایشان بکی هستند. بکی، با کمال آشنا شو. چرا این دور و بر را به کمال

نشان نمی دهی؟ او را به کلاس ها ببر تا با چند تا از معلم هایش آشنا شود.

- بله، خانم. از این طرف.

کمال نگاه عاجزانه ای به دنا کرد، بعد چرخید و به دنبال بکی از دفتر خارج

شد.

دنا شروع به صحبت کرد:

- می خواستم درباره کمال چیزی را توضیح بدهم. او...

خانم ترات گفت:

- دوشیزه ایوانز، احتیاجی به توضیح نیست. الیوت کرامول موقعیت فعلی

کمال و سابقه او را برایم شرح داده است. می دانم که با وجود سن کمش روزهای

بسیار سختی را پشت سر گذاشته و ما مراعات حالش را از هر جهت خواهیم

کرد.

دنا گفت:

- ممنونم.

- من رونوشت نمراتش را از مدرسه تئودور روزولت دارم. شاید بتوانیم کاری

کنیم نمره هایش بهتر شود.

دنا به علامت تایید سرش را تکان داد:

- کمال پسر خیلی با استعدادی است.

- مطمئنم که همینطور است. نمره های ریاضی او این را ثابت می کند. سعی می کنیم تشویقش کنیم و به او انگیزه بدهیم که در تمام درس هایش موفق شود و نمره خوب بگیرد.

دنا گفت:

- این حقیقت که فقط یک دست دارد به او ضربه روحی شدیدی وارد کرده است. من امیدوارم بتوانم این مشکلش را به نحوی حل کنم.

خانم ترات با همدردی سر تکان داد:

- بله، البته.

هنگامی که کمال گردشش را در مدرسه تمام کرد و در حالی که او و دنا به طرف اتومبیل برمی گشتند، دنا گفت:

- فکر می کنم از اینجا خوست بیاید.

کمال ساکت بود.

- اینجا مدرسه زیبایی است، نه؟

کمال گفت:

- حالم را می گیرد!

دنا از حرکت ایستاد.

- چرا؟

بغض گلی کمال را گرفته بود:

- آنها زمین های تنیس و زمین فوتبال دارند و نمی توانم...

چشم هانش از اشک پر شد.

دنا بازویش را دور بدن او حلقه کرد.

- متاسفم، عزیزم.

و به خودش گفت، بایستی یک کاری بکنم.



مهمانی شام در منزل هادسن که شنبه شب برگزار شد، مهمانی با شکوهی با لباس های رسمی شب بود. تعداد زیادی از شخصیت ای برجسته پایتخت، از جمله وزیر دفاع، چند تن از اعضای کنگره، رییس بانک مرکزی و سفیر آلمان در آمریکا در آن اتاق های مجلل حضور داشتند.

هنگامی که دنا و جف از راه رسیدند راجر و پاملا جلوی در ایستاده بودند. دنا جف را معرفی کرد.

راجر هادسن گفت:

من از خواندن ستون ورزشی شما در روزنامه و تماشای تفسیرهای ورزشی تان لذت می برم.

- متشکرم.

پاملا گفت:

- اجازه بدهید شما را با عده ای از مهمانانمان آشنا کنم.

بسیاری از چهره ها آشنا بودند و سلام و احوالپرسی ها گرم و صمیمی بود. به نظر می رسید که اکثر مهمانان یا طرفدار دنا یا جف و یا هر دوشان بودند.

هنگامی که برای لحظه ای با هم تنها شدند، دنا به جف گفت:

- خدای من. هر چه آدم سرشناس در شهر بوده به این مهمانی دعوت شده است.

جف دستش را گرفت و گفت:

- عزیزم. تو در اینجا سرشناس ترین چهره هستی.

دنا گفت:

- دست بردار. من فقط...

در همان لحظه دنا دید که ژنرال ویکتور بوستر و جک استون به طرفشان می

آیند. دنا گفت:

- شب بخیر ژنرال.

بوستر نگاهی به او انداخت و با بی ادبی گفت:

- تو اینجا چه غلطی می کنی؟

دنا از خشم سرخ شد.

ژنرال با حرص گفت:

- مگر این یک محفل دوستانه نیست؟ نمی دانستم که نمایندگان رسانه های

گروهی هم دعوت شده اند.

جف نگاه خشمگینی به ژنرال بوستر انداخت و گفت:

- هی، صبر کن ببینم. ما همانقدر حق داریم که...

ژنرال بوستر توجهی به او نکرد. به دنا نزدیک شد و سرش را خم کرد و گفت:

- یادت باشد که چه قولی بهت دادم، دنبال دردسر نگرد.

و از آنها دور شد.

جف با ناباوری دور شدن او را تماشا کرد.

- خدای من، موضوع از چه قراره؟

جک استون با چهره سرخ شده از خجالت آنجا ایستاده بود.

- من... من واقعاً متاسفم. ژنرال بعضی وقتها اینطور می شود. همیشه با

نزاکت نیست.

جف به سردی یخ گفت:

- بله، دیدیم.



شام هم به نوبه خود استثنایی و رویایی بود. مقابل هر زوج فهرست غذایی

قرار داشت که روی آن با خط خوش و با دست نوشته بودند:

نان کوچک و برشته روسی با خاویار دریای خزر و پنیر  
خامه ای خوابانده شده در ودکای با درجه الکلی پایین

سوپ قرقاول با قارچ کوهی و مارچوبه سبز

سالاد کاهو، خیار، گوجه فرنگی با فلفل تازه کوبیده و  
سس سالاد و سرکه

خرچنگ تازه صید شده برشته با سس شامپاینی

فیله گوساله با سیب زمینی سرخ کرده و سبزی های  
آب پز تفت داده شده در کره

سوفله شکلات گرم با طعم پرتغال و شکلات های لقمه  
ای که با بادام عسلی پذیرایی می شود

آن مهمانی، ضیافتی شاهانه مثل ضیافتهای سرداران روم باستان بود.



دنا با کمال تعجب متوجه شد که در کنار راجر هادسن نشسته است. با خود  
گفت، کار پاملاست.

- پاملا به من گفت که کمال را در مدرسه ملی لینکلن ثبت نام کرده ای.  
دنا لبخند زد:

- بله. الیوت کرامول ترتیبش را داد. او مرد با نفوذی است.

راجر هادسن به علامت تایید سر را تکان داد:

- تعریفش را شنیده ام.

هادسن برای لحظه ای مردد ماند، سپس گفت:

- شاید بی معنی به نظر برسد، ولی گویا تیلور وینترپ کمی پیش از اینکه  
سفیر آمریکا در روسیه بشود، به دوستان نزدیکش گفته بود که از خدمات  
دولتی به کلی کناره گیری کرده و دیگر کاری به اینکارها ندارد.

دنا اخم کرد:

- و بعد از آن مقام سفارت در روسیه را پذیرفت؟

- بله.

عجیب است.



در راه بازگشت به خانه، جف از دنا پرسید:

- چه کار کردی که طرفداری مثل ژنرال بوستر برای خودت جور کردی؟

- او دلش نمی خواهد من درباره مرگ افراد خانواده وینترپ تحقیق کنم.

- چرا؟

- توضیحی در این باره نمی دهد. فقط مثل سگ پارس می کند.

جف آهسته گفت:

- دنا، اگر گاز بگیرد بدتر از آن است که فقط پارس کند او می تواند دشمن

بدی باشد.

دنا با کنجکاوی به جف نگریست:

- چرا؟

- او رییس بنگاه تحقیقات فدرال است.

- می دانم. آنها در حال ابداع تکنولوژی برتری برای کمک به کشورهای

توسعه نیافته هستند تا این کشورها بتوانند با روشهای امروزی کشاورزی کاشت

و برداشت کنند و...

جف با لحن خشکی گفت:

- پس یک پاپانول واقعی وارد معرکه شده!

دنا با حیرت به او نگریست:

- راجع به چی حرف می زنی؟

- این بنگاه یک سرپوش است. کار اصلی بنگاه تحقیقات فدرال جاسوسی درباره سازمان های جاسوسی خارجی و مسدود کردن ارتباطات آنهاست. شاید به نظرت عجیب بیاید، اما این برادر بزرگ که به ظاهر می خواهد از ضعفا حمایت کند، همه را حسابی می پاید. ماموریت های آنها محرمانه تر از هر سازمان جاسوسی دیگر است.

دنا کمی فکر کرد و گفت:

- تیلور وینترپ هم زمانی رییس بنگاه تحقیقات فدرال بوده است. خیلی جالب است.

- به تو نصیحت می کنم که تا آنجا که ممکن است فاصله ات را با ژنرال بوستر حفظ کنی.

- همین خیال را هم دارم.

- عزیزم، می دانم که امشب برای مراقبت از کمال پرستار گرفته ای، بنابراین اگر باید زودتر به خانه برگردی...

دنا خودش را به او چسباند و گفت:

- اشکالی ندارد. پرستار بچه کمی صبر می کند. من نمی توانم. برویم خانه تو.

جف خندید:

- فکر می کردم هرگز این را نمی گویی.

جف در آپارتمان کوچکی در ساختمانی چهار طبقه در خیابان مدیسن زندگی می کرد. او دنا را به اتاق خواب راهنمایی کرد.

جف گفت:

- خوشحالم که وقتی که به آپارتمان بزرگتری نقل مکان کنیم، کمال برای خودش یک اتاق خواهد داشت. چرا ما...

دنا پیشنهاد کرد:

- چرا ما دست از پر حرفی برنمی داریم.

جف او را در آغوش گرفت:

- فکر خوبی است.

دنا در حرارت بازوان او احساس گرما کرد. جف مردی عاشق پیشه بود، مهربان و با محبت..

دنا نجوا کرد:

- خیلی دوستت دارم.

- عزیزم، من هم خیلی دوستت دارم.

تلفن همراهی زنگ زد.

- تلفن توست یا من؟

هر دو خندیدند. تلفن دوباره زنگ زد.

جف گفت:

- تلفن من است. بگذار زنگ بزند.

دنا گفت:

- شاید موضوع مهمی باشد.

- اوه، بسیار خوب.

جف دلخور از بستر برخاست. تلفن را برداشت:

- الو؟

لحن صدایش تغییر کرد.

- نه، مهم نیست... بگو... بله... مطمئنم که اصلاً جای نگرانی نیست. احتمالاً

به علت فشارهای روحی بوده.

گفت و گو برای پنج دقیقه طول انجامید  
 - بسیار خوب... پس سخت نگیر... خیلی خوب... شب بخیر، راشل.  
 تلفن همراه را روی دکمه خاموش گذاشت.  
 عجیب نیست که این وقت شب راشل زنگ می زند.  
 - جف، مشکلی پیش آمده؟  
 - نه، آنچنان. راشل این اواخر زیادی کار کرده است. فقط احتیاج به  
 استراحت دارد. حالش خوب خواهد شد.  
 او دنا را در آغوش گرفت و با مهربانی گفت:  
 - خوب، کجا بودیم؟  
 و جادو آغاز شد.  
 دنا مشکلات مربوط به وینترپ و جون سینیسی و ژنرال ها و کلفت ها و کمال  
 و مدرسه را به فراموشی سپرد و زندگی به جشنی شادی بخش و پر احساس و پر  
 شور بدل شد.  
 کمی بعد دنا با اکراه گفت:  
 - عزیزم، متاسفم وقت آن رسیده که سیندرالا به کدو تنبل تبدیل شود.  
 - عجب کدو تنبلی! الان کالسکه ام را آماده می کنم.



هنگامی که دنا به خانه رسید، زنی که از سوی شرکت خدمات پرستاری  
 فرستاده شده بود با بی صبری انتظارش را می کشید تا با آمدن او برود.  
 پرستار با دلخوری گفت:  
 - خانم، ساعت یک و نیم شبه!  
 - معذرت می خواهم. مهمانی خیلی طول کشید.  
 دنا مبلغی اضافی به او داد و گفت:

- با تاکسی برو. پیاده خطرناک است. فردا شب می بینمت.  
پرستار گفت:
- دوشیزه ایوانز، فکر می کنم باید چیزی را به شما بگویم.  
- بله؟
- امشب کمال مرا به ستوه آورد، از بس که پرسید شما کی به خانه می آیید.  
این بچه خیلی احساسی نا امنی می کند.
- ممنون. شب بخیر.
- دنا به اتاق کمال رفت. او بیدار بود. بای کامپیوتری می کرد.  
- سلام، دنا.
- رفیق تو حالا باید خوابیده باشی.
- منتظر بودم تو به خانه بیایی. خوش گذشت؟
- خیلی عالی بود اما عزیزم دلم برای تو تنگ شد.
- کمال کامپیوتر را خاموش کرد:
- از این به بعد هر شب بیرون می روی؟
- دنا به تمام آن احساساتی که در پشت این سوال نهفته بود اندیشید و گفت:
- عزیزم، سعی می کنم از این به بعد وقت بیشتری را با تو بگذرانم.

## فصل ۱۰

صبح روز دوشنبه، شخصی به طور غیر منتظره به دنا تلفن زد.

- دنا ایوانز؟

- بله.

- من دکتر جوئل هیرشبرگ هستم. در بنیاد کودکان کار می کنم.

دنا با حیرت گوش می داد

- بله.

- الیوت کرامول می گفت که شما به او گفته اید در رابطه با گذاشتن بازوی

مصنوعی برای پسران مشکلی دارید.

دنا ناچار شد لحظه ای فکر کند:

- بله. فکر می کنم همین را گفته باشم.

- آقای کرامول سابقه کمال را برایم گفت. این بنیاد برای کمک به بچه های

گریخته از کشورهای در حال جنگ برپا شده است. از آنچه الیوت کرامول برایم

گفته است معلوم می شود پسر شما هم یقیناً جزو همین دسته است. نمی دانم

آیا مایلید او را نزد من بیاورید تا نگاهی بکنم یا نه؟

- خوب، من، خوب، بله، البته.

قرار ملاقات را برای کمی بعد در همان روز گذاشتند.

هنگامی که کمال از مدرسه به خانه آمد، دنا با هیجان گفت:  
- من و تو قرار است به دیدن دکتر برویم تا بلکه بتواند بازوی تازه ای برای  
تو جور کنیم. دوست داری؟  
کمال درباره انندیشید.  
- نمی دانم. اینکه مثل بازوی واقعی نمی شود.  
- سعی می کنیم بازویی نزدیک بازوی واقعی پیدا کنیم. خوب، رفیق؟  
- خُنه.



دکتر جوئل هیرشبرگ در اواخر سنین چهل سالگی بود، مردی خوش قیافه و  
باوقار با نشانه های لیاقت و صلاحیت کامل.  
هنگامی که دنا و کمال با او سلام و احوالپرسی کردند دنا گفت:  
- آقای دکتر می خواستم از اول این را خدمتتان عرض کنم. برای پرداخت  
هزینه ها بایستی توافق کنیم که به صورت اقساط پرداخت شود چون به من  
گفته اند که از آنجا که کمال در حال رشد است بازوی تازه هر چند مدت یک بار  
غیر قابل مصرف می شود...  
دکتر هیرشبرگ کلام او را قطع کرد و گفت:  
- دوشیزه ایوانز، همان طور که در تلفن به شما گفتم، بنیاد کودکان بخصوص  
برای کمک به بچه های گریخته از کشورهای در حال جنگ به وجود آمده است.  
همه هزینه ها را ما خودمان پرداخت خواهیم کرد.  
دنا موجی از آرامش را احساس کرد.  
- این خیل عالی است.  
در دل برای الیوت دعا کرد. خدا الیوت کرامول را خیر بدهد.  
دکتر هیرشبرگ دوباره به طرف کمال چرخید:

- حالا بگذار نگاهی به تو ببندازم مرد جوان.

سی دقیقه بعد دکتر هیرشبرگ به دنا گفت:

- فکر می کنم تازه ترین و بهترین نوع بازو را برایش کار بگذاریم.

او طوماری را که به دیوار نصب بود با پایین کشیدنش باز کرد و جدولی روی آن بر دیوار نمایان شد.

- ما دو نوع بازوی مصنوعی داریم، عضلانی = الکتریکی. (میو الکتریک) که مطابق با بهترین روش های علمی و هنری ساخته شده است و بازویی که با کابل کار می کند. همان طور که اینجا می بینید بازوی عضلانی - الکتریکی از پلاستیک ساخته شده و با روکش شبیه پوشی دست پوشانده شده است.

دکتر لبخندی به کمال زد و افزود:

- درست مثل یک دست واقعی به نظر می رسد.

کمال پرسید:

- آیا تکان هم می خورد؟

دکتر هیرشبرگ گفت:

- کمال، آیا هرگز به فکر حرکت دادن دستت افتاده ای؟ منظورم دستی است

که دیگر وجود ندارد؟

کمال گفت:

- بله.

دکتر هیرشبرگ همان طور که در جایش نشسته بود به جلو خم شد و گفت:

- خوب، از این به بعد هر بار که تو به آن دست خیالی فکر کنی، عضلاتی که

سابقاً در آنجا فعال بودند منقبض می شوند و به طور خودکار پیام عضلاتی = الکتریکی ایجاد خواهند کرد. به بیان دیگر تو تنها با فکر کردن راجع به آن خواهی توانست دستت را باز و بسته کنی.

چهره کمال از خوشحالی شکفت:

- راستی می توانم؟ چطور... چطور باید آن بازو را نصب و جا کنم؟  
- کمال، اینکار واقعاً خیلی آسان است. تو فقط بازوی تازه را به ته بازویت می  
چسبانی. با حالت مکش نصب می شود. یک استر نازک نایلون روی بازو قرار می  
گیرد. با آن نمی توانی شنا بکنی، اما هر کار دیگری که بخواهی می توانی با این  
بازو انجام بدهی. درست مثل کفش می ماند. شبها درش می آوری و صبح ها می  
پوشی اش.

دنا پرسید پرسید:

- این بازو چقدر وزن دارد؟

- چیزی حدود صد تا چهار صد گرم.

دنا به طرف کمال چرخید:

- ورزشکار، چی فکر می کنی؟ دوست داری امتحانش کنی؟

کمال سعی می کرد هیجانش را پنهان کند.

- واقعی هم به نظر می رسد؟

دکتر هیرشبرگ تبسم کنان گفت:

- بله. واقعی به نظر می رسد.

- عجب چیزیه.

- تو مجبور شدی با دست چپ کار کنی. اما از این به بعد بایستی این عادتت  
را به فراموشی بسپاری. کمال، این کار وقت می گرد. ما می توانیم از همین حالا  
بازو را برایت نصب کنیم اما تو بایستی برای مدتی نزد درمانگر بروی تا یاد  
بگیری که چطور آن را بخشی از وجودت تلقی کنی و بر پیام های عضلانی -  
الکتریکی تسلط پیدا کنی.

کمال نفس عمیقی کشید:

- بایستی خنک باشم.

دنا کمال را در آغوش کشید و گفت:

- وضعیت روبه راه خواهد شد.  
سعی می کرد جلوی ریزش اشکهایش را بگیرد.  
دکتر هیرشبرگ برای لحظه ای آنها را تماشا کرد سپس خندید و گفت:  
- برویم سر کارمان.



هنگامی که دنا به دفترش بازگشت به دیدن الیوت کرامول رفت.  
- الیوت، همین الان از پیش دکتر هیرشبرگ می آییم.  
- خوب است. امیدوارم توانسته باشد به کمال کمکی کند.  
- بله. اینطور به نظر می آید. نمی دانی چقدر، چقدر از این لطف تو ممنون و متشکرم.  
- دنا، من کاری نکرده ام که نیاز به تشکر داشته باشد. خوشحالم که توانسته  
ام مفید واقع شوم. فقط مرا در جریان بگذار که کار چگونه پیش می رود.  
- حتماً، خدا خیرت بدهد.



- آه، چه گل های خوشگلی!  
الیویا با یک سبد بزرگ گل به دفتر قدم گذاشت.  
دنا با خوشحالی گفت:  
- خیلی قشنگند!  
او پاکت کوچکی را که به سبد نصب بود گشود و کارت را خواند.

دوشیزه ایوانز عزیز. پارس کردن دوست ما بدتر از گاز گرفتنش  
بود. امیدوارم از گل ها خوشتان بیاید. ارادتمند شما، جک استون

دنا برای لحظه ای به کارت خیره شد. اندیشید؛ خیلی جالب است. جف گفت که گاز گزفتن ژنرال بدتر از پارس کردنش است. کدام یک درست می گویند؟ دنا این احساس را داشت که جک استون از شغلش نفرت دارد، و از رییسش متنفر است. این را به خاطر خواهم سپرد.



دنا به جک استون در بنگاه تحقیقات فدرال تلفن زد.  
- آقای استون؟ فقط خواستم از شما تشکر کنم به خاطر آن...  
- در دفترتان هستید؟  
- بله.  
- من بهتان تلفن خواهم زد.  
بوق آزاد تلفن.

سه دقیقه بعد جک استون تلفن زد.  
- دوشیزه ایوانز برای هر دوی ما بهتر است که دوست مان راجع به اینکه ما گهگاهی با هم صحبت می کنیم چیزی نفهمد. من سعی می کنم نظر او را نسبت به شما عوض کنم، اما او آدم کله شقی است. اگر به من احتیاج داشتید... منظورم این است که اگر واقعاً به من احتیاج پیدا کردید... با شماره تلفن همراه و خصوصی من که الان به شما می دهم با من تماس بگیرید. هر زمانی می توانید با این شماره تماس بگیرید و من پاسخگو خواهم بود.  
- ممنون.

دنا شماره را جایی یادداشت کرد.  
- دوشیزه ایوانز...  
- بله.  
- هیچی. مراقب خودتان باشید.



آن روز صبح هنگامی که جک استون وارد دفترش شد، ژترال بوستر منتظرش بود.

- جک، من این احساس را دارم که این زنکه ایوانز دردسر آفرین است. می خواهم پرونده ای برایش باز کنی و تحت نظرش داشته باشی و مرا در جریان بگذاری.

- ترتیبش را خواهم داد.  
تنها با این تفاوت که تو را در جریان نخواهم گذاشت.  
و سپس ان گلها را برای دنا فرستاد.



دنا و جف در سالن غذا خوری بخش مدیران اجرایی شبکه تلویزیونی نشسته بودند و درباره دست مصنوعی کمال حرف می زدند.  
دنا گفت:

- عزیزم، من خیلی هیجان زده ام. اوضاع به کلی عوض خواهد شد. کمال به این دلیل ستیزه جو و پرخاشگر است که احساس حقارت می کند. اما این دست همه چیز را عوض خواهد کرد.  
جف گفت:

- حتماً او هم خیلی هیجان زده است. خود من هم به هیجان آمده ام.  
- و موضوع فوق العاده آن است که بنیاد کودکان همه هزینه را پرداخت می کند. اگر ما بتوانیم...  
تلفن همراه جف زنگ زد.  
- مرا ببخش دلبندم.

او دگمه تلفن را فشرد و شروع به صحبت کرد:

- الو؟... اوه...

نگاهی به دنا انداخت.

- نه... کاری ندارم... حرف بزن...

دنا آنجا نشسته بود، سعی می کرد گوش ندهد.

- بله... که اینطور. خوب... احتمالاً چیز مهمی نیست، اما شاید بهتر باشد که

به دکتر مراجعه کنی، حالا کجا هستی؟ برزیل؟ آنجا هم دکترهای خوبی دارند.

البته... بله... می فهمم... نه...

گویا گفت و گو می خواست همچنان ادامه پیدا کند. بالاخره جف گفت:

- خوب، مراقب خودت باش. خداحافظ.

تلفن را پایین گذاشت.

دنا گفت:

- راشل بود؟

- بله. مثل آنکه مشکل جسمانی پیدا کرده. عکس گرفتن در ریو را لغو کرده

است. سابقه نداشت چنین کاری بکند.

- جف، چرا اینقدر به تو تلفن می زند؟

- شیرینم، چون کس دیگری را ندارد. تنها و بی کس است.



- خدا حافظ جف.

راشل با اکراه گوشی را پایین گذاشت. از پایان دادن به مکالمه نفرت داشت.

از پنجره به بیرون و به کوه شوگرلوف (کله قند) در دور دست و ساحل ایپانما که

دورتر و پایین پایش قرار داشت نگاه کرد. به اتاق خوابش رفت و خسته روی

تخت دراز کشید. وقایع آن روز به طور محو از برابر چشمانش می گذشتند. روز

خوب آغاز شده بود. آن روز صبح او برای یک آگهی بازرگانی برای نشریه امریکن اکسپرس، کنار ساحل ژست گرفته و عکس انداخته بود.

حوالی ظهر کارگردان گفت:

- راشل، آن ژست آخری عالی بود. اما بگذار از یک ژست دیگر هم عکس

بگیریم.

راشل خواست بله بگوید و سپس صدای خودش را شنید که گفت:

- نه متاسفم. دیگر نمی توانم.

کارگردان با تعجب به او نگریست:

- چی؟

- خیلی خست ام. باید مرا ببخشی.

چرخیده بود و به طرف هتل راه افتاده بود. از سرسرا گذشته بود تا به امنیت اتاقش پناه ببرد. او می لرزید و احساس تهوع می کرد. چه مرگم شده؟ پیشانی اش تب آلود بود.

او گوشی تلفن را برداشته و به جف تلفن زده بود. شنیدن صدای آرام و مردانه جف، باعث شده بود حالش بهتر شود. خدا حفظش کند. همیشه هست که به من تسلی بدهد. رگ حیاتی من است. هنگامی که مکالمه پایان یافته بود راشل در بستر دراز کشیده بود و به فکر فرو رفته بود.

چه روزهای خوشی با هم داشتیم. با هم به گردش می رفتیم، کارهایی را که هر دو دوست داشتیم انجام می دادیم. و چقدر از این تفاهم لذت می بردیم. چطور شد که او را از دست دادم؟ با دلخوری به خاطر آورد که زناشویی شان چطور پایان پذیرفته بود.

همه چیز با یک تلفن آغاز شده بود.

- خانم راشل استیونز؟

- بله.

- سلام، آقای رودریک مارشال مایلند با شما صحبت کنند. یکی از مهمترین کارگردانان سینما در هالیوود.

لحظه ای بعد مارشال روی خط بود:

- دوشیزه استیونز؟

- بله؟

- من رودریک مارشال هستم، آیا مرا می شناسید؟

راشل چند فیلم به کارگردانی او دیده بود.

- بله. البته که می شناسم. آقای مارشال.

- داشتم به عکس هایت نگاه می کردم. ما اینجا در کمپانی فیلمسازی فاکس

به شما احتیاج داریم. آیا مایل هستی به هالیوود بیایی تا برای بازیگری آزمایش شوی؟

راشل لحظه ای مردد ماند.

- نمی دانم. منظورم این است که مطمئن نیستم استعداد هنرپیشگی داشته

باشم. هیچ وقت...

- نگران نباش. خودم ترتیبش را می دهم. ما همه هزینه سفرت را البته تقبل

می کنیم. خودم ازت آزمایش به عمل می آورم. کی می توانی خودت را به اینجا برسانی؟

راشل به برنامه های کاری اش اندیشید.

- سه هفته دیگر.

- بسیار خوب. استودیو ترتیب همه چیز را خواهد داد.

هنگامی که راشل گوشی را پایین گذاشت متوجه شد که اصلاً در این باره با

جف مشورت نکرده است. اندیشید؛ او ناراحت نخواهد شد. چون ما خیلی کم با هم هستیم.

جف تکرار کرده بود:

- هالیوود؟

- جف، این کار آزمایشی است.

جف سرش را به نشانه تایید تکان داد و گفت:

- بسیار خوب برو. احتمالاً هنرپیشه مشهوری خواهی شد.

- می شود همراهم بیایی؟

- دلبندم، ما روز دوشنبه در کلیولند بازی داریم، بعد هم به واشینگتن و از آنجا به شیکاگو می رویم. باز چند بازی دیگر در برنامه مان داریم. فکر می کنم اگر یکی از گلزن های مهاجم در بازی نباشد، مربی تیم دلخور می شود و مسابقات به ضرر تیم تمام خواهد شد.

- خیلی بد شد.

راشل سعی کرد بی تفاوت به نظر برسد:

- مثل اینکه زندگی ما اصلاً با هم سپری نمی شود. اینطور نیست جف؟

- عزیزم این همه که با هم هستیم کافی نیست؟

راشل خواست چیزهایی بیشتری بگوید اما اندیشید؛ فعلاً وقتش نیست.



کارمند استودیو با یک لیموزین کشیده و طویل به جست جوی راشل به فرودگاه لوس آنجلس آمد.

کارمند در حالی که ریز می خندید گفت:

- اسم من هنری فورد است. البته با آن هنری فورد مشهور نسبتی ندارم. مرا هنک صدا می زنند.

لیموزین وارد جریان عبور و مرور اتومبیل ها شد. در راه راننده اوضاع جاری را برای راشل شرح داد.

- دوشیزه استیونز اولین بار است که به هالیوود می آید؟  
 - نه، زیاد به اینجا آمده ام. آخرین بار دو سال پیش بود.  
 - خوب از دو سال پیش تا حالا شهر خیلی فرق کرده. بزرگتر و بهتر از سابق شده. اگر شما عاشق شکوه و زیبایی هستید از اینجا خوشتان خواهد آمد.  
 اگر عاشق شکوه و زیبایی باشم.  
 - استودیو برای شما جایی در هتل شاتو مارمون ذخیره کرده است. آنجا محلی است که آدم های مشهور و سرشناس اقامت می کنند.  
 راشل چنین وانمود کرد که تحت تاثیر قرار گرفته است:  
 - راستی؟  
 - اوه، بله. جان بلوشی آنجا فوت کرد. می دانید، بعد از استعمال زیاده از حد مواد مخدر.  
 - خدای من!  
 - کلارک گیبیل هم اغلب آنجا اقامت می کرد. پل نیومن، مریلین مونر.  
 همینطور اسامی را پشت سر هم ریف می کرد. راشل دیگر به حرفهای او گوش نمی داد.  
 شاتو مارمون درست در سمت شمال سان ست استریپ قرار داشت. مثل قصری در صحنه یک فیلم به نظر می رسید.  
 هنری فورده گفت:  
 - ساعت دو بعد از ظهر دنبالتان می آییم تا شما را به استودیو ببرم. رودریک مارشال آنجا منتظرتان است.  
 - باشد. آماده می شوم.



دو ساعت بعد راشل در دفتر رودریک مارشال بود. مارشال مردی چهل و

چند ساله بود، کوچک و خوش اندام و عضلانی، با انرژی یک موتور محرکه.  
او گفت

- از آمدنت پشیمان نخواهی شد. می خواهم تو را به ستاره بزرگی مبدل کنم. فردا صبح به طور آزمایشی ازت فیلمبرداری خواهیم کرد. می خواهم یکی از دستیارانم تو را به قسمت لباس برد تا یک چیز زیبا برایت انتخاب کند. تو در یک صحنه از یکی از بزرگترین فیلمهای ما آزمون بازیگری ات را انجام خواهی داد، فیلمی به نام پایان یک رویا. فردا ساعت هفت صبح موها و صورتت را آرایش خواهند کرد. فکر می کنم این چیزها برایت تازگی نداشته باشد ها؟  
راشل با حالتی منگ گفت:

- نه.

- راشل تنها آمده ای؟

- بله.

- پس چرا امشب شام را با هم نخوریم؟

راشل لحظه ای اندیشید و بعد گفت:

- بسیار خوب.

- ساعت هشت شب دنبالت می آیم.



معلوم شد دعوت شام، شامل گردش داغ و پر هیجان در شهر هم می شد.

رودریک مارشال به راشل گفت:

- اگر بدانی کجا می توانی بروی و... تو را به آن مکان ها راه بدهند، ال ای داغ

ترین باشگاه های روی کره زمین را دارد.

گردش شبانه از استاندارد شروع شد، که یک سالن بار، رستوران و هتل پر

ترددی واقع در بلوار سان ست بود. همچنانکه آنها از مقابل میز مباشر رستوران

می گذشتند، راشل از حرکت ایستاد تا نگاهی کند. کنار میز پشت ویتروینی از شیشه مات، زنی بسیار زیبا نشسته و ژست گرفته بود.

- عالی نیست؟

- باور نکردنی است.

آنها به تعدادی از باشگاه های شلوغ و پر سر و صدای شبانه سر زدند و تا آخر شب راشل کاملاً خسته شده بود.

رودریک مارشال او را به هتلش رساند و گفت:

- خوب بخواب. فردا زندگی تو عوض خواهد شد.



ساعت هفت صبح راشل در اتاق چهره پردازی بود. باب ون دوسن، متصدی چهره پردازی، با علاقه و تحسین به او نگاه کرد و گفت:

- به من پول می دهند که با این زیبایی خدادادی چه بکنم؟

راشل خندید.

- عزیز جان، تو که به آرایش زیادی احتیاج نداری. مادر طبیعت خودش

زحمت کشیده.

- متشکرم.

وقتی که راشل آماده شد یک زن جامه دار به او کمک کرد تا لباسی را که دیروز بعد از ظهر برایش در نظر گرفته و اندازه کرده بودند، بپوشد. یک دستیار کارگردان او را به صحنه که بسیار بزرگ طراحی شده بود، برد.

رودریک ماشال و گروه کارکنانش منتظر بودند. کارگردان برای لحظه ای راشل را بر انداز کرد و گفت:

- عالی است. راشل عزیز، می خواهیم از تو آزمایشی دو قسمتی به عمل

آوریم. تو بایستی روی این صندلی بنشینی و من در حالی که خارج از کادر

دوربین ایستاده ام از تو چند سوال می پرسم. فقط سعی کن خودت باشی و تا حد امکان عادی رفتار کنی.

- بسیار خوب. قسمت دوم آزمایش چیست؟

- همان صحنه کوتاهی که تو در آن نقش ایفا می کنی.

راشل روی صندلی نشست و متصدی دوربین شروع به تنظیم دوربینش کرد.

رودریک مارشال خارج از چهار چوب دوربین ایستاده بود.

- آماده هستی؟

- بله.

- خوب، راحت باش. تو نقشت را عالی ایفا خواهی کرد. دوربین آماده. حرکت

صبح بخیر.

- صبح بخیر.

- شنیده ام تو مدل عکاسی هستی.

راشل لبخند زد:

- بله.

- چطور شد که به این حرفه روی آوردی؟

- پانزده سالم بود. صاحب یک بنگاه تبلیغاتی مرا در رستورانی به همراه

مادرم دید. جلو آمد و با او شروع به صحبت کرد و چند روز بعد من مدل عکاسی شده بودم.

مصاحبه برای پانزده دقیقه دیگر ادامه یافت و خیلی بدون تنش و راحت بود.

ذکاوت و متانت راشل همه را تحت تاثیر قرار داد.

- قطع! عالی بود!

رودریک مارشال کاغذی حاوی چند سطر مربوط به صحنه کوتاهی از یک

فیلم را به او داد.

- حالا کمی استراحت می کنیم. لطفاً این را بخوان. وقتی آماده شدی به من

بگو تا فیلمبرداری را شروع کنیم. راشل، کار با تو واقعاً آسان است.  
راشل سطرهای مربوط به آن صحنه را خواند. درباره زنی بود که از شوهرش  
درخواست طلاق می کرد. راشل دوباره خواند.  
- من آماده ام.

راشل به کوین ویستر معرفی شد، که قرار بود نقش مقابل او را بازی کند...  
مرد جوان خوش قیافه ای در قالب فیلم های هالیوود.  
رودریک مارشال گفت:

- بسیار خوب. بگذار از صحنه فیلم بگیریم. دوربین آماده. حرکت.  
راشل به کوین وبستر نگاه کرد.

- کلیف، امروز صبح برای تقاضای طلاق با وکیلی صحبت کردم.  
- آره، شنیدم. بهتر نبود اول با خودم صحبت می کردی؟  
- من با تو خیلی صحبت کرده ام. از پارسال دارم در این مورد با تو حرف می  
زنم. این زناشویی نیست که ما داریم. اما جف، تو هیچوقت به حرفهای من گوش  
نمی دهی.

رودریک گفت:

- قطع، راشل، اسم او کلیف است.

راشل با شرمندگی گفت:

- خیلی عذر می خواهم.

- بگذار دوباره شروع کنیم. دوربین دو.

راشل اندیشید؛ این صحنه واقعاً درباره من و جف است. این زناشویی نیست  
که ما داریم. چطور چنین چیزی امکان دارد؟ ما هر کدام زندگی جداگانه ای  
داریم. به ندرت همدیگر را می بینیم. هر کدام در زندگی با آدمهای جذاب و  
دلچسب آشنا می شویم اما به خاطر این پیوند زناشویی که دیگر معنا ندارد، نمی  
توانیم به آنها دل ببندیم.

- راشل!

- ببخشید.

فیلمبرداری از نو آغاز شد.



هنگامی که راشل آزمون بازیگری را تمام کرد موفق شد دو تصمیم بگیرد:  
اول آنکه به هالیوود تعلق ندارد.  
و دوم آنکه طلاق می خواهد.



اکنون راشل در حالی که در شهر ریو روی بستر دراز کشیده بود احساس ناخوشی و خستگی می کرد. اندیشید؛ چه اشتباهی کردم، هرگز نمی بایست از جف طلاق می گرفتم.



سه شبانه هنگامی که ساعات مدرسه کمال تمام شد، دنا او را نزد درمانگری برد که قرار بود روی کمال و بازوی تازه اش کار کند. بازوی مصنوعی واقعی به نظر می رسید و خوب کار می کرد. اما برای کمال چه از نظر جسمی و چه از نظر روحی مشکل بود که به آن عادت کند.  
درمانگر به دنا توضیح داد:

- به نظر این طور خواهد رسید که یک شی بیگانه به او وصل شده است. شغل ما این است که به او بقبولانیم این را به عنوان بخشی از بدنش بپذیرد. بایستی دوباره به داشتن دو دست عادت کند. معمولاً دوره یادگیری دو تا سه ماه طول می کشد. باید به شما هشدار بدهم که این مدت می تواند دوران بسیار

دشواری باشد.

دنا به او اطمینان داد:

– از عهده اش بر خواهیم آمد.



کار به آن آسانی هم نبود. صبح فردا ی آن روز، کمال بدون دست مصنوعی از کتابخانه که محل کارش بود بیرون آمد:

– من آماده ام.

دنا با حیرت به او نگریست:

– کمال، پس دستت کجاست؟

کمال با غرور دست چپش را بالا آورد و گفت:

– اینجاست.

– تو می دانی منظور چیست. دست مصنوعی ات کجاست؟

– چیز مزخرف و عجیبی بود. دلم نمی خواهد بیوشمش.

– عزیزم، به آن عادت می کنی. قول می دهم. باید فرصتی بهش بدهی. من به

تو کمک می کنم تا...

– هیچ کس نمی تواند به من کمک کند. من یک معلول نفرین شده هستم.



دنا دوباره به دیدن کاراگاه مارکوس ایبرامز رفت. هنگامی که به دفتر او قدم گذاشت ایبرامز پشت میزش قرار داشت و غرق نوشتن گزارش هایش بود. سرش را بالا آورد و چشم غره ای رفت.

– می دانی که از چه چیز این کار لعنتی متنفرم؟

کاراگاه به توده کاغذها اشاره کرد و افزود:

- از این. کاش می شد به خیابان بروم و با تیراندازی به سارقان و جانی ها  
تفریح کنم. اما اینجا گیر افتاده ام. اوه... فراموش کردم تو یک خبر نگاری؟ نه؟  
آبرویم را نبری.

- متاسفانه دیر گفתי.

- و امروز از دست من چه کاری بر می آید، دوشیزه ایوانز؟  
- آمده ام راجع به قضیه سیننسی از شما جويا شوم. آیا کالبد شکافی انجام  
گرفته؟

- بله. به روال معمول.

او چند برگ کاغذ از کشوی میز تحریرش بیرون آورد.  
- آیا در گزارش پزشکی قانونی چیز مشکوکی وجود دارد؟  
دنا دید که کاراگاه کاغذ را مرور می کرد:  
- متوفی الکل ننوشیده بود... مواد مخدر مصرف نکرده بود... نه.  
سرش را بالا آورد:

- این طور که به نظر می رسد آن خانم خیلی افسرده بوده و فقط تصمیم  
گرفته به زندگیش پایان بدهد. همین را می خواستید بدانید؟  
دنا گفت:

- بله. همین را می خواستم بدانم.



توقف بعدی دنا در دفتر کاراگاه فینیکس ویلسون بود.  
- صبح بخیر کاراگاه ویلسون.  
- و چه چیز شما را به دفتر محقر من کشانده؟  
- می خواستم بدانم آیا درباره قتل گری وینترپ اطلاعات تازه ای به دست  
آمده یا نه؟

کاراگاه ویلسون آهی کشید و کنار بینی اش را خاراند.

- هیچ چیز به دست نیامده. فکر می کردم که یکی از تابلوهای نقاشی می بایست تا حالا در جایی پیدا شو. ما روی همین حساب می کردیم.

دنا می خواست بگوید؛ من اگر جای شما بودم روی چنین چیزی حساب نمی کردم. اما جلوی زبانش را گرفت:

- هیچ سرنخی به دست نیامده؟

- هیچی. آن جانورها مثل زوزه باد آمدند و رفتند و اثری برجای نگذاشتند. ما سارق اشیا هنری زیاد داریم، اما روش عمل همیشه یکسان است. به همین علت این سرقت اینقدر عجیب است.

- اعجاب آور؟

- بله این یکی با بقیه فرق می کند.

- فرق می کند... چطور؟

- سارقان آثار هنری افراد غیر مسلح را نمی کشند و هیچ دلیلی برای این دزدها وجود نداشت که آنطور ددمنشانه گری و نیترب را هدف گلوله قرار بدهند.

در اینجا کاراگاه مکشی کرد سپس پرسید:

- شما به دلیل خاصی به این موضوع اینقدر علاقه مند هستید؟

دنا به دورغ گفت:

- نه. اصلاً فقط کنجکاو هستم. من...

کاراگاه ویلسون گفت:

- بسیار خوب. با من در تماس باشید.



در پایان جلسه ای در دفتر ژنرال بوستر در مقر دور افتاده و پرت بنگاه تحقیقات فدرال، ژنرال رو به جک استون کرد. پرسید:

- از این زنکه ایوانز چه خبر؟  
- او این طرف و آن طرف می رود و سوالاتی می پرسد اما فکر می کنم بی ضرر باشد. به جایی نمی رسد.  
- خوشم نمی آید به گوشه و کنار سرک بکشد و فضولی بکند. با رمز سه با لگد از این ماجرا بیرونش بیندازید.  
- کی می خواهید این کار را شروع کنیم؟  
- دیروز.



دنا در گیر و دار آماده کردن خودش برای پخش اخبار بعدی بود که مت بیکر وارد دفترش شد و روی یک صندلی ولو شد.  
- همین حالا تلفنی راجع به تو به من شد.  
دنا با خاطری آسوده گفت:  
- طرفدارن از من سیر نمی شوند، اینطور نیست؟  
- این یکی مثل اینکه حسابی از تو سیر شده!  
- اوه؟  
- تلفن از بنگاه تحقیقات فدرال بود. آنها می خواهند که تو تحقیقات راجع به تیلور وینترپ را متوقف کنی. البته این یک تقاضای رسمی نبود به طور غیر رسمی مطرح شد. به قول خودشان این فقط یک توصیه دوستانه است. اینطور به نظر می رسد که می خواهند تو سرت به کار خودت باشد.  
دنا گفت:  
- همین طور هم هست. مگر نه؟  
چشمانش را به چشمان مت دوخت:  
- شاید تعجب می کنی، نه؟ اما من تنها به این دلیل که یک سازمان دولتی از

من چنین درخواستی می کند، از این قضیه کنار نمی کشم. ماجرا از آسپن شروع شد، همانجا که تیلور وینترپ و همسرش در حریق جان دادند. اول به آنجا می روم و اگر نکته ای در آنجا وجود داشته باشد، خودش داستان فوق العاده ای برای شروع سلسله برنامه های خط جنایت است.

- این کار چقدر وقت را می گیرد؟

- یکی دو روز بیشتر طول نمی کشد.

- بسیار خوب، پی اش را بگیر.

## فصل ۱۱

برای راشل خیلی دشوار بود که از جایش حرکت کند. حتی رفتن از اتاقی به اتاق دیگر در خانه اش در فلوریدا به شدت او را خسته می کرد. او نمی توانست آخرین باری را که اینقدر خسته شده بود به خاطر بیاورد. احتمالاً به نوعی سرماخوردگی دچار شده ام. جف حق دارد. می بایست پیش دکتر بروم. یک حمام وان داغ حالم را جا می آورد...

راشل در وان آب داغ و تسکین بخش دراز کشیده بود که به طور اتفاقی دستش به سینه اش خورد و توده ای را احساس کرد.

نخستین واکنش او حالت شوک بود. سپس انکار. چیز مهمی نیست. سرطان نیست. من که سیگار نمی کشم. ورزش می کنم و از بدنم حسابی مراقبت می کنم. در خانواده ام سابقه سرطان وجود نداشته است. حالم خوب است. از دکتری می خواهم که نگاهی به آن بیندازد، اما این سرطان نیست.

راشل از وان بیرون آمد خودش را خشک کرد و تلفنی زد.

- بنگاه تبلیغات بتی ریچمن، بفرمایید.

- سلام. می خواستم با خانم بتی ریچمن صحبت کنم. به ایشان بفرمایید

راشل استیونز پشت خط است.

لحظه ای بعد بتی ریچمن روی خط بود:

- راشل! چقدر از شنیدن صدایت خوشحالم. حالت خوبه؟
- البته. که خوبم. چرا این را می پرسی؟
- خوب، تو عکسبرداری در ریو را زودتر از موعود تمام کردی و من فکر کردم که شاید...
- راشل خندید:
- نه، نه. فقط کمی خسته بودم، بتی. دوباره مایلم مشغول کار بشوم.
- چه خبری خوش تر از این. همه دنبال مانکنی مثل تو هستند که محصولاتشان را تبلیغ کند.
- خوب، من آماده ام. برنامه چگونه است؟
- یک لحظه صبر کن.
- دقیقه ای بعد، بتی ریچمن دوباره پشت تلفن بود:
- عکسبرداری بعدی در آروباست. (جزیره ای در کاراییب) از هفته دیگر آغاز می شود. همین به تو وقت کافی می دند که کارهایت را سر و سامانی بدهی. آنها برای تبلیغ محصولاتشان تو را از من تقاضا کرده اند.
- من عاشق آروبا هستم. برنامه اش را برایم بگذار.
- بسیار خوب. قرارمان گذاشته شد. خوشحالم که حالت بهتر است.
- حالم عالی است.
- جزییات کار را برایت خواهم فرستاد.
- ساعت دو بعد از ظهر روز بعد، راشل وعده ملاقاتی با دکتر گراهام الجین داشت.
- عصر بخیر آقای دکتر الجین.
- عصر بخیر. خوب بگوئید ببینم چه کاری از دست من ساخته است؟
- من کیست کوچکی در سینه راستم دارم و...
- اوه، این را دکتر بهت گفته؟

- نه اما می دانم که چیست. فقط یک کیست کوچک است. بدنم را خوب می شناسم. می خواهم اگر ممکن است با جراحی میکروسکوپی آن را بیرون بیاورید.

راشل لبخند زد و افزود:

آخر من یک مانکن هستم. نباید روی تنم جای زخم بماند. اگر یک لکه کوچک باشد، خوب، می توانم آن را با کرم پودر بپوشانم. هفته بعد، اینجا را به مقصد آروبا ترک می کنم، بنابراین اگر مقدور باشد برنامه عمل را برای فردا یا پس فردا بگذارید.

دکتر الجین به دقت به او نگاه می کرد. با توجه به آن موقعیت، راشل به طرز غیر عادی آرام به نظر می رسید.

- پس بگذار اول معاینه ات بکنم. بعد بایستی نمونه بافت را بردارم. اما بله، ما می توانیم برنامه عمل را برای همین هفته البته اگر لازم باشد، بگذاریم. راشل با خوشحالی گفت:

- عالی است.

دکتر الجین از جا برخاست:

- برویم اتاق کناری، خوب؟ به پرستار می گویم یک لباس بیمارستانی برایت بیاورد.

پانزده دقیقه بعد، دکتر الجین در حضور پرستاری در حال لمس توده ای که در سینه راشل وجود داشت، بود.

- به شما که گفتم، آقای دکتر، این فقط یک کیست است.

- خوب، جهت اطمینان دوشیزه استوینز، می خواهم از این بافت نمونه برداری کنم. همین حالا می توانم این کار را انجام بدهم.

هنگامی که دکتر الجین سوزن ظریفی را در کنار سینه اش فرو می برد تا بافت را بیرون بکشد، راشل سعی کرد اخم نکند.

- خوب، تمام شد. خیلی آزار دهنده که نبود؟  
- نه. کی؟  
- من این نمونه را به آزمایشگاه می فرستم و فردا صبح گزارش اولیه سلول شناسی به دستم می رسد.  
راشل لبخند زد:  
- خوب است. پس من به خانه می روم تا چمدانم را برای سفر به آروبا ببندم.



نخستین کاری راشل در بازگشت به خانه کرد، این بود که دو چمدان بیرون آورد و روی تخت گذاشت. به سراغ گنجه لباس هایش رفت و شروع به انتخاب لباس برای بردن به آروبا کرد.  
ژانت رودس، زن نظافتچی اش به اتاق خواب او آمد.  
- دوشیزه استیونز، آیا باز هم به سفر می روید؟  
- بله.  
- این دفعه به کجا می روید؟  
- به آروبا.  
- اینجا دیگر کجاست؟  
- جزیره زیبایی در دریای کارائیب است. درست در شمال ونزوئلا. بهشتی است. سواحل زیبا، هتل های قشنگ و غذای فوق العاده.  
- چه عالی.  
- راستی ژانت، وقتی که من در سفر هستم می خواهم هفته ای سه روز به اینجا بیایی و نظافت کنی.  
- به روی چشم.



ساعت نه صبح فردا تلفن زنگ زد.

- دوشیزه استیونز؟

- بله.

- من هستم، دکتر الجین.

- سلام آقای دکتر. برنامه عمل را برای کی گذاشتید؟

- دوشیزه استیونز، همین حالا گزارش سلول شناسی را دریافت کردم. دلم

می خواهد شما به دفترم بیایید تا بتوانیم...

- نه آقای دکتر. می خواهم همین حالا جواب آزمایش را بدانم.

دکتر برای لحظه یا مردد ماند سپس گفت:

- دوست ندارم راجع به این جور چیزها تلفنی صحبت کنم. اما متأسفانه باید

بگویم که گزارش اولیه نشان می دهد که شما مبتلا به سرطان هستید.



جف در میانه نوشتن ستون ورزشی اش بود که تلفن زنگ زد. گوشی را

برداشت:

- الو؟

- جف...

او گریه می کرد.

- راشل، تویی؟ موضع چیه؟ چه اتفاقی افتاده؟

- من... من دچار سرطان سینه شده ام.

- اوه، خدای من چقدر وخیم است؟

- هنوز نمی دانم. بایستی ماموگرافی بگیرم. جف، من تنهایی نمی توانم با

این مساله مواجه شوم. می دانم که در خواست بزرگی است، اما می شود به جنوب، به اینجا بیایی؟

- راشل، من... متاسفانه من...

- فقط برای یک روز. فقط تا زمانی که... در جریان وضعیتم قرار بگیرم.

راشل دوباره گریه می کرد.

- راشل...

دل جف به رحم آمد:

- سعی می کنم. ببینم چه خواهد شد. بعداً به تو تلفن خواهم زد.

راشل چنان حق حق می گریست که نمی توانست کلمه ای بگوید.



هنگامی که دنا از جلسه تولید بازگشت، گفت:

- الیویا، برای هواپیمای فردا به مقصد اسپن کلرادو جایی برایم ذخیره کن.

اتاقی هم در یک هتل برایم پیدا کن. اوه، در ضمن یک اتومبیل کرایه ای هم می خواهم.

- بسیار خوب. آقای کانرز در دفترتان منتظر شما هستند.

- ممنون.

دنا وارد دفترش شد. جف آنجا ایستاده بود و از پنجره به بیرون نگاه می کرد.

دنا گفت:

- سلام عزیزم.

جف چرخید:

- سلام دنا.

حالت عجیبی در چهره اش بود. دنا با نگرانی به او نگریست:

- حالت خوبه؟

جف با دلخوری گفت:

- جواب این سوال دوگانه است. بله و نه.

دنا گفت:

- بنشین.

خودش هم مقابل جف روی صندلی نشست:

- مشکل چیست؟

جف نفس عمیقی کشید و گفت:

- راشل سرطان سینه دارد.

دنا کمی تکان خورد:

- من... من متاسفم. حالش خوب خواهد شد؟

- امروز صبح تلفن زد. دکتر به زودی او را در جریان وخامت بیماری اش

خواهد گذاشت. راشل از وحشت دارد قالب تهی می کند. می خواهد من به

نزدش به فلوریدا بروم تا موقعی که این خبر را از پزشکش می شنود من در

کنارش باشم. خواستم اول با تو مشورت کنم.

دنا به طرف جف رفت و بازوانش را دور بدن او حلقه کرد:

- البته که باید بروی.

دنا روزی را که با راشل ناهار خورده بود و متوجه شده بود او چه زن فوق

العاده ای است، به خاطر آورد.

- تا یکی دو روز دیگر برمی گردم.



جف در دفتر مت بیکر بود.

- مت، با یک وضعیت اضطراری مواجه شده ام. باید چند روزی به مرخصی

بروم.

- جف، حالت خوب است؟  
- بله اما راشل بیمار است.  
- همسر سابقته؟  
جف سرش را به علامت تایید تکان داد:  
- همین حالا فهمیده که سرطان دارد.  
- متأسفم.  
- به هر حال، او به کمی دلگرمی و حمایت روحی احتیاج دارد. در نظر دارم امروز بعد از ظهر با هواپیما به فلوریدا بروم.  
- بسیار خوب برو. از موری فالستین می‌خواهم که به جای تو اخبار ورزشی را اجرا کند. با من در تماس باش.  
- حتماً، ممنون، مت.  
دو ساعت بعد جف سوار هواپیمایی به مقصد میامی بود.



بزرگترین مشکل دنا در آن موقع، کمال بود. او اندیشید؛ بدون داشتن یک آدم مورد اعتماد که از کمال مراقبت کند، نمی‌توانم به اسپن بروم. اما چه کسی می‌تواند از پس کار نظافت و رختشویی و نگهداری از بدقلق‌ترین پسر کوچولی دنیا بر بیاید؟  
دنا به پاملا هادسن تلفن زد:  
- پاملا، ببخشید که مزاحمت شدم. اما من باید چند روزی شهر را ترک کنم. و به یک نفر احتیاج دارم که پیش کمال بماند. آیا دست بر قضا خانم خانه‌داری را با صبر و حوصله یک قدیس سراغ داری یا نه؟  
لحظه‌ای سسکوت برقرار شد:  
- اتفاقاً سراغ دارم. اسم او مری رُوین دیلی است و سالها پیش برای ما کار

می کرد. او گنج با ارزشی است. بگذار پیدایش بکنم و به او بگویم به تو تلفن بزند.

دنا گفت:

- ممنون.

یک ساعت بعد الیویا گفت:

- دنا، خانمی به نام مری دیلی پای تلفن است.

دنا گوشی را برداشت:

- خانم دیلی؟

- بله خودم هستم.

صدای گرم او دارای لهجه غلیظ و خوشایند ایرلندی بود.

- خانم هادسن گفتند که گویا شما برای نگه داری از پسران به کسی احتیاج

دارید؟

دنا گفت:

- بله. همین طور است. من باید یکی دو روزی شهر را ترک کنم. فکر کردم

شاید شما بتوانید فردا صبح زود... مثلاً ساعت هفت... به اینجا بیایید تا با هم

صحبت کنیم.

- معلوم است که می توانم. دست بر قضا من در حال حاضر بیکارم.

دنا نشانی منزلش را به خانم دیلی داد.

- دوشیزه ایوانز من آنجا خواهم بود.



خانم مری دیلی صبح روز بعد راس ساعت هفت از راه رسید. او پنجاه و چند

ساله بود. یک زن خپل و کوتاه مثل کوفته قلقلی، که رفتاری خوش و لبخندی

شیرین بر لب داشت. او با دنا دست داد.

- دوشیزه ایوانز، از ملاقاتتان خوشحالم. هر بار که بتوانم اخبار شما را از تلویزیون تماشا می‌کنم.

- متشکرم.

- و پسر جوان خانه کجاست؟

دنا صدا زد:

- کمال؟

لحظه‌ای بعد کمال از اتاقش بیرون آمد. نگاهی به خانم دیلی انداخت مثل اینکه حالت چهره اش می‌گفت، چه زن عجیب نکره‌ای.

خانم دیلی لبخند زد:

- کمال؟ درست می‌گوییم؟ اولین باری است که این اسم به گوشم می‌خورد.

کوچولوی شیطان چطوری؟

به طرف کمال رفت:

بایستی به من بگویی چه غذایی دوست داری. من آشپز خوبی هستم. ما اوقات خوشی را با هم خواهیم گذراند کمال...

دنا در دل دعا کرد، من هم امیدوارم.

- خانم دیلی، ممکن است در مدتی که من در سفر هستم اینجا پیش کمال بمانید و لحظه‌ای تنه‌ایش نگذارید؟

- بله حتماً، دوشیزه ایوانز.

دنا با حالتی سپاسگذار گفت:

- عالی است. ببخشید که خانه ما زیاد بزرگ نیست. لحاف و تشک در...

خانم دیلی لبخند زد:

- نگران نباشید. آن کاناپه تخت خواب شو جای کاملاً راحتی برای من است.

دنا نفسی از سر آرامش برآورد. نگاهی به ساعت مچی اش انداخت:

- چرا همراه من نمی‌آیید تا کمال را به مدرسه اش برسانیم؟ بعد شما می

توانید ساعت یک ربع به دو او را از مدرسه به خانه بازگردانید.

- بسیار خوب.

کمال به طرف دنا برگشت:

- دنا، تو که برمی گردی، نه؟

دنا بازوانش را دور او حلقه کرد و گفت:

- عزیزم. البته که پیشت برمی گردم.

- کی؟

- چند روز دیگر. با تعدادی پاسخ برای سوال هایم.



هنگامی که دنا به استودیو رسید هدیه بسته بندی شده زیبا و کوچکی روی میزش بود. او با کنجکاو به آن نگاه کرد و بسته را گشود. داخل جعبه یک قلم طلایی قشنگ و دوست داشتنی بود. روی کارت نوشته شده بود.

« دنا ی عزیز سفر امنی در پیش داشته باشی »

و زیرش امضا کرده بودند، از طرف بر و بچه ها.

این دیگر برای چیست؟ دنا قلم را در کیفش گذارد.

در همان لحظه ای که دنا سوار هواپیمای می شد، مردی که لباس کار پوشیده بود رنگ در آپارتمان سابق خانواده وارتون را به صدا درآورد. در باز شد و مستاجر جدید به آن مرد نگاه کرد. سری تکان داد و در را بست. مرد به طرف در آپارتمان دنا رفت و زنگ در را به صدا درآورد.

خانم دیلی در را گشود:

- بله؟

- خانم ایوانز مرا اینجا فرستاده اند تا تلویزیون را تعمیر کنم.

- بسیار خوب، بفرمایید تو.  
خانم دیلی دید که مرد به سراغ تلویزیون رفت و شروع به کار کرد.

## فصل ۱۲

راشل استوینز در فرودگاه بین المللی میامی به استقبال جف آمده بود.  
جف اندیشید؛ خدای من، او چقدر زیباست. باورم نمی شود که ناخوش است.  
راشل بازوانش را دور او حلقه کرد:

– اوه، جف! متشکرم که آمدی.

جف به او اطمینان خاطر داد:

– تو فوق العاده به نظر می رسی.

و آنها به طرف لیموزنی که منتظرشان بود، رفتند.

– فکر می کنم چیزیت نباشد. خواهی دید.

– البته.

در راه خانه، راشل گفت:

– دنا چگونه؟

جف مردد ماند. با در نظر گرفتن اینکه راشل اینقدر بیمار بود، او نمی

خواست خوشبختی خودش را به رخ وی بکشد.

– خوبه.

– تو واقعاً خوشبختی که او را داری. می دانستی که من قرار است هفته

آینده در آروبا عکس بگیرم؟

- آروبا؟

- بله.

راشل افزود:

- می دانی چرا این کار را قبول کردم؟ چون ما ماه عسلمان را در آنجا گذرانیدیم. نام هتلی که در آنجا اقامت کردیم چه بود؟

- اُرنجستد.

- چه جای زیبایی بود نه؟ و اسم کوهی که از آن بالا رفتیم چه بود؟

- هوپی برگ.

راشل تبسمی کرد و با ملایمت گفت:

- تو هیچ چیز را فراموش نکرده ای، نه؟

- آدم معمولاً ماه عسلش را فراموش نمی کند، راشل.

راشل دستش را روی بازوی جف گذاشت:

- چه بهشتی بود، نه؟ در عمرم ساحل به آن سفیدی و زیبایی ندیده بودم.

جف لبخند زد:

- و تو از حمام آفتاب می ترسیدی. خودت را مثل یک مومیایی در لباس می

پیچیدی.

لحظه ای سکوت برقرار شد.

- جف من از ته دلم پشیمانم.

جف به او نگاه کرد، متوجه حرفش نشده بود:

- چی؟

- اینکه صاحب... مهم نیست.

راشل به جف نگاه کرد و به آرامی گفت:

- با تو در آروبا بهم خیلی خوش گذشت.

جف در حالی که سعی می کرد از ادامه آن بحث طفره رود، گفت:

- بله، واقعاً جای فوق العاده ای است. ماهیگیری، موج سواری، زیرآبی شنا کردن با لوله هوا، تنیس، گلف...

- و ما وقتی برای هیچکدام از این کارها نداشتیم، نه؟  
جف خندید:

- نه.

- فردا صبح باید برای مامو گرافی بروم. نمی خواهم وقتی که آنها این کار را انجام می دهند تنها باشم. تو همراه من می آیی؟  
- البته، راشل.

هنگامی که به خانه راشل رسیدند جف بار و بار و بنه اش را به اتاق پذیرایی بزرگ برد و به اطراف نگاه کرد.

- چه خانه زیبایی، خیلی زیباست.

راشل بازوانش را دور او حلقه کرد:

- ممنونم. جف.

جف می توانست لرزیدن او را حس کند.



مامو گرافی در برج تصویرنگاری در جنوب شهر میامی صورت گرفت.

جف در اتاق انتظار ماند و در آن حال پرستاری راشل را به اتاقی برد. تا پیراهن بیمارستان تنش کند و بعد او را تا اتاق معاینه همراهی کرد تا پرتو نگاری انجام بدهد.

- دوشیزه استیونز، این کار حدود پانزده دقیقه طول می کشد، آماده هستید؟

- بله. جواب کی به دستم می رسد؟

- این را باید از متخصص سرطانات خودتان بپرسید. جواب فردا به دست او

خواهد رسید.

- فردا؟



نام پزشک متخصص سرطان، اسکات یانگ بود. جف و راشل وارد مطب او شدند و روی صندلی نشستند.

دکتر برای لحظه ای به راشل نگریست و گفت:

- متأسفانه خبر بدی برایتان دارم. دوشیزه استوینز.

راشل دست جف را محکم فشرد:

- اوه.

- نتیجه نمونه برداری و مامو گرام شما نشان می دهد که شما مبتلا به سرطان بدخیم بافت پوششی هستید.

چهره راشل به سفیدی گرایید:

- این... این چه معنایی دارد؟

- متأسفانه معنی آن این است که بایستی سینه تان برداشته شود.

- نه!

این کلمه به نحو کاملاً غیر عادی از دهانش خارج شد.

- شما نمی توانید، منظورم این است که باید راه دیگری هم وجود داشته باشد.

دکتر یانگ با ملایمت گفت:

- متأسفم. سرطان خیلی پیش رفته است.

راشل مدت کوتاهی سکوت کرد. سپس گفت:

- من حالا نمی توانم این عمل را انجام بدهم. می دانید، برایم برنامه ریزی

کرده اند که هفته آینده در آروبا برای تبلیغات از من عکس بگیرند. بعداً این کار

را خواهم کرد.

جف نگاهی حاکی از نگرانی را در چهره دکتر تماشا می کرد، پرسید:

- دکتر یانگ، شما پیشنهاد می کنید راشل این عمل را کی انجام بدهد؟

دکتر رو به جف کرد و گفت:

- هر چه زودتر بهتر.

جف به راشل نگریست. راشل خیلی سعی می کرد گریه نکند. وقتی که به

سخن در آمد صدایش می لرزید:

- می خواهم با دکتر دیگری مشورت کنم.

- البته.



دکتر آرون کامرون گفت:

- متأسفانه من هم به همان نتیجه ای رسیدم که دکتر یانگ رسید.

ماستکتومی را توصیه می کنم.

راشل سعی کرد صدایش نلرزد:

- ممنون. آقای دکتر.

او دست جف را گرفت و آنرا محکم فشرد:

- فکر می کنم چاره دیگری نداشته باشم، نه؟



دکتر یانگ منتظرشان بود.

راشل گفت:

- مثل اینکه حق با شما بود. من فقط نمی توانم...

سکوتی طولانی و حزن آلود برقرار شد. سرانجام راشل نجوا کرد:

- بسیار خوب، اگر شما مطمئن هستید که... که این کار ضروری است، پس انجامش بدهید.

دکتر یانگ گفت:

- سعی می کنیم عمل جراحی تا آنجا که امکان دارد برای شما راحت باشد. قبل از عمل، یک جراح پلاستیک را بر بالینتان می آورم تا درباره باز سازی سینه با شما صحبت کند. این روزها ما دکترها کارهای معجزه آسایی انجام می دهیم.

راشل گریست و جف بازوانش را دور او حلقه کرد.



هیچ پرواز مستقیمی از واشینگتن دی سی به سوی اسپن وجود نداشت. دنا سوار هواپیمای دلتا ایرلاینز به مقصد دنور شد و در آنجا هواپیمایش را با هواپیمای یونایتد اکسپرس عوض کند. پس از آن دیگر چیزی از سفرش به خاطر نمی آورد. ذهن او پر از افکار مربوط به راشل و زجر و عذابی بود که یقیناً می کشید. خوشحالم که جف آنجاست تا تحمل این مصیبت را برای او آسانتر کند و دنا نگران کمال هم بود. اگر خانم دیلی قبل از برگشتن من از پیش او برود چی؟ بایستی...

صدای مهماندار هواپیما از بلند گو به گوش رسید:

تا چند دقیقه دیگر در آسپن به زمین خواهیم نشست. لطفاً کمر بند ایمنی تان را محکم کنید و صندلی ها را به حالت عمودی در آورید. دنا افکارش را روی آنچه پیش رو داشت متمرکز کرد.



البوت کرامول وارد دفتر مت بیکر شد.

- شنیده ام که امشب مجری خبر دنا نیست.  
- بله. همین طور است. او به آسپن رفته است.  
- نظریه خودش را در باره قتل تیلور وینترپ دنبال می کند؟  
- آره.  
- می خواهم مرا در جریان بگذاری.  
- بسیار خوب.  
مت بیکر رفتن کرامول را تماشا کرد و اندیشید، او واقعاً به دنا علاقه پیدا کرده است.



هنگامی که دنا از هواپیما پیاده شد، به طرف باجه اتومبیل کرایه رفت. داخل پایانه، دکتر کارل رمزی به کارمند پشت باجه گفت:  
- اما من از هفته پیش اتومبیلی ذخیره کرده بودم.  
کارمند با عذرخواهی گفت:  
- می دانم آقای رمزی، اما متأسفانه اشکالی پیش آمده. حتی یک اتومبیل آماده هم نداریم. بیرون اتوبوس فرودگاه هست. یا اگر بخواهید می توانم برایتان تاکسی خبر کنم.  
دکتر گفت:  
- لازم نکرده.  
و شتابزده و دلخور بیرون رفت.  
دنا وارد سرسرای فرودگاه شد و به طرف میز کرایه اتومبیل رفت و گفت:  
- من اتومبیلی ذخیره کرده بودم به نام دنا ایوانز.  
کارمند لبخند زد و گفت:  
- بله دوشیزه ایوانز. منتظر شما بودیم.

او ورقه ای به دنا داد تا امضا کند و سپس چند کلید به دستش داد.  
- یک اتومبیل لکسوس سفید رنگ در پارکینگ شماره یک.  
- متشکرم. ممکن است بگویید چطور می توانم به هتل لیتل نل بروم؟  
- آنجا را گم نمی کنید. درست وسط شهر است. شماره ۶۷۰۵، خیابان دورانت شرقی. مطمئنم که از آنجا خوشتان خواهد آمد.  
دنا گفت:  
- مرسی.  
کارمند بیرون رفتن او را از در نظاره کرد. از خودش پرسید؛ اینجا چه خبر است؟



هتل لیتل نل به سبک کلبه های چوبی کوهستانی ولی بسیار با شکوه ساخته شده بود و در دامنه کوهستان زیبا و تماشایی و خوش منظره آسپن آشیانه کرده بود. در سراسر آن، یک بخاری دیواری که ارتفاع آن از زمین تا به سقف می رسید، با آتشی سوزان و پر فروغ که در فصل زمستان بی وقفه برپا بود، وجود داشت. پنجره های بزرگ و تمام قد سراسر منازری از کوه های راکی با قلل پوشیده از برف را نشان می داد. مسافران در لباس های اسکی در آن دور و بر روی کاناپه ها و مبل های راحتی خیلی بزرگی نشسته بودند و تمدد اعصاب می کردند. دنا به اطراف نگریست و اندیشید؛ جف از اینجا خوشش خواهد آمد. شاید برای تعطیلات به اینجا بیاایم.

هنگامی که دنا کارت اقامت هتل را پر و امضا کرد، به کارمند آنجا گفت:  
- آیا شما می دانید خانه تیلور وینترپ کجاست؟  
مرد با حالتی تعجب زده به او نگاه کرد و گفت:  
- خانه تیلور وینترپ؟ از آن خانه چیزی باقی نمانده. حتی زمینش هم

سوخته است.

دنا گفت:

– می دانم فقط می خواستم ببینم.

– آنجا هیچ چیز نیست. مگر تلی از خاکستر. اما اگر می خواهید آن را ببینید باید به سمت شرق به سوی دره نهر اسرارآمیز بروید. تا آنجا هشت کیلومتر راه است.

دنا گفت:

– ممنون. می شود ساکهای مرا به اتاقم ببرید؟

– بله، حتماً دوشیزه ایوانز.

دنا دوبار به طرف اتومبیلش رفت.



محل سابق خانه تیلور وینترپ در دره نهر اسرارآمیز، توسط زمین های بوستان جنگلی احاطه شده بود. آن خانه سابقاً یک ویلای یک طبقه بود که از سنگهای محلی و چوب قرمز ساخته شده بود و در مکانی زیبا و دوست داشتنی و خلوت قرار داشت. برکه ای بزرگ که در آن سگ های کوچک آبی سدهایی با راه هایی زیر آبی ساخته بودند، و نهري روان. در آن ملک وجود داشت. چشم اندازی تماشایی بود و در میانه همه آن زیبایی ها، مانند جای زخم زشت بقایا و ویرانه های یک خانه سوخته از آتش قرار داشت که در آن دو نفر جان باخته بودند.

دنا در زمین های اطراف گردش کرد، و در آن حال پیش خود مجسم می کرد که در گذشته در آنجا چه بوده است. پیدا بود که خانه یک طبقه بسیار بزرگی بوده و حتماً درها و پنجره های زیادی در سطح زمین داشته است. و با وجود این خانم و آقای وینترپ قادر به فرار از میان هیچ کدام از آن درها

و پنجره ها نبوده اند. فکر می کنم بهتر است سری به اداره آتش نشانی بزنم.



هنگامی که دنا به ایستگاه آتش نشانی قدم گذاشت، مردی نزدیکش آمد. او سی و چند ساله و قد بلند بود و چهره آفتاب سوخته و قیافه ای ورزشکار داشت. دنا اندیشید؛ حتماً در دامنه کوهستان ها آنجا که گردشگران اسکی می کنند زندگی می کند.

- خانم کمکی از دست من بر می آید؟  
دنا گفت:

- درباره خانه تیلور وینترپ که طعمه حریق شد چیزی خواندم و راجع به آن کنجکاو شدم.

- آره. یک سال پیش بود. این احتمالاً بدترین اتفاقی است که در این شهر رخ داده است.

- در چه ساعتی از روز این اتفاق افتاد؟

حتی اگر مرد سوال دنا را عجیب یافته بود چیزی به روی خودش نیاورد:

- حوالی نیمه شب بود. ساعت سه بامداد ما را خبر کردند. کامیون های ما ساعت سه و پانزده دقیقه به محل رسیدند اما خیلی دیر شده بود. خانه مثل مشعلی می سوخت. نمی دانستیم کسی داخل خانه است تا اینکه بعد از فرو نشاندن آتش تازه دو تا جنازه پیدا کردیم. می توانم به شما بگویم که واقعاً صحنه دلخراشی بود.

- آیا می دانید که چه چیزی باعث به وجود آمدن آتش سوزی شد؟

مرد سرش را به علامت تایید تکان داد و گفت:

- اوه بله، یک عیب و نقص الکتریکی در کار بود.

- چه جور عیب و نقصی؟

- من دقیقاً نمی دانیم اما روز قبل از آتش گرفتن خانه، یک نفر برقکار به خانه احضار کرده بودند تا آن نقص را برطرف کند.

- اما شما نمی دانید که آن نقص چه بوده؟

- فکر می کنم سیستم هشدار حریق ایراد داشته.

دنا سعی کرد بی تفاوت به نظر برسد:

- یک نفر برقکار را به خانه احضار کرده اند تا آن نقص را برطرف کند... آیا اتفاقاً نام او به خاطرتان هست؟

- نه، ولی فکر می کنم پلیس بداند.

- ممنون.

مامور آتش نشانی با کنجکاوی به دنا نگریست:

- چرا به این موضوع علاقه پیدا کرده اید؟

دنا با حالتی جدی گفت:

- چون من در حال نوشتن مقاله ای درباره حریق در تفریحگاه های اسکی در سراسر کشور هستم.



اداره پلیس آسپن ساختمانی یک طبقه با نمای آجر قرمز بود، که شش چهار راه با هتل فاصله داشت.

افسر پلیس که پشت میز نشسته بود سرش را بالا آورد و با تعجب گفت:

- شما دنا ایوانز هستید، همان مجری خبر؟

- بله.

- من سروان ترنر هستم. دوشبزه ایوانز، از دست من چه کاری ساخته است؟

- من درباره حرقی که تیلور وینترپ همسرش در آن جان باختند اطلاعاتی می خواهم.

- خدای من، چه مصیبتی بود. ساکنان آن اطراف هنوز در حالت شوک هستند.

- بله، می فهمم.

- اخ! واقعاً بد شد که نتوانستند آنها را نجات بدهند.

- اینطور که شنیده ام آتش سوزی به علت نوعی نقص برقی ایجاد شد؟

- بله. همین طور است.

- آیا ممکن است آتش سوزی عمدی بوده باشد؟

سروان ترنر اخمی کرد و گفت:

- آتش سوزی عمدی؟ نه، نه یک اشکال الکتریکی عامل حریق بود.

- مایلم با برقکاری که روز قبل از حادثه به آن خانه رفت صحبت کنم. آیا نام

او را می دانید؟

- مطمئنم که اسمش باید جایی از پرونده هایمان باشد. می خواهید نگاهی به

پرونده ها بیندازم.

- ممنون می شوم.

سروان ترنر گوشی تلفن را برداشت و مدت کوتاهی با تلف صحبت کرد

سپس به سمت دنا برگشت:

- اولین بار است که به آسپن می آیید؟

- بله.

- جای فوق العاده ای است. اسکی می کنید؟

- نه.

اما جف بلد است. کاش برای تعطیلات به اینجا بیاییم...

کارمندی جلو آمد و ورق کاغذی به دست سروان ترنر داد. او هم آن کاغذ را

به دنا داد. رویش نوشته شده بود: « شرکت الکتریکی آل لارسن » بیل کلی.

- پایین همین خیابان است.

- خیلی ممنونم جناب سروان ترنر.

- خواهش می‌کنم.

همچنان که دنا ساختمان را ترک می‌کرد، مردی در آن سوی خیابان چرخید و پشت به او کرد تا با تلفن همراه صحبت کند.



شرکت الکتریکی آل لارسن در ساختمانی کوچک و سیمانی به رنگ خاکستری واقع بود. مردی شبیه به همان مامور اداره آتش نشانی با چهره آفتاب سوخته و قیافه ورزشکار پشت میز نشسته بود. او با ورود دنا از جا برخاست:

- صبح بخیر.

دنا گفت:

- صبح بخیر. می‌خواستم با بیل کلی صحبت کنم.

آن مرد با غرولند گفت:

- خود من هم همین طور.

- ببخشید چه گفتید؟

- کلی، یک سال قبل غیبش زد.

- غیبش زد؟

- بله، یک دفعه گذاشت و رفت. حتی خداحافظی هم نکرد. نماند که حقوقش را بگیرد.

دنا آهسته گفت:

- دقیقاً به خاطر می‌آوردی کی بود؟

- معلوم است که به خاطر می‌آورم. صبح روز بعد از وقوع آن حریق بود. آن

حریق بزرگ، می‌دانید همانی که خانواده وینترپ در آن جان باختند.

دنا احساس لرز کرد:

- بله می فهمم و شما اصلاً نمی دانید کجاست؟  
- نوچ. همان طور که گفتم یک دفعه غیبش زد.



آن جزیره دورافتاده واقع در نوک قاره آمریکای جنوبی، در تمام ساعات صبح از صدای فرود هواپیماهای جت سکوت و آرامشی نداشت. اکنون وقت برگزاری جلسه رسیده بود و بیست و چند شرکت کننده در آن بنایی نوساز که توسط ماموران مسلح محافظت می شد نشسته بودند. قرار بود به محض اتمام جلسه، آن بنا منهدم شود. سخنران به قسمت جلوی اتاق قدم گذاشت.

- دوستان خوش آمدید. خوشحالم که چهره های آشنای زیادی در اینجا مشاهده می کنم به علاوه می بینم که چند تن از دوستان تازه قدم رنجه فرموده اند. قبل از آنکه کارمان را شروع کنیم، با خبر شده ام که برخی از شما نگران مشکلی هستید که به تازگی پیش آمده. خیانتکاری در میان ماست تهدید می کند که دست ما را رو خواهد کرد. هنوز نمی دانیم آن شخص کیست. اما به شما اطمینان می دهم که به زودی شناسایی اش خواهیم کرد و او به سرنوشت تمام خائنان دچار خواهد شد. هیچکس و هیچ چیز نمی تواند سر راه ما قرار بگیرد.  
نخواهایی حاکی از حیرت و تعجب از جمعیت برخاست.

اکنون اجازه بدهید مزایده را که بی سر و صدا برگزار می شود آغاز کنیم. امروز شانزده بسته داریم. بگذارید مزایده را با یک میلیارد شروع کنیم. کسی قیمت بیشتری پیشنهاد می کند؟

- بله. دو میلیارد دلار.

- کسی پیشنهاد بالاتری نمی دهد؟

## فصل ۱۳

آن بعد از ظهر هنگامی که دنا به اتاقش بازگشت، ناگهان یکه خورد و در جایش خشکش زد. همه چیز مثل سابق به نظر می رسید، و با وجود این.. او این طور احساس می کرد که چیزی تفاوت کرده است. آیا وسایل او را جا به جا کرده اند؟ دنا با دلخوری اندیشید؛ وقت آن است که کاراگاه چیکن لیتل شوم. گوشی تلفن را برداشت و به خانه اش تلفن زد.

خانم دیلی تلفن را پاسخ داد:

– منزل دنا ایوانز بفرمایید.

خدا را شکر کرد که او هنوز آنجاست.

– خانم دیلی؟

– دوشیزه ایوانز!

– شب بخیر. کمال چطور است؟

– خوب، کمی شیطننت می کند اما من از پشش بر می آیم. پسرهای من هم

مثل او بودند.

– پس اوضاع.. رو به راه است؟

– اوه، بله.

دنا آهی از سر آرامش و از ته دل برآورد:

- می شود با او صحبت کنم.  
- بله حتماً.  
دنا شنید که خانم دیلی گفت:  
- کمال، بیا مادرت پای تلفن است.  
لحظه ای بعد کمال پای تلفن بود:  
- سلام دنا.  
- سلام کمال. چه کار می کنی رفیق؟  
- خُنکم.  
- مدرسه چگونه؟  
- خوبه.  
- و خانم دیلی را هم که اذیت نمی کنی؟  
- نه. اساسیه.  
دنا اندیشید چیزی بالاتر از اساسی. او معجزه گر است.  
- دنا، کی به خانه برمی گردی؟  
- فردا خانه هستم. شام خوردی؟  
- بله. بد هم نبود.  
دنا تقریباً وسوسه شده بود که بگوید، کمال، این تویی؟ از این همه تغییر در  
او خیلی به وجد آمده بود.  
- بسیار خوب عزیزم. فردا صبح می بینمت. شب بخیر.  
- شب بخیر دنا.



همان طور که دنا آماده رفتن به بستر می شد تلفن همراهش زنگ زد. آنرا برداشت.

- الو.

- دنا؟

او احساس لذت عجیبی کرد.

- جفا! اوه جفا!

و بر آن روزی که تلفن همراه بین الملل را خرید درود فرستاد.

- باید بهت زنگ می زدم که بگویم چقدر دلم برایت تنگ شده.

- من هم دلم برایت خیلی تنگ شده. در فلوریدا هستی؟

- بله.

- اوضاع چطوره؟

- چندان خوب نیست.

دنا تردید را در صدای جف حس کرد.

- در واقع کاملاً بد است. فردا قرار است راشل را تحت عمل جراحی برداشتن

سینه قرار بگیرد.

- اوه نه.

- خود او هم هنوز نمی تواند باور کند.

- خیلی متأسفم.

- می دانم. این هم از بدبختی است. عزیزم. با بی صبری منتظرم پیش تو

برگردم. بهت گفتم که برایت می میرم.

- عزیزم. من هم برای تو می میرم.

- دنا، به چیزی احتیاج داری؟

- نه عزیزم. آره به تو.

- کمال چطوره؟

- خوبه. خودش را با اوضاع وفق می دهد. یک بانوی خانه دار استخدام کرده

ام که مورد پسند کمال واقع شده.

- خبر خوب‌یست. خیلی دلم می‌خواهد باز هم با هم باشیم.

- من هم همین‌طور.

- مراقب خودت باش.

- باشه و این را بدان که خیلی برای راشل متاسف هستم.

- بهش می‌گویم. شب بخیر کوچولوی من.

- شب بخیر.

دنا چمدانش را گشود و پیراهن جف را که از خانه با خود آورده بود بیرون آورد. آن را زیر لباس خوابش پوشید و به خود محکم چسباند. شب بخیر عزیزم.



صبح زود فردای آن روز، دنا با هواپیما به واشینگتن بازگشت. قبل از رفتن به دفتر سری به آپارتمانش زد و خانم دیلی با روی خندان به استقبالش جلوی در آمد.

- دوشیزه ایوانز چه خوب شد که آمدید. این پسران مرا از پا درآورد.

اما این جمله را با زدن چشملی گفت.

- امیدوارم که خیلی اذیتتان نکرده باشد.

- اذیت؟ اصلاً. از بازوی تازه اش خوب کار می‌کشد و من از این بابت خیلی

خوشحالم.

دنا با تعجب به او نگریست:

- از بازو استفاده می‌کند؟

- البته، با آن به مدرسه می‌رود.

- عالی است، چقدر خوشحالم.

به ساعت مچی اش نگاه کرد:

- باید به استودیو بروم. عصر بر می گردم که کمال را ببینم.  
- کمال از دیدن شما خیلی خوشحال می شود. می دانید دلش برایتان تنگ شده. شما بفرمایید به کارهایتان برسید. ساک هایتان را خالی می کنم و لباس ها را در کمد جا می دهم.  
- متشکرم خانم دیلی.



دنا در دفتر مت بود و به او می گفت که در آسپن چه اطلاعاتی کسب کرده است.

مت با ناباوری به او نگاه می کرد.  
- روز بعد از حریق برقکار یهو غیبش زده؟  
- بدون آنکه حقوق آخر ماهش را بگیرد.  
- و خود او روز قبل از وقوع آتش سوزی در خانه وینترپ بوده است؟  
- بله.  
مت بیکر سرش را به علامت نفی تکان داد:  
- مثل داستان آلیس در سرزمین عجایب است. لحظه به لحظه عجیب تر و غریب تر می شود.

- مت، پل وینترپ نفر بعدی از این خانواده بود که می بایست می مرد. چندان طول نکشید که او هم در فرانسه در حادثه ای کشته شد. می خواهم به آنجا بروم. می خواهم بفهمم که حادثه اتومبیل او شاهی هم داشته یا نه.  
- بسیار خوب.

سپس مت افزود:  
- الیوت کرامول راجع به تو سوال می کرد. گفت که مراقب خودت باشی.  
دنا گفت:

- این خواست خود من هم هست.



هنگامی که کمال از مدرسه به خانه آمد دنا منتظرش بود. او بازوی تازه اش را به بر کرده بود و به نظر دنا چنین آمد که او خیلی آرامتر شده است.

- برگشتی؟

کمال خودش را در آغوش دنا انداخت.

- سلام عزیزم، دلم برای تنگ شده بود. مدرسه چطور است؟

- بدک نست. سفر خوش گذشت؟

- بله. ممنون برای تو سوغاتی آورده ام؟

دنایک کیف رودوشی بندار از صنایع دستی سرخ پوستهای آمریکا و یک جفت کفش چرمی نرم از جنس پوست گوزن که در آسپن خریده بود به کمال داد. پس از آن روز کار دشواری می شد.

- کمال، متأسفانه باید بگویم که باز هم برای چند روز به سفر می روم.

دنا خودش را آماده واکنش تند و پرخاشگرانه کمال کرده بود، اما تنها چیزی

که کمال گفت این بود:

- بسیار خوب.

هیچ نشانی از غلیان احساسات در کار نبود.

- از آنجا برای هدیه قشنگ می آورم.

- به ازای هر روز که از من دور هستی، یک هدیه.

دنا لبخند زد و گفت:

- پسر جان، تو شاگرد کلاس هفتم مدرسه ای، نه دانشجوی رشته حقوق.



آن مرد روی یک مبل راحتی به آسودگی لم داده بود. مقابل تلویزیونی که روشن بود نشسته بود و یک لیوان مشروب اسکاچ در دست داشت. در تصویر تلویزیون دنا و کمال دور میز شام نشسته بودند و خانم دیلی غذایی را که به نظر می رسید نوعی خوراک ایرلندی باشد برایشان پذیرایی می کرد.

دنا گفت:

- خیلی خوشمزه است.

- ممنون. خوشحالم که این غذا را دوست دارید.

کمال گفت:

- بهت که گفتم او اشپز خوبی است.

آن مرد اندیشید که گویی با آنها در یک اتاق است در حالی که آنها را از آپارتمان کناری تماشا می کرد.

دنا گفت:

- از مدرسه برایم بگو.

- معلم های تازه ام را دوست دارم. معلم ریاضی ام خیلی خوشگل است...

- عالی.

- پسرهای این مدرسه بر و بچه های خوبی هستند. فکر می کنند دست تازه من محشره.

- خوب، همین طور هم هست.

- یکی از دخترهای کلاس من خیلی خوشگله. فکر می کنم از من خوشش می آید. اسمش لیزی است.

- عزیزم، تو هم از او خوشش می آید؟

- آره، بدک نیست.

دنا با احساس گناه دور از انتظاری اندیشید؛ کمال دارد بزرگ می شود.

وقتی که موقع خواب کمال فرا رسید، او به بستر رفت و دنا هم به آشپزخانه

رفت تا با خانم دیلی صحبت کند. او گفت:

- کمال خیلی آرام... خیلی آسوده خاطر به نظر می رسد. نمی دانید چقدر از شما ممنونم.

خانم دیلی تبسم کنان گفت:

- شما در حق من لطفی کرده اید. مثل این است که من به گذشته ام برگشته ام و یکی از بچه های خودم را در کنارم دارم. می دانید آنها حالا بزرگ شده اند. کمال و من با هم اوقات خوشی داریم. خوشحالم.

دنا تا نیمه شب بیدار و منتظر ماند و وقتی دید جف تلفن نمی زند به بستر رفت. در بسترش دراز کشید و فکر می کرد که جف چه می کند، آیا با راشل هم آغوش می شود، و از افکار خودش شرمند شد. مرد ساکن آپارتمان کناری گزارش داد:

- خانه ساکت است.



تلفن همراهش زنگ زد.

- جف، عزیزم کجایی؟

- من در بیمارستان پزشکان در فلوریدا هستم. عمل جراحی برداشتن سینه تمام شد. متخصص سرطان در حال انجام آزمایش هاست.

- اوه، جف! امیدوارم سرطان پخش نشده باشد.

- من هم امیدوارم. راشل از من خواسته چند روزی کنارش بمانم. می خواستم بپرسم که از نظر تو...

- البته که نه. تو می بایستی پیش او بمانی.

- فقط چند روز طول می کشد. به مت تلفن می زنم و به او می گویم. این

چند روزه اتفاق جالبی آنجا افتاده؟

برای لحظه یا دنا وسوسه شد دیدارش از آسپن را برای جف تعریف کند و بگوید که به انجام تحقیقات مشغول است. بعد فکر کرد او به اندازه کافی مشغله فکری دارد. پس گفت:

– نه اوضاع آرام و بی سر و صداست.

– سلام و عشق فراوان مرا به کمال برسان. بقیه عشقم هم برای توست.



جف گوشی تلفن را پایین گذاشت. پرستاری به سویش آمد.

– آقای کانرز؟ دکتر یانگ می خواهند با شما صحبت کنند.

دکتر یانگ به جف گفت:

– عمل خوب پیش رفت.. اما او به پشتگرمی روحی زیادی احتیاج دارد. از این پس احساس خواهد کرد که دیگر زن نیست. وقتی به هوش بیاید خیلی وحشت خواهد کرد. بایستی به او دلداری بدهید و بگویید درست است که از دست دادن سینه اش مایه تاسف است. اما مهم زنده ماندن است.

جف گفت:

– بله متوجه ام.

– و با شروع اشعه درمانی برای جلوگیری از گسترش سرطان، وحشت و اندوه او هم از نو آغاز می شود. این خیلی به وضعیت روحی اش آسیب می زند.

جف آنجا نشسته بود، می اندیشید؛ چه چیزهایی پیش روی راشل قرار دارد.

– آیا کسی را دارد که از او مراقبت کند؟

– بله مرا دارد.

و همچنان که جف این را میگفت متوجه شد که به راستی او تنها کس و کار راشل است.



پرواز ایرفرانس به سوی نیس بدون واقعه مهمی سپری شد. دنا کامپیوتر کیفی اش را روشن کرد تا اطلاعاتی را که تا آن زمان جمع آوری کرده بود مرور کند. او اندیشید؛ سوال بر انگیز و تشدید کننده کنجکاوی، اما یقیناً بدون نتیجه. من به مدرک احتیاج دارم. هیچ چیز بدون مدرک ارزشی ندارد. اگر بتوانم...  
- پرواز دلپذیری است، نه؟

دنا به طرف مردی که کنارش نشسته بود چرخید. او قد بلند. خوش قیافه و انگلیسی را با لهجه فرانسوی صحبت می کرد.  
- بله همین طور است.

- آیا قبلاً هم به فرانسه سفر کرده اید؟  
دنا گفت:

- نه بار اولم است.

مرد لبخندی زد:

- آه، پس از سفرتان خیلی لذت خواهید برد. اینجا کشوری سحرآمیز است. او با مهربانی و حالتی پراحساس لبخند زد و به طرف او خم شد:  
- آیا دوستانی دارید که جاهای دیدنی را نشانتان بدهند؟  
دنا گفت:

- شوهرم و سه بچه ام آنجا منتظرم هستند.

- دُماژ. (چه حیف).

مرد سری تکان داد و روی صندلی اش صاف نشست. یک روزنامه فرانس-سوار خود را برداشت و مشغول خواندن آن شد.

دنا سراغ رایانه اش رفت. مقاله ای نظر او را جلب کرد. پل وینترپ که در حادثه اتومبیل کشته شده بود برای گذراندن اوقات فراغتش یک سرگرمی

داشت.

او با اتومبیل مسابقه می داد.



هنگامی که هواپیمای ایرفرانس در فرودگاه نیس به زمین نشست. دنا وارد پایانه پرازدحام شد و به سوی دفتر کرایه اتومبیل رفت:

– سلام نام من دنا ایوانز است. من یک...

کارمند نگاهش را بالا آورد:

– آه. دوشیزه ایوانز. اتومبیلتان آماده است.

او برگه ای به دست وی داد:

– فقط اینجا را امضا کنید.

دنا گفت؛ به این می گویند خدمات درست و حسابی.

– من به نقشه جنوب فرانسه احتیاج دارم. آیا دست بر قضا شما...

– البته که داریم، مادموازل.

او دست به قسمت زیرین باجه برد و نقشه ای را برگزید.

– «ووالا» (بفرمایید اینجاست)

آنجا ایستاد و رفتن دنا را تماشا کرد.



در برج اداری دیبلو تی ان، الیوت کرامول می گفت:

– مت، حالا دنا کجاست؟

– در فرانسه است.

– کارش پیشرفتی کرده است؟

– هنوز خیلی زود است.

- من نگرانش هستم. فکر می کنم شاید زیادی سفر می کند. این روزها سفر خطرناک است.

مکثی کرد سپس گفت:

- خیلی خطرناک.



هوای نپس سرد و سوزدار بود و دنا از خودش می پرسید؛ روزی که پل وینترپ کشته شد هوا چگونه بوده است. او سوار اتومبیل سیتروئنی که منتظرش بود شد و به سوی گاند کورنیش راند. در مسیرش از کنار دهکده هایی کوچک و تماشایی و خوش منظره عبور می کرد.

حادثه در سمت شمال بوسلی، در ارتفاعات رسک برون - کپ - مارتن، تفریحگاهی که مشرف به دریای مدیترانه بود، رخ داده بود.

همچنان که دنا به دهکده رسید، از سرعت اتومبیلش کاست، پیچ وخم های تند و شیب دار و مرتفع جاده را از پایین تماشا کرد و از خودش پرسید؛ پل وینترپ از کدام پیچ به پایین پرتاب شده است؟ او اینجا چه می کرده؟ با کسی قرار ملاقات داشته است؟ می خواسته در مسابقه ای شرکت کند؟ برای گذراندن تعطیلات به اینجا آمده بوده یا برای کار؟



رک برون - کپ - مارتن دهکده ای بسیار کهن با یک قصر قدیمی، کلیسا، غارهای مربوط به ما قبل تاریخ، و ویلاهای باشکوه و مجللی است که به طور نمایی در چشم انداز دیده می شوند. دنا به مرکز دهکده راند، اتومبیلش را پارک کرد و دنبال ایستگاه پلیس گشت. او جلوی مردی را که از فروشگاه بیرون می آمد گرفت:

- ببخشید می شود به من بگویید اداره پلیس کجاست؟

مرد به ربان فرانسه گفت:

- من انگلیسی نمی دانم. متاسفم که قادر نیستم به شما کمک کنم، اما...

- پلیس... پلیس.

«کوچه دوم سمت چپ»: او به نقطه ای اشاره کرد و باز به فرانسه گفت:

- آه، ویی. (بله)

- مرسی.

- خواهش می کنم.

اداره پلیس در ساختمانی کهنه و نیمه ویران با نمای سفید قرار داشت. داخل ساختمان، مامور پلیس میانسال و یونیفرم پوش پشت میزی نشسته بود. با ورود دنا، سرش را بالا آورد و به او نگریست.

- بُنْژور مادام.

- بنْژور.

مرد به فرانسه گفت:

- چگونه می توانم به شما کمک کنم؟

- ببخشید، شما انگلیسی بلدید؟

ماور پلیس لحظه ای فکر کرد. بعد با اکراه گفت:

- بله.

- می خواهم با رییس اداره صحبت کنم.

آن مرد لحظه ای به دنا نگریست، چهره اش حالتی متحیر داشت. سپس ناگهان لبخند زد و گفت:

- آه. فرمانده فرازیه. ویی. یک لحظه منتظر بمانید.

او گوشی تلفن را برداشت و شروع به صحبت کرد. سرش را تکانی داد و به طرف دنا چرخید. با انگشت به طرف پایین راهرو اشاره کرد و به فرانسه گفت:

- لا پُرمی یر پورت. (در اول)

- ممنون.

دنا از راهرو پایین رفت تا به در اول رسید. دفتر فرمانده فرازیه کوچک و نظیف بود. او مردی ریز اندام و خوش پوش با سیبیل کوچک و چشمان قهوه ای کنجکاو بود. با ورود دنا از جا برخاست.

- عصر بخیر فرمانده.

- بن ژور مادموازل، به چه صورتی می توان به شما کمک کنم؟

- اسم من دنا ایوانز است. من در حال تهیه داستانی درباره خانواده وینترپ در شبکه دبلیو تی آنکه مقر آن در واشینگتن دی سی آمریکاست، هستم. شنیده ام که پل وینترپ در حادثه اتومبیلی در همین نزدیکی ها کشته شده، بله؟

- ویی. تربیل! تربیل (وحشتناک) موقع رانندگی در گردنه پر پیچ و خم کورنیش آدم باید خیلی مراقب باشد. رانندگی در آنجا می تواند خیلی خطرناک باشد.

- شنیده ام که پل وینترپ در حالی که با کسی مسابقه می داد کشته شد و...  
- نون. (نه) در آن روز مسابقه ای در کار نبود.

- نبود؟

- نون مادموازل. من خودم موقعی که این سانحه رخ داد در حال انجام وظیفه بودم.

- که اینطور. آقای وینترپ در اتومبیلش تنها بود؟

- ویی.

- فرمانده فرازیه، آیا از جسد او کالبد شکافی به عمل آوردند.

- ویی. البته.

- آیا در خون پل وینترپ الکل پیدا شد؟

فرمانده فرازیه سرش را به علامت نفی تکان داد:

- نون.

- مواد مخدر؟

- نون.

- یادتان می آید آن روز هوا چه طور بود؟

- ویی. باران می بارید.

دنا یک سوال هم داشت اما بانامیدی آن را پرسید:

- فکر نمی کنم شاهی در کار باشد؟

- مه ویی، ایلی آن آوه. (اوه چرا بود)

دنا به او خیره ماند، نبضش تند می زد:

- شاهی در کار بود؟

- یک نفر شاهد. او پشت اتوبیل وینترپ می رانده و شاهد وقوع حادثه بوده

است.

ناگهان احساس هیجان عجیبی به دنا دست داد و گفت:

- خیلی ممنون. می شوم که شما نام آن شاهد را به من بگویید. می خواهم با

او صحبت کنم.

فرمانده سرش را به علامت تایید تکان داد:

- باشد. اشکالی ندارد.

او صدا زد:

الکساندر!

و لحظه ای بعد معاونش با عجله به دفتر آمد.

- ویی، کماندان.

فرمانده به فرانسه به او گفت:

- پرونده حادثه وینترپ را برایم بیاورید.

- الساعة.

معاون با شتاب از اتاق خارج شد.

فرمانده فرازیه به طرف دنا برگشت:

- چه خانواده نگون بختی. زندگی خیلی فراژل (نا پایدار) است.

او لبخندی به دنا زد و ادامه داد:

- آدم باید تا می تواند از آن لذت ببرد.

و با نکته سنجی افزود:

- چه مرد، چه زن. مادموازل ایا اینجا تنها هستید؟

- نه. شوهرم و بچه هایم هم با من هستند.

- دُماژ... (حیف شد)

معاون فرمانده فرازیه با یک دسته کاغذ برگشت. فرمانده نگاهی سرسری به

کاغذ ها انداخت. سری تکان داد و آنگاه سرش را بالا آورد و به دنا نگریست.

- شاهد سانحه یک گردشگر آمریکایی به نام رالف بنجامین بوده است. بر

طبق اظهارات او، او پشت سر پل وینترپ رانندگی می کرد که دید یک سگ

جلوی اتومبیل وینترپ دوید. وینترپ فرمان را چرخاند که به حیوان نخورد، اما

به طرز عجیبی سر خورد و از لبه صخره به پایین پرت شد و به دریا سقوط کرد.

بر طبق گزارش پزشکی قانونی وینترپ بلافاصله جان سپرد.

دنا که امیدوار شده بود، پرسید:

- آیا نشانی آقای بنجامین را دارید؟

- ویی.

فرمانده دوباره به کاغذ نگاه کرد.

- او در آمریکا زندگی می کند، ریچفیلد. یوتا. خیابان ترک شماره ۴۲۰.

فرمانده فرازیه نشانی را روی کاغذ نوشت و آن را به دست دنا داد.

دنا سعی کرد هیجانش را مهار کند:

- خیلی خیلی متشکرم.
- آوک پلزیر. (مایه خوشوقتی است)
- به انشگت دنا که خالی از انگشتر بود نگاه کرد:
- و مادام؟
- بله؟
- سلام مرا به شوهر و بچه هایتان برسانید.



- دنا به مت تلفن کرد.
- او به هیجان گفت:
- مت، من شاهی برای حادثه پل وینترپ، حادثه اتومبیل وینترپ، پیدا کرده ام. می خواهم با او مصاحبه کنم.
- عالی است. آن شاهد کجاست؟
- در یوتا. ریچفیلد. از آنجا به واشینگتن برمی گردم.
- بسیار خوب. راستی جف تلفن زد.
- بله؟
- می دانی که او پیش همسر سابقش در فلوریدا است؟
- گویا مت دلخور بود.
- می دانم. همسر سابقش بیمار است.
- اگر جف مدت بیشتری بماند، مجبور می شوم از او بخواهم مرخصی بدون حقوق بگیرد.
- مطمئنم که به زودی برمی گردد.
- بسیار خوب. امیدوارم از بابت شاهد شانس بیاوری.
- ممنون، مت.



پس از آن دنا به کمال تلفن زد. خانم دیلی گوشی را برداشت.

- منزل دوشیزه ایوانز.

- عصر بخیر خانم دیلی. او ضاع رو به راه است؟

نفس دنا بند آمده بود.

- خوب، دیشب نزدیک بود پسر شما آشپزخانه را به آتش بکشد. چون می

خواست به من کمک کند شام را حاضر کنم.

او خندید:

- اما از این بگذریم حالش خوب است.

دنا در دل دعایی خواند تا خدا را شکر کند.

- عالیہ.

او اندیشید؛ این زن واقعاً معجزه می کند.

- اگر به خانه بر می گردید، من می توانم شام درست کنم و...

دنا گفت:

- یک جای دیگر هم کار دارم. دو روز دیگر به خانه می آیم. می شود با کمال

صحبت کنم؟

- او خوابیده، می خواهید بیدارش کنم؟

- نه، نه.

دنا به ساعت مچی اش نگاه کرد. در واشینگتن تازه ساعت چهار بعد از ظهر

بود.

- چرت می زند؟

او صدای خانم دیلی را شنید:

- بله. امروز پسر کوچولوی ما خیلی خیلی خسته شد. حسابی درس خواند و

حسابی بازی کرد.

- سلام و عشق مرا به او برسانید. به زودی می بینمش.



یک جای دیگر هم کار دارم. دو روز دیگر به خانه می آییم.

می شود با کمال صحبت کنم؟

او خوابیده، می خواهید بیدارش کنم؟

نه نه. چرت می زند؟

بله. امروز پسر کوچولوی ما خیلی خسته شد. حسابی درس خواند و حسابی

بازی کرد.

سلام و عشق مرا به او برسانید. به زودی می بینمش.

نوار تمام شد.



شهر ریچلفیلد، واقع در ایالت یوتا، منطقه ای مسکونی و آرام بود که در زمین گودی در میان سلسله جبال مونرو قرار دارد. دنا در پمپ بنزینی توقف کرد و برای یافتن نشانی اش که فرمانده فرازیه به او داده بود، از چند نفر پرس و جو کرد.

خانه رالف بنجامین خانه ای یک طبقه و در معرض باد و آفتاب بود، و در وسط گروهی از خانه های همشکل واقع شده بود.

دنا اتومبیل کرایه ای را کنار خیابان متوقف کرد. به طرف در جلوی خانه رفت و زنگ در را به صدا در آورد. در گشوده شد و زن سپید موی میانسالی که پیش بندی بسته بود ظاهر گشت:

- بله، بفرمایید؟

دنا گفت:

– می خواستم رالف بنجامین را ببینم.

زن با کنجکاوی دنا را نگاه کرد و گفت:

– آیا او انتظار شما را می کشد؟

– نه، فقط... فقط اتفاقی از این دور و برها رد می شدم، و فکر کردم بد نباشد

توقفی کنم و سری به ایشان بزنم. منزل تشریف دارند؟

– بله بفرمایید.

– متشکرم.

دنا به داخل قدم گذاشت و به دنبال آن زن به اتاق پذیرایی رفت.

– رالف یک نفر به دیدنت آمده.

رالف بنجامین از روی صندلی ننویی برخاست و به طرف دنا آمد:

– سلام. من شما را می شناسم؟

دنا آنجا ایستاده بود و خشکش زده بود. رالف بنجامین یک مرد نابینا بود.

## فصل ۱۴

دنا و مت بیکر در سالن کنفرانس ایستگاه تلویزیونی دلیوی تی ان بودند.  
دنا توضیح می داد:

- رالف نجامین برای دیدن پسرش به فرانسه رفته بود. روزی چمدانش از اتاق هتل ناپدید می شود. روز بعد چمدان پیدا می شود، اما از گذرنامه اش اثری نبود. مت، مردی که آن چمدان را دزدید و هویت بنجامین را صاحب شد و به پلیس گفت که شاهد حادثه سقوط اتومبیل از پرتگاه بوده است، همان مردی است که پل وینترپ را به قتل رساند.

مت بیکر برای مدتی طولانی خاموش بود. وقتی به حرف در آمد گفت:  
- دنا وقت آن رسیده که پلیس را در جریان بگذاری. اگر حق با تو باشد، ما دنبال کسی می گردیم که با خونسردی و در کمال سنگدلی شش نفر را به قتل رسانده است. دلم نمی خواهد تو نفر هفتم باشی. الیوت هم نگران توست. او فکر می کند تو زیاده از حد خودت را درگیر این ماجرا کرده ای.  
دنا اعتراض کرد:

- ما هنوز نمی توانیم پای پلیس را به وسط بکشیم. همه چیز صرفاً مبتنی بر قرائن است. مدرکی در دست نداریم.  
- اصلاً نمی دانیم قاتل کیست و انیگیزه او چه بوده است.

- من احساس بدی در این مورد دارم. موضوع دارد خطرناک می شود. دلم نمی خواهد اتفاقی برای تو بیفتد.
- دنا صادقانه گفت:
- من هم دلم نمی خواهد.
- گام بعدی چیست؟
- این است که بفهمم واقعاً چه اتفاقی برای ژولی وینترپ افتاد.



- عمل موفقیت آمیز بود.
- راشل آهسته چشمانش را گشود. او در تخت سفید و ضد عفونی شده بیمارستانی آرمیده بود. چشمانش جف را به نحو مبهمی تشخیص داد:
- آن را برداشته اند؟
- راشل.
- می ترسم دست بزنم.
- خیلی سعی می کرد گریه نکند.
- من دیگر زن نیستم. هیچ مردی نمی تواند مرا دوست داشته باشد.
- جف دست های لرزان او را در دستانش گرفت:
- اشتباه می کنی. راشل، من هیچ وقت تو را به خاطر سینه هایت دوست نداشتم. تو را به خاطر خودت دوست داشتم. تو را، که انسانی با محبت و مهربان و فوق العاده هستی.
- راشل به زور لبخند محوی زد:
- ما واقعاً همدیگر را دوست داشتیم، مگر نه جف؟
- بله.
- کاش که...

به قفسه سینه اش نگاه کرد، و اجزای صورتش از فرط اندوه در هم شد.  
- بعداً را جع به آن صحبت می کنیم.  
او دست جف را محکم تر فشرد:  
- جف نمی خواهم تنها باشم. نه تنها تا وقتی که از این بیمارستان مرخص می شوم. خواهش می کنم از پیشم نرو.  
- راشل، من باید...  
- هنوز نه، اگر از پیشم بروی من چه کار کنم؟  
پرستاری داخل اتاق بیمارستان شد:  
- آقای کانرز، ممکن است ما را تنها بگذارید؟  
راشل دست جف را همچنان در دستش گرفته بود و رهایش نمی کرد:  
- نرو.  
- می روم و برمی گردم



کمی بعد در همان شب، تلفن همراه دنا زنگ زد. او شتابان طول اتاق را پیمود تا آن را بردارد.  
- دنا.  
جف بود.  
از شنیدن صدای جف دلش لرزید:  
- سلام عزیزم، حالت چطوره؟  
- خوبم.  
- راشل چطوره؟  
- عمل به خوبی انجام شد، اما راشل آنقدر ناامید است که می ترسم خودکشی کند.

- جف... یک زن که با توجه به سینه هایش مورد قضاوت قرار نمی گیرد یا...  
- می دانم اما راشل یک زن معمولی نیست. او یکی از پول سازترین مانکن های جهان است. حالا فکر می کند که دنیا برایش به آخر رسیده. احساس می کنم یک آدم عجیب و غیر عادی است. فکر می کند دیگر دلخوشی ای برای زنده ماندن ندارد.

- تو می خواهی چه کار کنی؟  
- چند روز دیگر پیشش می مانم و از بیمارستان به خانه می برم. با دکتر صحبت کرده ام. هنوز منتظر نتایج آزمایش هاست که ببیند آیا همه بافت سرطانی را برداشته اند یا نه. دکترها فکر می کنند بایستی درمان را با شیمی درمانی دنبال کنند.

دنا چیزی برای گفتن نمی یافت.  
جف گفت:  
- دلم برایت تنگ شده.  
- عزیز ترینم دل من هم برای تو تنگ شده. برایت چند هدیه کریسمس خریده ام.

- نگهشان دار تا برگردم.  
- باشه.  
- سفرهایت تمام شده؟  
- هنوز نه.  
جف گفت:

- تلفن همراهت را همیشه روشن بگذار. می خواهم چند تلفن گستاخانه به تو بزنم.

دنا خندید:

- قول می دهی؟

- قول می دهم. عزیزم. مراقب خودت باش.

- تو هم همین طور.

مکالمه تمام شد. دنا گوشی را پایین گذاشت و برای مدتی طولانی در جایش باقی ماند. به جف و راشل فکر می کرد. از جا برخاست و به آشپزخانه رفت. خانم دیلی به کمال گفت:

- عزیز جان، باز هم کلوچه می خواهی؟

- بله ممنون.

دنا آنجا ایستاد، آن دو را تماشا می کرد. طی مدت کوتاهی که خانم دیلی آنجا بود کمال خیلی عوض شده بود. او آرام و آسوده خاطر و خوشحال بود. حسادت عجیبی به دنا دست داد. شاید من مادر مناسبی برای او نبوده ام. دنا در حالی که احساس گناه می کرد، روزهای طولانی و آخر شبهایی را که در استودیو تلویزیون سپری کرده بود به خاطر آورد. شاید خانم دیلی بایستی او را به فرزندی قبول می کرد. اما این فکر را از سرش بیرون کرد. مرا چه می شود؟ کمال دوستم دارد.

او پشت میز نشست:

- هنوز از مدرسه تازه ات راضی هستی؟

- خنکه.

دنا دست او را در دست گرفت:

- کمال، متأسفانه ناچارم دوباره به سفر بروم.

کمال با حالتی بی اعتنا گفت:

- باشد اشکالی ندارد.

باز موجی از حسادت وجودش را فرا گرفت.

خانم دیلی پرسید:

- دوشیزه ایوانز، این بار به کجا می روی؟

- به الاسکا.

خانم دیلی برای لحظه ای به فکر فرو رفت. سپس نصیحت کرد:

- مراقب آن خرس های خاکستری باشید.



پرواز از واشینگتن به جونو واقع در الاسکا، با توقفی در سیاتل، نه ساعت به طول انجامید. در فرودگاه جونو، دنا به طرف باجه اتومبیل کرایه رفت.

- اسم من دنا ایوانز است. من...

- بله. دوشیزه ایوانز. ما لندروور زیبایی برای شما در نظر گرفته ایم. جایگاه

شماره ده. فقط اینجا را امضا کنید.

آن کارمند کلیدهای اتومبیل را به دست او داد و دنا به جایگاه توقف اتومبیل رفت. که پشت ساختمان بود. ده دوازده دستگاه اتومبیل در جایگاه های شماره دار متوقف بودند. دنا به طرف جایگاه شماره ده رفت. مردی پشت اتومبیل روی زمین زانو زده بود روی اگزوز آن لندروور سفید کار می کرد. وقتی دنا نزدیک شد سرش را بالا آورد و به او نگریست.

- فقط داشتم لوله اگزوز را محکم می کردم خانم. مشکل دیگری در کار

نیست.

مرد از جا برخاست.

دنا گفت:

- متشکرم.

مرد تماشا کرد که دنا سوار اتومبیل شد و از آنجا دور گردید.



در زیر زمین یک ساختمان دولتی مردی به نقشه دیجیتالی روی صفحه

نمایشگر رایانه نگاه کرد. او دید که لندروور سفید به سمت راست پیچید.

- شخص مورد نظر به طرف استارهیل می رود.

شهر جونو باعث تعجب دنا شد. در نگاه اول، شهر بزرگی به نظر می آمد اما خیابان های باریک و پیچ در پیچ به آن شهر که مرکز ایالات الاسکا است، حال و هوای دهکده ای را می بخشید که در وسط بیابانی برهوت در عصر یخ بندان آشیانه کرده باشد.

دنا در مهمانسرای پرطرفدار «مهمانسرای کنار آب» اتاق گرفت، مکانی که در گذشته روسپی خانه بود و در مرکز شهر قرار داشت.

متصدی پذیرش هتل که پشت میز نشسته بود به او گفت:

- به موقع آمدی تا حسابی اسکی کنی. امسال زمستان پربرفی داریم. لوازم اسکی ات را همراه آورده ای؟

- نه. من...

- بسیار خوب. همین بغل یک فروشگاه لوازم اسکی هست. مطمئنم که می توانند هر نوع وسیله ای را لازم داری برایت فراهم کنند.  
دنا گفت:

- ممنون. جای خوبی برای یاد گرفتن اسکی است.

او بار و بنه اش را گشود و به فروشگاه لوازم اسکی رفت.  
فروشنده آن فروشگاه آدم پرحرفی بود که لحظه ی دست از وراجی بر نمی داشت. به محض اینکه دنا پا به مغازه گذاشت او گفت:

- سلام. من چاد دانوهو هستیم. خوب این را بدانید که خوب جایی آمده اید.

او به تعدادی چوب اسکی اشاره کرد و گفت:

- تازه این چوب اسکی ها با نشان فری رایدرز را آورده ام. این طفلک ها واقعاً از پس دست اندازها و پستی و بلندی ها بر می آیند.  
سپس به وسایل دیگری اشاره کرد:

- یا اینها که دارای نشان ایکس- اسکریم نه هستند. خیلی پرترفدارند.  
پارسال از اینها کم آوردیم و نتوانستیم بیشتر بیاوریم و در مغازه بفروشیم.  
فروشنده حالت بی تاب و کم حوصله را در چهره دنا دید و به طرف گروه  
دیگری از لوازم رفت:

- اگر مایل باشید می توانید از این گروه بخرید، ما وکال ورتایگو جی - سی و  
ده - بیست اتمی هم داریم.

مرد با حالتی منتظر به دنا نگریست و پرسید:

- شما چی...

- آمده ام کمی اطلاعات از شما بگیرم.

- اطلاعات؟

حالتی حاکی از یاس چهره فروشنده را پوشاند.

- بله. آیا ژولی وینترپ لوازم اسکس مورد نیازش را از اینجا تهیه می کرد؟

حالا مرد با دقت به چهره دنا نگاه می کرد:

- بله، در واقع او بهترین و مقاوم ترین نوع لوازم اسکی یعنی وُلنت تای را  
داشت. عاشق آن بود. طفلک بیچاره آن بالا در ستیغ عقاب بود که آن حادثه  
مصیبت بار برایش رخ داد.

- آیا دوشیزه وینترپ اسکی باز خوبی بود؟

- خوب؟ او بهترین بود. یک قفسه یادگاری پر از جایزه و جام و مدال داشت.

- آیا او اینجا تنها بود یا نه؟

- تا آنجا که من خبر دارم اینجا تنها بود.

فروشنده سرش را به نشانه ناباوری تکان داد و افزود:

- آنچه تعجب آور است این است که او منطقه ستیغ عقاب را مثل کف  
دستش می شناخت.. عادت داشت که هر سال در آنجا اسکی کند. شما فکر می  
کنید چنین حادثه ای نباید برای او اتفاق می افتاد، اینطور نیست؟

دنا با افسردگی گفت:  
- بله، من اینطور فکر می‌کنم.



اداره پلیس جونو دو چهار راه با مهمانسرای کنار آب فاصله داشت.  
دنا به دفتر پذیرش کوچکی که پرچم ایالات الاسکا، پرچم شهر جونو و پرچم  
راه راه و ستاره دار ایالات متحده در آن قرار داشت، قدم گذاشت. در آنجا یک  
فرش آبی رنگ پهن بود. کاناپه ای به همان رنگ در گوشه ای قرار داشت و یک  
صندلی آبی رنگ نیز بود.

افسر یونیفرم پوشی پرسید:

- از دست من کمکی ساخته است؟

- من اطلاعاتی راجع به مرگ ژولی وینترپ می‌خواستم.

مامور پلیس اخمی کرد:

- شما باید با آقایی به نام بروس بوئلر صحبت کنید. او رییس عملیات نجات  
اسب دریایی است. ایشان دفتری در طبقه بالا دارد اما در حال حاضر خودش  
اینجا نیست.

- می‌دانید کجا می‌توانم پیدایش کنم.

افسر نگاهی به ساعت مچی اش انداخت:

- در این لحظه شما می‌توانید او را در رستوران آویز اسکله پیدا کنید. دو  
تقاطع پایین تر در خیابان مارتین وی.  
- خیلی متشکرم.



آویز اسکله رستوران بزرگی بود که از جمعیت مشتریان نیمروزی موج می

زد.

مباشر رستوران به دنا گفت:

- متاسفم. فعلاً میز خالی نداریم. باستی حدود بیست دقیقه صبر کنید تا...

- من دنبال آقای بروس بوئلر می گردم. آیا شما...

مباشر سری تکان داد و گفت:

- بروس؟ او آنجا پشت آن میز نشسته.

دنا نگاه کرد. مردی خوش صورت با ظاهری خشن که چهل و یکی دو ساله به

نظر می رسید تنها نشسته بود.

- ممنون.

دنا به طرف آن میز رفت:

- آقای بوئلر؟

- بله.

مرد سرش را بالا آورد.

- من دنا ایوانز هستم. به کمک شما احتیاج دارم.

مرد لبخندی زد:

- خیلی خوش شانسی. ما یک اتاق خالی داریم. الان به جودی تلفن می زنم.

دنا به او خیره شد، تعجب کرده بود:

- ببخشید، چی گفتید؟

- مگر راجع به کوزی لاگ نمی پرسى، مهمانخانه ما که فقط جای خواب و

صبحانه دارد.

- نه، می خواستم راجع به ژولی وینترپ با شما صحبت کنم.

- او.

او شرمگین شده بود:

- متاسفم. بفرمایید بنشینید. جودی و من صاحب یک مهمانسرای کوچک در

خارج از شهر هستیم. فکر کردم شما دنبال اتاق می گردید. ناهار خورده اید؟

- نه. من...

- پس با هم می خوریم.

لبخند ملیحی بر لب داشت.

دنا گفت:

- ممنونم.

هنگامی که او غذا را سفارش داد بروس بوئلر گفت:

- درباره ژولی وینترپ چه می خواهید بدانید؟

- می خواستم درباره مرگش بپرسم. آیا ذره ای این احتمال وجود دارد که

مرگ او تصادفی نبوده باشد؟

بروس بوئلر اخمی کرد:

- یعنی شما می گوئید که شاید او خودکشی کرده باشد؟

- نه. می گویم شاید... شاید کسی او را به قتل رسانده باشد.

مرد چشمانش را به هم زد:

- کسی ژولی را به قتل رسانده باشد؟ نه این غیر ممکن است. مرگ او بر اثر

حادثه بوده است.

- می شود به من بگوئید که چه اتفاقی افتاد؟

- البته.

بروس بوئلر برای لحظه ای به فکر فرو رفت، از خودش می پرسید از کجا

شروع کند:

- ما در اینجا سه نوع شیب متفاوت برای اسکی کردن داریم. یکی پیست سه

گانه مبتدی هاست که دارای نام های باتلاق، قبا و خمیر ترش است... پیست های

دشوارتری هم هست که ورطه آگیر، رگه معدنی مادر و رقص آفتاب نامیده می

شود... و پیست های خیلی خیلی دشوار اسکی در اینجا، دیوانه، مسیر پر شیب

صنوبرها، و هنگ تن نام دارد... و آخر سر هم پیست خیلی شیبدار است. این آخری سخت ترین شیب برای اسکی است.

- و ژولی وینترپ در پیست اسکی...

- او در پیست اسکس خیلی شیب دار اسکی می کرد.

- پس اسکی باز قابلی بود؟

بروس بوئر گفت:

- معلوم است که بود.

بعد مکثی کرد:

- به همین علت اینقدر عجیب به نظر می رسد!

- چی؟

- خوب، ما هر پنجشنبه شب از ساعت چهار تا نه بعد از ظهر برنامه اسکی شبانه داریم. آن شب عده زیادی اسکی باز آن بیرون بودند. همه آنها تا ساعت نه بازگشتند غیر از ژولی. ما دنبالش گشتیم. جنازه اش را در پایین پیست خیلی شیب دار پیدا کردیم. اوبه درختی برخورد کرده بود. احتمالاً درجا مرده بود. دنا برای لحظه ای چشمانش را روی هم گذاشت، گویی ترس و درد آن حادثه را احساس کرد:

- پس... پس وقتی حادثه اتفاق افتاد او تنها بود؟

- بله، اسکی بازها معمولاً با هم به گردش می روند. اما بعضی وقتها بهترین ها می خواهند با خودشان خلوت کنند. در اینجا منطقه اسکی ما مرزبندی شده است، و هر کس که خارج از منطقه اسکی کند، خونش پای خودش است. ژولی وینترپ بیرون این منطقه اسکی می کرد در یک بیراهه. مدتی طول کشید تا جسدش را پیدا کردیم.

- آقای بوئر، وقتی که اسکی باز گم می شود روند کار چگونه است؟

- به محض آنکه گزارش شود کسی گم شده است ما یک تحقیق اولیه انجام

می دهیم.

- تحقیق اولیه؟

با دوستان آن اسکی باز تماس می گیریم ببینیم اصلاً آن شخص با آنها بوده است یا نه و به چند میکده و بار تلفن می زنیم. این جست و جوی سریع و سرسری برای این است که افرادمان را پی نخود سیاه نفرستیم و آنها به خاطر یک آدم مست که مدهوش و « بی خبر در میخانه است بی خودی شیب ها و گردنه ها را زیر و رو نکنند.

دنا پرسید:

- و اگر کسی واقعاً ناپدید شده باشد؟

- راجع به وضعیت جسمانی اسکی باز ناپدید شده، قابلیت های اسکی اش، و محلی که آخرین بار در آنجا دیده شده، اطلاعاتی جمع آوری می کنیم. همیشه می پرسیم آیا با خودش دوربین داشته یا نه.

- چرا؟

- چون اگر دوربین داشته باشد، این برای ما سرنخی است که نکند او برای تماشای مناظر و عکسبرداری از مناطق خوش منظره رفته است. بررسی می کنیم ببینیم اسکی باز در نظر داشته برای بازگشت به شهر از چه وسیله نقلیه ای استفاده کند، اگر تحقیقات ما تا این نقطه به جایی نرسد، پس فرض می کنیم که آن شخص در جایی بیرون منطقه اسکی است. به پلیس ایالت الاسکا خبر می دهیم که عملیات جست و جو و نجات را آغاز کنند و هلیکوپتر به هوا بفرستند. هر گروه جست و جو از چهار نفر تشکیل می شود و گشت هوایی شهر هم به آنها ملحق می شود.

- پس عده زیادی درگیر این کار می شوند.

- بله همین طور است. اما به خاطر داشته باشید که ما در این اطراف ششصد و سی جریب زمین اسکی داریم، و یا به طور متوسط سالی چهل جست و جو را

برای یافتن اسکی بازان انجام می دهیم. بیشتر جست و جوها به نتیجه می رسد و اسکی بازها صحیح و سالم بازگردانده می شوند.

بروس بوئلر به بیرون و به آسمان سرد خاکستری نگرست:  
- کاش این تلاش هم به موفقیت می رسید و ما می توانستیم ژولی را نجات دهیم.

او به سوی دنا چرخید:  
- به هر حال، یک گروه جست و جو هر روز بعد از تعطیل شدن بالابر ها در منطقه گشتی می زند.

دنا گفت:  
- به من گفته بودند که ژولی وینترپ عادت داشت بر بالای ستیغ عقاب اسکی کند.

مرد سرش را به علامت تایید تکان داد:  
- بله. همین طور است. اما هیچ تضمینی وجود ندارد. ابرها ممکن است پایین بیایند و تو مسیر را گم کنی. یا اینکه صرفاً بدشانسی بیاوری. دوشیزه وینترپ بیچاره بدشانسی آورد.

- جنازه اش را چطور پیدا کردید؟

- می دی پیدایش کرد.

- می دی؟

- بله. بهترین سگ ما. گشت اسکی دارای سگ های لابر دور سیاه و سگ چوپان است. کار این سگ ها واقعاً باور نکردنی است. آنها در جهت باد پیش می روند بوی انسان را حس می کنند تا حاشیه منطقه ای که بو را حس کرده اند بالا می روند و به صورت شبکه ای کار می کنند و پایین می آیند. ما بمب اندازی را به منطقه حادثه فرستادیم و هنگامی که...

- بمب انداز؟

- ماشین برف روبمان را می گویم. بعد جنازه ژولی وینترپ را با یک تخت روان پایین آوردیم. سه مامور آمبولانس با دستگاه مانیتور قلب، ضربان او را بررسی کردند و چون اثری ندیدند از جسدش عکس گرفتند و مامور کفن و دفنی خبر کردند. آنها جنازه ژولی را به بیمارستان منطقه ای بارتلت بردند.

- و کسی نمی داند که حادثه چگونه اتفاق افتاد؟

مرد شانه هایش را بالا انداخت:

- تنها چیزی که می دانیم این است که او با یک شاخه درخت صنوبر نامهربان و خیلی بزرگ رو در رو شد. من آن درخت را دیدم. منظره دلخراشی بود.

دنا برای لحظه ای به بروس بوئلر خیره ماند:

- آیا برای شما ممکن است مرا به دیدن نقطه اوج ستیغ عقاب ببرید؟

- چرا که نه؟ پس بگذارید ناهارمان را بخوریم و من خودم شما را تا آن بالا

می برم.



آنها سوار یک اتومبیل جیپ شدند و تا خانه چوبی دو طبقه ای در پایین کوهستان پیش رفتند.

بروس بوئلر به دنا گفت:

- در این ساختمان است که ما برای انجام طرح های جست و جو و عملیات نجات دور هم جمع می شویم. در اینجا تجهیزات اسکی کرایه می دهیم و برای آنها که می خواهند اسکی یاد بگیرند مربی داریم. با این بالا بر تا بالای کوه می رویم.

آنها سوار بالا بر صندلی داری که به سوی خروس سپید می رفت شدند و به طرف ستیغ عقاب بالا رفتند. دنا از سرما می لرزید.

- کاش به شما هشدار داده بودم برای این جور هوا، بایستی لباس های بادیگر پروپلین، زیر شلواری بلند و چند لایه لباس کلفت بپوشید.

دنا در حالی که می لرزید گفت:

- این را به خاطر می سپارم.

« این همان بالابری است که ژولی وینترپ به کمک آن بالا آمد. کوله پشتی

اش را هم با خود داشت.

- کوله پشتی اش؟

- بله. کوله پشتی حاوی بیل برای بیرون آمدن از زیر بهمن، یک چراغ

چشمک زن که نورش تا پنجاه متری می رسد و یک دیرک کاوشگر.

بروس آهی کشید و افزود:

- که البته این چیزها وقتی که به درختی برخورد می کنید به کار نمی آید.

اکنون آنها به قله نزدیک میش دند. همچنان که به سکو رسیدند و شتابان از

صندلی ها پیاده شدند. مردی در آن بالا به ایشان خوش آمد گفت:

- سلام بروس، چی باعث شده بیایی بالا؟ کسی گم شده؟

- نه فقط به دوستی مناظر را نشان می دهم. ایشان دوشیزه ایوانز هستند.

دنا و آن مرد به هم سلام کردند. دنا به اطراف نگاه کرد. در آنجا کلبه ای برای

گرم شدن اسکی کنندگان وجود داشت که تقریباً در میان ابرهای ضخیم ناپدید

شده بود. آیا ژولی وینترپ قبل از آنکه به اسکی برود به آن کلبه رفته بود؟ و آیا

کسی او را تعقیب می کرد؟ کسی قصد داشت او را بکشد؟

بروس بوئلر به طرف دنا برگشت:

- خروس سپید بالاترین نقطه کوه است. از اینجا به بعد همه اش سرایشیی

است.

دنا برگشت و به زمین بی رحم زیر پایش که همین طور تا دور دستها به

سمت پایین ادامه داشت نگاه کرد و به خود لرزید.

- دوشیزه ایوانز، مثل اینکه خیلی سردتان شده. بهتر است پایین ببرمتان.  
- متشکرم.



دنا تازه به اتاقش در مهمانسرای کنار آب بازگشته بود که دستی به در اتاقش خورد. او در را گشود. مرد درشت هیکلی با صورت رنگ پریده آنجا ایستاده بود.

- دوشیزه ایوانز؟

- بله.

- سلام من نیکلاس وردان هستم. از روزنامه امپراتوری جونو پیش شما می آیم.

- بله؟

- شنیده ام شما در باره مرگ ژولی وینترپ تحقیق می کنید. ما می خواهیم داستانی در این مورد در روز نامه مان چاپ کنیم.

زنگ خطری در ذهن دنا به صدا در آمد:

- متأسفانه اشتباه متوجه شده اید. من در اینجا تحقیقی نمی کنم.

مرد با بدبینی به او نگریست.

- شنیده ام...

- ما در حال تهیه برنامه ای درباره اسکی در سراسر جهان هستیم. این تازه اولین توقف من است.

مرد برای لحظه ای مردد ایستاد:

- که اینطور. ببخشید که مزاحمتان شدم.

دنا رفتن او را تماشا کرد. او از کجا فهمیده من اینجا چه می کنم؟ دنا به

روزنامه امپراتوری جونو تلفن زد:

- سلام می خواستم با یکی از خبرنگارهایتان صحبت کنم، به اسم نیکلاس

وردان...

برای لحظه ای گوش داد:

- آه، شما خبرنگاری به این اسم در آنجا ندارید. که اینطور. متشکرم.  
حدود ده دقیقه طول کشید تا دنا چمدانش را ببندد. باید هر چه زودتر از اینجا بروم و هتل دیگری پیدا کنم. ناگهان به خاطر آورد. مگر شما راجع به کوزی لگ نمی پرسیدید، همان مسافرخانه ما که فقط جای خواب و صبحانه دارد؟ شانس آوردید! ما یک اتاق خالی داریم. دنا از سرسرا پایین رفت تا تسویه حساب کند. کارمند نشانی مسافرخانه را به او داد و نقشه کوچکی برایش کشید.



در زیر رمین ساختمان دولتی، مرد به نقشه دیجیتالی روی رایانه نگاه کرد و گفت:

- شخص مورد نظر دارد پایین شهر را ترک می کند، به طرف غرب می رود.



مسافرخانه « خواب - و - صبحانه » کوزی لاگ یک خانه چوبی یک طبقه به سبک کلبه های آلاسکایی بود، که از پایین شهر جونو نیم ساعتی فاصله زمانی داشت و عالی شد. دنا زنگ در جلویی را به صدا درآورد و زن سی و چند ساله خوش سیما و خندانی در را به رویش گشود.

- سلام. بفرمایید چه خدمتی از من ساخته است؟

- بله. من شوهر شما را در شهر دیدم و ایشان گفتند که شما یک اتاق خالی دارید.

- بله که داریم. من جودی بوئلر هستم.

- من هم دنا ایوانز هستم.

- بفرمایید تو.

دنا داخل شد و به اطرف نگریست. مسافرخانه شمال یک سالن پذیرایی بزرگ و راحت با بخاری دیواری سنگی، یک اتاق غذا خوری مخصوص ساکنان و دو اتاق خواب دارای حمام بود.

جودی بوئلر گفت:

- من اینجا خودم آشپزی می کنم. دستپختم هم خوب است.

دنا به گرمی گفت:

- با بی صبری منتظر خوردن دست پختتان هستم.

جودی بوئلر اتاق دنا را نشان داد، اتاقی پاکیزه و به راحتی خانه بود. دنا لوازمش را گشود.

زوج دیگری در آنجا اقامت داشتند و گفت و گوهایشان معمولی و پیش پا افتاده بود. هیچ کدام از آنها دنا را نشناختند.



پس از ناهار دنا؛ با اتومبیل به شهر بازگشت. او وارد بار کلیف هاوس شد و یک نوشیدنی سفارش داد. تمام کارکنان آنجا چهره آفتاب سوخته و بشاش داشتند. البته.

دنا به متصدی بار که جوانکی خوش سیما و مو طلایی بود گفت:

- هوای خوبی است.

- آره جان می دهد برای اسکی.

- شما هم اسکی زیاد می کنید؟

پسر لبخندی زد:

- هر وقت که بتوانم از اینجا جیم بشوم.

دنا آهی کشید و گفت:

- از نظر من ورزش خطرناکی است. یکی از دوستان من چند ماه پیش اینجا کشته شد.

جوان لیوانی را که داشت پاک می کرد زمین گذاشت و گفت:  
- کشته شد؟

- بله اسمش ژولی وینترپ بود.

چهره جوان مکدر شد:

- آه، او معمولاً به اینجا می آمد. خانم خوبی بود.  
دنا به طرف او خم شد:

- شنیده ام مرگ او در اثر حادثه نبوده.

چشمان پسرک گشاد شد:

- منظورت چیست؟

- شنیده ام یک نفر او را به قتل رسانده.

پسر با ناباوری گفت:

- به قتل رسانده؟ این امکان ندارد. مرگ او بر اثر حادثه بود.

بیست دقیقه بعد دنا با متصدی بار در هتل پراسپکتور صحبت می کرد.

- هوا عالییه.

متصدی بار گفت:

- جان می دهد برای اسکی.

دنا سرش را به علامت نفی تکان داد:

- به نظر من که ورزش خطرناکی است. یکی از دوستان من چند ماه پیش

همین جا کشته شد. احتمالاً باید او را بشناسید. ژولی وینترپ.

- او البته، خیلی دوستش داشتم. منظورم این است که مثل بعضی ها

خودش را نمی گرفت. آدم خاکی و متواضعی بود.

دنا به جلو خم شد:

- شنیده ام مرگ او تصادفی نبوده است.
- حالت چهره متصدی بار عوض شد. صدایش را پایین آورد و گفت:
- سر هر چی بخواهی شرط می بندم که تصادفی نبوده.
- قبل دنا تند زد:
- راست می گویی؟
- با حالتی اسرارآمیز به جلو خم شد و گفت:
- البته.
- امان از دست این مریخی ها...



او مجهز به لباس و لوازم اسکی بر بالای کوه خروس سپید بود و می توانست سوز سردی را که به پوستش می خورد احساس کند. به دره زیر پایش نگاه کرد، سعی می کرد تصمیم بگیرد که آیا بهتر است بازگردد یا نه، و ناگهان احساس کرد یک نفر از پشت هلهش داد، و او با حالتی متزلزل با سرعت از دامنه ها به پایین می لغزید، تند تر و تند تر، مستقیماً به طرف درخت بزرگی پیش می رفت. درست قبل از آنکه به درخت برخورد کند جیغ کشد و از خواب پرید.

دنا در حالی که می لرزید روی تخت نشست. آیا این همان بلایی است که سر ژولی وینترپ آمد؟ چه کسی او را به سوی مرگ سوق داد؟



- کاسه صبر الیوت کرامول لبریز شده بود.
- مت، پس این جف کانرز کی برمی گردد؟ به او احتیاج داریم.
- به زودی. با هم در تماسیم.
- از دنا چه خبر؟

- الیوت، او به الاسکا رفته. چرا می پرسی؟  
- چون می خواهم هر چه زودتر او را سر کارش ببینم. تعداد بیننده های  
اخبار شامگاهی ما خیلی کم شده.  
و مت بیکر به او نگریست و از خود پرسید؛ آیا این دلیل واقعی نگرانی الیوت  
کرامول است؟



صبح که شد دنا لباس پوشید، سوار اتومبیل شد و به مرکز شهر رفت.  
در فرودگاه در حالی که منتظر اعلام پروازش بود، متوجه مردی شد که در  
گوشه ای نشسته بود و گهگاه نظری به او می انداخت.  
قیافه آن مرد خیلی آشنا به نظر می رسید. کت و شلوار خاکستری رنگی  
پوشیده بود و دنا را به یاد کسی می انداخت و ناگهان به یاد آورد که آن مرد چه  
کسی را در ذهنش تداعی می کرد: مرد دیگری در فرودگاه اسپن کلرادو، که او  
هم کت و شلوار خاکستری تیره به تن داشت. اما این لباس نبود که حافظه دنا را  
به کار انداخت بلکه چیز دیگری در ظاهر آن دو مرد وجود داشت. هر دو حالت  
ناخوشایندی حاکی از نخوت و غرور داشتند. آن مرد با نگاه تقریباً تحقیرآمیز به  
او می نگریست. دنا تنش لرزید.



بعد از آنکه دناسوار هواپیما شد، مرد با تلفن همراهش صحبت کرد و از  
فرودگاه خارج شد.

## فصل ۱۵

هنگامی که دنا به خانه رسید، درخت کوچک و زیبای کریسمسی یافت که خانم دیلی خریده و تزئین کرده بود.

خانم دیلی با غرور گفت:

– به تزئینات این درخت نگاه کنید. کار کمال است.

مستاجر خانه بغلی صحنه را از تلویزیون تماشا می کرد.

دنا گونه بانوی مسن را بوسید:

– دوستتان دارم. خانم دیلی.

خانم دیلی از خجالت سرخ شد.

– اوه، من که کاری نکرده ام.

– کمال کجاست؟

– در اتاقش است. دوشیزه ایوانز؛ دو پیام تلفنی برای شما هست. اول اینکه

به خانم هادسن تلفن کنید. شماره تلفن را روی میز آرایشستان گذاشته ام و دوم اینکه مادرتان زنگ زد.

– متشکرم.

هنگامی که دنا داخل اتاق مطالعه شد کمال پشت رایانه اش نشسته بود.

او سرش را بالا آورد:

- سلام، بالاخره برگشتی؟

دنا گفت:

- آره برگشتم.

- چه خوب شد. همه اش خدا خدا می کردم برای کریسمس اینجا باشی.

دنا او را محکم در آغوش فشرد:

- خوب همینطور هم شد. بودن در اینجا را با یک دنیا عوض نمی کنم. اوضاع

و احوالت چطور است؟

- اساسی. یعنی خوب است.

- خانم دیلی را دوست داری؟

کمال سرش را به علامت مثبت پایین آورد:

- خنکه.

دنا لبخند زنان گفت:

- می دانم. حالا بایستی چند تلفن بزنی. زود پشت برمیگردم.

دنا اندیشید؛ اول خبرهای بد را بشنوم. او شماره تلفن منزل مادرش را

گرفت. از زمان آن مواجهه در وست پورت، دیگر با مادرش صحبت نکرده بود.

چطور مادر می تواند با چنین مردی ازدواج کند؟ دنا گوش داد که تلفن چند بار

بوق آزاد زد، سپس صدای ضبط شده مادرش را شنید.

- ما هم اکنون در منزل نیستیم. اما اگر پیامتان را بگویید به شما تلفن

خواهیم زد. لطفاً پس از شنیدن بوق پیام خود را بفرمایید.

دنا منتظر ماند. سپس گفت:

- مادر، کریسمس مبارک.

و تلفن را قطع کرد.

تلفن بعدی او به پاملا بود.

پاملا هادسن با شادمانی گفت:

- دنا چقدر خوشحالم که برگشته ای. در اخبار شنیدم که جف برای مدتی به مسافرت رفته، اما من و راجر چند نفری را برای فردا شب به صرف شام دعوت کرده ایم. در واقع به استقبال کریسمس می رویم، و می خواستیم که تو و کمال را هم دعوت کنیم. لطفاً بهم نگو که برنامه دیگری داری.

دنا گفت:

- نه، در واقع هیچ برنامه ای ندارم. ما خیلی خوشحال می شویم که به مهمانی شما بیاییم. متشکرم پاملا.

- عالی شد. ساعت پنج بعد از ظهر منتظران هستیم. لباس غیر رسمی است. او مکتی کرد و سپس پرسید:

- چه خبرها؟

دنا به سادگی گفت:

» نمی دانم. نمی دانم این پرس و جوها اصلاً به جایی می رسد یا نه.

- خوب فعلاً همه چیز را فراموش کن. کمی استراحت کن. هر دوتان را فردا می بینم.



هنگامی که دنا و کمال در روز کریسمس به منزل خانواده هادسن رسیدند سزار جلوی در به استقبالشان آمد. به دیدن دنا گل از گلش شکفت.

- دوشیزه ایوانز! چقدر از دیدنتان خوشحالم.

به سوی کمال لبخند زد:

- و همینطور از دیدن شما آقای کمال.

کمال گفت:

- سلام سزار.

دنا هدیه ای را که با کاغذ براقی بسته بندی شده بود به دست سزار داد:

- سزار، کریسمست مبارک.

- نمی دانم به...

سزار به لکنت افتاده بود:

- متأسفانه من... دوشیزه ایوانز شما خیلی مهربانید.

دنا با خود اندیشید، چهره این غول مهربان چقدر سرخ شده است. او دو

کادوی دیگر هم به دست سزار داد:

- این هدایا برای آقا و خانم هادسن است.

- بله، دوشیزه ایوانز. آنها را زیر درخت کریسمس می گذارم. خانم و آقای

هادسن در اتاق پذیرایی هستند.

سزار پیشاپیش حرکت کرد و راه را به او نشان داد.

پاملا گفت:

- آه بالاخره آمدی! چقدر خوشحالیم که هر دو نفرتان آمدید.

دنا گفت:

- ما هم همینطور.

پاملا به بازوی راست کمال نگاه می کرد:

- دنا، کمال یک... این فوق العاده است!

دنا خندید:

- راست می گوئید؟ از لطف ریسم است. او واقعاً آدم مهربانی است. فکر می

کنم گذاشتن این بازو زندگی کمال را به کلی عوض کرده است.

- چقدر خوشحالم.

راجر سر تکان داد:

- کمال، تبریک می گویم.

- ممنون آقای هادسن.

راجر هادسن به دنا گفت:

- قبل از اینکه سایر مهمان ها از راه برسند، چیزی هست که باید به شما خاطر نشان کنم. یادتان میاید که آن دفعه گفتم تیلور وینترپ به دوستانش گفته بود که می خواهد از مشاغل دولتی باز نشسته شود، و سپس یک دفعه سفیر آمریکا در روسیه شد؟

- بله، فکر می کنم رییس جمهور او را وادار کرد که...

- من هم همین طور فکر می کردم. اما گویا خود وینترپ بوده که رییس جمهور را تحت فشار گذاشته تا او را به سمت سفارت آمریکا در روسیه منصوب کند. سوال این است که، چرا...



سایر مدعوین از راه رسیدند. فقط ۱۲ نفر دیگر به صرف شام دعوت داشتند و محفل صمیمانه و شادی بود.

پس از صرف درسر، همه به اتاق پذیرایی بازگشتند. جلوی بخاری دیواری یک درخت نوئل خیلی بزرگ قرار داشت و در زیر آن برای همه کس هدایایی گذاشته بودند، اما کمال از همه بیشتر هدیه گرفت: بازی های کامپیوتری، کفش اسکیت، یک پولور، دستکش و نوارهای ویدیویی.

زمان که به سرعت سپری میشد. بودن اشخاص مهربان و صمیمی پس از تنش آن چند روز اخیر فوق العاده لذت بخش بود. فقط کاش جف هم اینجا بود.



دینا ایوانز پشت میز اجرای برنامه نشسته بود، منتظر بود تا اخبار شامگاهی ساعت یازده را آغاز کند. در کنار او همکارش، ریچارد ملتون قرار داشت. موری فالستن روی صندلی که معمولاً توسط جف اشغال می شد نشسته بود. دنا سعی کرد به این موضوع فکر نکند.

ریچارد ملتون به دنا می گفت:

- وقتی نبودی دلم برای تنگ شد.

دنا لبخند زد:

- ممنون، ریچارد، من هم دلم برای تنگ شده بود.

- مدتی است که همه اش غیبت می کنی. اوضاع رو به راهه؟

- آره کاملاً رو به راهه.

- چطور است بعد از برنامه با هم برویم جایی و غذایی بخوریم.

- اول باید به خانه تلفن بزنم ببینم کمال چه کار می کند.

- می خواهی جایی با هم قرار بگذاریم.

- ما باید جایی بیرون از خانه با هم قرار ملاقات بگذاریم. فکر می کنم مراقب

من هستند. وعده ما جایگاه پرندگان در باغ وحش.

ملتون ادامه داد:

- می گویند تو دنبال یک داستان پر سر و صدا هستی. می خواهی در این

باره برایم تعریف کنی؟

- ریچارد؛ هنوز چیزی دستگیرم نشده که راجع بهش صحبت کنم.

- از این در و آن در شنیده ام که کرامول از غیبتهای تو زیاد راضی نیست.

امیدوارم با او دچار مشکل نشوی.

بگذار نصیحتی به تو بکنم خانم. دنبال دردسر نرو که به آن دچار می شوی.

این را بهت قول می دهم. دنا متمرکز کردن حواسش روی گفته های ریچارد

ملتون را دشوار می یافت.

ملتون گفت:

- این کرامول بدش نمی آید کارمند هایش را اخراج کنند.

بیل کلی روز قبل از حریق غیبتش زد. حتی نمائد حقوق آخر ماهش را وصول

کند همین طور گذاشت و رفت.

ریچارد ملتون مدام حرف می زد:

- خدا شاهده، من که دوست ندارم با خانم مجری تازه ای اخبار را اجرا کنم.  
شاهد حادثه یک نفر گردشگر آمریکایی به نام رالف بنجامین بوده است. یک  
مرد کور.

- پنج - چهار - سه - دو...

آناستازیا مان با انگشتانش به دنا اشاره کرد.

چراغ قرمز دوربین روشن شد.

صدای گوینده در فضای استودیو طنین افکند:

- اخبار شامگاهی ساعت یازده از شب دیلو تی ان با اجرای دنا ایوانز و  
ریچارد ملوتن را به سمع و نظر شما می رسانیم.

دنا رو به دوربین لبخند زد:

- شب بخیر. من دنا ایوانز هستم.

- و من ریچارد ملتون هستم.

آنها دوباره با هم برنامه اجرا می کردند.

- امروز در ارلینگتون، سه دانش آموز دبیرستان ویلسون دستگیر شدند.

پلیس در بازرسی از گنجی های آنها در مدرسه، چهارصد گرم ماری جوانا و سلاح  
های مختلف از جمله یک اسلحه کمری مسروقه یافت. هولی راپ در این باره  
گزارش می دهد.

نوار گزارش پخش شد.

ما تعداد زیادی سارقان آثار هنری نداریم اما روش کار همیشه یکسان است.

در این مورد وضعیت فرق می کرد.



پخش اخبار به پایان رسید. ریچارد ملتون به دنا نگریست.

- برویم بیرون؟

- ریچارد، امشب نه. یک کاری هست که باید انجام بدهم.

ملتون از جا برخاست:

- بسیار خوب.

دنا حدس زد که ملتون می خواست راجع به جف از او پیرسد. در عوض وی

گفت:

- فردا می بینمت.

دنا از جا برخاست:

- شب بخیر همگی.

او از استودیو بیرون رفت و رهسپار دفترش شد. روی صندلی نشست، رایانه اش را روشن کرد، وارد اینترنت شد و بار دیگر میان مقالات بی حد و حصری که درباره تیلور وینترپ نوشته شده بود، شروع به جست و جو کرد. در یکی از جایگاه های رایانه ای چشمش به مقاله ای درباره مارسل فالکون افتاد، یک مقام رسمی دولت فرانسه که به عنوان نماینده کشورش به مقر پیمان ناتو اعزام شده بود. مقاله می گفت که مارسل فالکون برای یک معاهده تجاری با تیلور وینترپ مذاکره می کرد. اما در وسط مذاکرات، ناگهان فالکون از مقام رسمی اش صرف نظر کرده و بازنشسته شده بود. در وسط یک مذاکره رسمی چه اتفاقی ممکن بود افتاده باشد؟

دنا سایر جایگاه های شبکه اینترنت را امتحان کرد. اما اطلاعات بیشتری راجع به مارسل فالکون نیافت. او نتیجه گرفت خیلی عجیب است. بایستی بیشتر تحقیق کنم.



وقتی کارش را تمام کرد، ساعت دو بامداد بود. نمی شد به اروپا تلفن کند.

خیلی زود بود. (همه در خواب بودند) به آپارتمانش بازگشت.

خانم دیلی در انتظار او بیدار مانده بود.

دنا گفت:

- ببخشید که اینقدر دیر کردم. من...

- اشکالی ندارد. امشب اخبار شما را تماشا می کردم. دوشیزه ایوانز فکر می

کنم اجرای شما مثل همیشه فوق العاده بود.

- ممنونم.

خانم دیلی آهی کشید و گفت:

- فقط آرزو داشتم که همه خبرها اینقدر اسف بار نبود. ما در چه دنیایی

زندگی می کنیم؟

- سوال خوبی است. کمال چگونه؟

- شیطان کوچولو حالش خوب است. گذاشتم در بازی رامی از من ببرد.

دنا تبسمی کرد:

- خوب است. ممنونم. خانم دیلی. اگر مایلید می توانید فردا دیرتر بیایید...

- نه نه. من فردا صبح زود سرحال و تازه نفس برمی گردم تا شما دو نفر را

روانه کار و مدرسه کنم.

دنا رفتن خانم دیلی را نظاره کرد. با سپاسگذاری اندیشید؛ یک گوهر کم

نظیر. تلفن همراهش زنگ زد. با عجله دوید تا به آن پاسخ گوید.

- جف؟

- عزیز ترین، کریسمس مبارک.

صدایش وجود او را به لرزه در آورد.

- خیلی دیر زنگ زدم؟ خوابیده بودی؟

- نه هیچ وقت دیر نیست. از راشل چه خبر؟

- آمده به خانه.

منظور جف این است که راشل به خانه خودش بازگشته است.  
یک پرستار هم هست. اما راشل به او گفته فقط تا فردا بماند.  
دنا با آنکه از طرح این سوال نفرت داشت اما پرسید:  
- دیگر چه؟

- نتایج آزمایش ها نشان داده که سرطان به اطراف پخش شده است و راشل  
دلش نمی خواهد من به این حال رهایش کنم.  
- که اینطور. نمی خواهم خودخواه جلوه کنم، اما آیا واقعاً کسی نیست که...  
- عزیزم او هیچ کس را در این دنیا ندارد. خیلی تنه‌است و دارد از وحشت  
قالب تهی می کند. نمی خواهد کس دیگری کنارش باشد. صادقانه بگویم نمی  
دانم اگر ترکش کنم، ممکن است چه بلایی سر خودش بیاورد.  
و من هم نمی دانم اگر تو باز هم پیش راشل بمانی من چه بلایی سر خودم  
خواهم آورد.

- آنها می خواهند فوراً شیمی درمانی را شروع کنند.  
- چقدر این کار طول می کشد.  
- او بایستی هر سه هفته به سه هفته، تا مدت چهار ماه تحت درمان قرار  
بگیرد.  
- چهار ماه.

- مت از من خواسته مرخصی بدون حقوق بگیرم. دلبندم. از بابت همه این  
قضایا متأسفم.

منظور او از گفتن این جمله چیست؟ نگران شغلش است؟ نگران راشل است؟  
یا از اینکه زندگی ما آنطور از هم پاشیده است.  
احساس تأسف دارد. دنا از خودش پرسید؛ من چطور می توانم اینقدر  
خودخواه باشم؟ این زن دارد می میرد.  
سرانجام دنا گفت:

- عزیزم، من هم خیلی متاسفم. امیدوارم که همه چیز رو به راه شود.  
همه چیز برای چه کسی رو به راه شود؟ برای راشل و جف؟ یا برای جف و من؟



هنگامی که جف گوشی تلفن را پایین گذاشت، سرش را بالا آورد و دید راشل آنجا ایستاده است. او لباس خواب و روبندو شامبری به تن داشت. بسیار زیبا و دوست داشتنی به نظر می رسید، گویی چهره اش حالتی مقدس و نورانی به خود گرفته بود.

- دنا بود؟

جف گفت:

- بله.

راشل به او نزدیک شد:

- طفلک بیچاره. می دانم که چقدر برای شما دو نفر اسباب مزاحمت شده ام.  
اما من... من بدون تو نمی توانستم این وضع را تحمل کنم. جف، بهت احتیاج داشتم. هنوز هم بهت احتیاج دارم.



صبح زود دنا وارد دفترش شد و دوباره سراغ اینترنت رفت. دو مقاله نظرش را جلب کرد. آن مقالات به طور جداگانه بی معنی به نظر می رسیدند اما هر دو با هم معمایی را مطرح می کردند.

در مقاله اول آمده بود:

وینچنت مانچینو، وزیر بازرگانی ایتالیا، طی مذاکراتی که با تیلور وینترپ نماینده ایالات متحده، برای عقد قرارداد تجاری انجام می داد، به نحوی ناگهانی

از سمت خود استعفا کرد. معاون مانچینو، ایوو واله سمت او را عهده دار شد.  
در مقاله دوم آمده بود:

- تیلور وینترپ مستشار مخصوص ناتو در بروکسل درخواست کرده  
جانشینی برایش تعیین شود و به خانه اش در واشینگتن بازگشته است.  
مارسل فالکون استعفا داده، وینتچنت مانچینو استعفا داده، تیلور وینترپ به  
شکلی غیر منتظره از مقامش چشم پوشی کرده است.  
آیا این وقایع با هم مرتبط بوده اند؟ یا صرفاً به طور همزمان رخ داده و به هم  
ارتباطی ندارند؟  
جالب است.



اول دنا به دومینیک رومانو که برای شبکه تلویزیونی « ایتالیا ۱ » در رم کار  
می کرد تلفن زد.

- دنا چقدر از شنیدن صدایت خوشحالم. چه خبر؟  
- دارم به رم می آیم و می خواهم با هم حرف بزنیم.  
- بَنه! درباره چی؟  
دنا مردد ماند:

- وقتی رسیدم موضوع را می گویم.  
- کی می آیی؟  
- شنبه آنجا خواهیم بود.  
- اسپاگتی را آماده می کنم.



تلفن بعدی دنا به ژان سومویل بود که در بروکسل در دفتر مطبوعاتی ناتو

واقع در خیابان شاپلیه کار می کرد.

- ژان؟ سلام دنا ایوانز هستم.

- دنا! از ماجرای سارا یوو تا حالا ندیدمت. چه روزهایی بود. باز هم به آنجا می

روی؟

اجزای چهره دنا در هم فشردن شد:

- اگر به میل خودم باشد، نه.

- شری (عزیزم) چه کار می توانم برایت بکنم.

- من چند روز دیگر به بروکس می آییم. آن طرفها هستی؟

- برای تو؟ معلوم است که هستم. واقعه خاصی در جریان است؟

دنا فوری گفت:

- نه.

نوعی بدبینی از صدایش احساس می شد.

- بسیار خوب. پس فقط برای گشت و گذار می آیی، هاه؟

دنا گفت:

- یک چیزی شبیه این.

ژان خندید:

- با بی صبری منتظر دیدارت هستم. اُرووآر. (به امید دیدار)

- اُرووآر.



- مت بیکر می خواهد تو را ببیند.

- الیویا به او بگو همین حال پیشش می روم.

دنا دو تلفن دیگر زد و راهی دفتر مت شد.

مت بدون مقدمه گفت:

- از یک بابت شانس آوردیم. دیشب داستانی را شنیدم که شاید سر نخ  
برای آنچه دنبالش هستیم باشد.

- بله؟

دنا احساس کرد ضربان قلبش تندتر می زند.

- مردی هست به نام...

مت به تکه کاغذی که روی میزش بود نگاهی انداخت:

- به نام دیتِر زاندر، در دوسلدُرف. او با تیلور وینترپ به نوعی معاملات انجام  
می داده.

دنا به دقت گوش می داد.

- همه ماجرا را نمی دانم. اما از قرار بین آنها اتفاق خیلی ناگواری رخ داده  
است. با هم دعوای جانانه ای کردند، و زاندر قسم خورد که وینترپ را خواهد  
کشت. به نظر می آید که ارزش بررسی را داشته باشد.

- معلوم است که دارد. مت، همین الان پی اش را می گیرم.

چطور می توانم در این باره اطلاعاتی به دست بیاورم؟ ناگهان دنا به یاد جک  
استون و بنگاه تحقیقات فدرال افتاد. شاید او چیزی بداند. شماره تلفن خصوصی  
را که استون به او داده بود پیدا کرد و آن را گرفت.

صدای استون به گوش رسید:

- بفرمایید، جک استون هستم.

- سلام. من دنا ایوانز هستم.

- سلام دوشیزه ایوانز. از دست من چه کاری ساخته است؟

- من دارم سعی می کنم راجع به مردی به نام زاندر در دوسلدورف اطلاعاتی  
به دست بیاورم.

- دیتِر زاندر؟

- بله، او را می شناسید؟

- ما او را می شناسیم.

دنا کلمه ما را به خاطر سپرد.

- می شود هر چه که راجع به او می دانید به من بگویید؟

- آیا این مربوط به تیلور وینترپ می شود؟

- بله.

- تیلور وینترپ و دیتر زاندر در یک معامله تجاری با هم شریک بودند. زاندر به خاطر دستکاری از سهام به زندان فرستاده شد، و در حالی که در زندان به سر می برد، خانه اش طعمه حریق شد، و همسر و سه فرزندش در آتش جان سپردند. او تیلور وینترپ را بابت آنچه اتفاق افتاد مقصر می داند. و تیلور وینترپ و همسرش هم در حریق جان سپردند. دنا با حیرت گوش می داد:

- آیا زاندر هنوز هم در زندان است؟

- نه. فکر می کنم پارسال از زندان آزاد شد. سوال دیگری هم دارید؟

- نه، خیلی خیلی خیلی ممنونم.

- این موضوع بین خودمان بماند.

- بله حواسم هست.

خط قطع شد.

دنا اندیشید؛ حالا سه احتمال وجود دارد.

دیتر زاندر در دوسلدرف.

وینتچنت مانچینو در رم.

مارسل فالکون در بروکسل.

اول به بروکسل می روم.

الیویا گفت:

- خانم هادسن پشت خط سه هستند.

- ممنون.

دنا گوشی را برداشت:

- پاملا؟

- سلام دنا. البته این دعوت غیر مترقبه است، اما یکی از دوستان خوبمان

تازه به شهر آمده و من و راجر چهارشنبه آینده به افتخار او مهمانی کوچکی

ترتیب می دهیم. می دانم که جف هنوز در سفر است، اما خوشحال می شویم که

تو ما را سرافراز کنی. وقت داری؟

- متأسفانه نه. امشب به دوسلدورف می روم.

- او. خیلی بد شد.

- در ضمن، پاملا...

- بله.

- جف ممکن است به این زودی ها برگردد.

سکوتی برقرار شد.

- امیدوارم مشکلات هر چه زودتر مرتفع شود و اوضاع به حال عادی برگردد.

- بله آرزوی من همین است.

مشکلات باید برطرف شود و اوضاع به حالت سابق برگردد.

## فصل ۱۶

آنشب در فرودگاه دالس، دنا سوار هواپیمای جت لوفت هانزا به مقصد دوسلدرف شد. او به اشتفان مولر که در شبکه کابل کار می کرد تلفن شد که به او بگوید در راه آلمان است. افکار دنا تماماً در خصوص مطالبی که مت بیکر به او گفته بود دور می زد. اگر دیتز زاندر تیلور وینترپ را مقصر می داند...

- گوتن آبنده. ایش هایسه هرمان فردریش. ایست اس داس ارستن مال داس زی دویچلند بزوخن؟ (شب بخیر. اسم من هرمان فردریش است. آیا بار اولی است که به آلمان سفر می کنید؟)

دنا برگشت تا به سمافر بغل دستی اش نگاه کند. او مردی پنجاه و چند ساله و آراسته و ظریف بود. سیل پر پستی داشت و یک چشم بند به چشمانش زده بود.

دنا گفت:

- شب بخیر.

- آه، شما آمریکایی هستید؟

- بله.

- آمریکایی های زیادی به دوسلدورف سفر می کنند. شهر زیبایی است.

- من هم تعریفش را خیلی شنیده ام.

و خانواده او در حریق کشته شدند.

- اولین باری است که به دوسلدرف می روید؟

- بله.

آیا ممکن است روی دادن همه این چیزها تصادفی بوده و اینها صرفاً اتفاقات همزمان بوده باشد؟

- این شهر خیلی خیلی زیباست. می دانید، دوسلدرف توسط رودخانه راین به دو قسمت تقسیم می شود؛ قسمت قدیمی تر در ساحل راست است... اشتفان مولر می تواند درباره دیتز زاندر اطلاعات بیشتری به من بدهد. - و قسمت امروزی در ساحل چپ است. این دو قسمت توسط پنج پل به هم مرتبط می شوند...

هرمان فردریش کمی به دنا نزدیکتر شد.

- شاید به دیدن دوستانتان در دوسلدرف می روید؟

قطعات بازی چیستان کم کم در کنار هم قرار می گیرند.

فردریش باز هم به دنا نزدیکتر شد:

- اگر تنها هستید، من جای خوبی را می شناسم.

- چی؟ اوه، نه. آنجا به دیدن شوهرم می روم.

- گوت، اریست این گلوکلیشرمان (لبخند از لبان هرمان فردریش محو شد)

- که اینطور. او مرد خوش شانسی است.



صفی از تاکسی ها بیرون، جلوی ساختمان فرودگاه بین المللی دوسلدرف قرار داشت. دنا سوار یکی از تاکسی ها شد تا به برآیدن باخهرف واقع در مرکز شهر برود. برآیدن باخهرف هتلی باشکوه و قدیمی با سرسرای با ابهت و مجلل بود.

کارمند پشت میز پذیرش هتل گفت:  
- دوشیزه ایوانز، انتظارتان را می کشیدیم. به دوسلدفرف خوش آمدید.  
- ممنون.  
دنا کارت اقامت در هتل را امضا کرد.  
کارمند گوشی تلفن را برداشت و چنین گفت:  
- درِ رآوم زُلنه بتریبز برایت زاین. هاست. (اتاق باید آماده شود. عجله کن)  
او گوشی را سر جایش گذاشت و به طرف دنا چرخید:  
- فرولاین (دوشیزه) خیلی متاسفم و اتاق شما هنوز آماده نیست. خواهش می کنم بفرمایید رستوران به حساب ما چیزی میل کنید، و به محض آنکه مستخدم نظافت اتاق را تمام کرد خبرتان خواهیم کرد.  
دنا سرش را به علامت تایید تکان داد:  
- بسیار خوب.  
- اجازه بدهید سالن غذاخوری را نشانتان بدهم.  
در طبقه بالا در اتاق دنا، دو کارشناس الکترونیک دوربینی را در یک ساعت دیواری کار می گذاشتند.



دنا سی دقیقه بعد در اتاقش بود و اثاثش را می گشود. اولین تماس تلفنی او به شبکه کابلی بود.  
دنا گفت:  
- اشتفان، من رسیدم.  
- دنا! باورم نمی شود که واقعاً آمده ای. امشب برای شام چه می کنی؟  
- امیدوارم شام را با تو بخورم.  
- همین طور هم هست. به رستوران ایم شیفشن (در کشتی کوچک) می

رویم. ساعت هشت خوبه؟

- عايله.

دنا لباس پوشيده بود و به طرف در می رفت که تلفن همراهش زنگ زد. با عجله آن را از کیفش بیرون آورد.

- سلام.

- سلام عزیزم. چطوری؟

- خوبم. جف.

- الان کجایی؟

- در آلمان. دوسلدرف. فکر می کنم بالاخره به جایی می رسم.

- دنا مراقب باش. خدایا، کاش الان پیش تو بودم.

دنا اندیشید؛ کاش من هم الان پیش تو بودم.

- حال راشل چطوره؟

- شیمی درمانی او را افسرده کرده و وجودش را تحلیل برده. خیلی سخت و

طاقةت فرساست...

- حالش خوب...

نتوانست جمله را تمام کند.

- هنوز زود است که بتوان چیزی گفت. اگر شیمی درمانی موثر واقع شود،

احتمال زیادی برای تسکین موقت علایم وجود دارد.

- جف، خواهش می کنم به او بگوی من خیلی متاسف هستم «

- باشد، می گویم کاری هست که بتوانم برایت انجام بدهم؟

- ممنون. زحمتی نیست.

- فردا بهت تلفن می زنم. فقط می خواستم بگویم که چقدر دوستت دارم

عزیز دلم.

- من هم دوستت دارم، جف. خداحافظ.

- خدا حافظ.



راشل از اتاق خوابش بیرون آمد. او روبدوشامبر پوشیده بود و دمپای به پا داشت و یک حوله دور سرش پیچیده بود.

- دنا چگونه؟

- راشل، حال او خوب است. از من خواست که بهت بگویم چقدر متأسف است.

- او واقعتاً تو را دوست دارد.

- من هم خیلی دوستش دارم.

راشل به جف نزدیکتر شد:

- من و تو عاشق هم بودیم. مگر نه، جف؟ چه اتفاقی افتاد؟

جف شانه هایش را بالا انداخت:

- زندگی چنین خواست. یا باید بگویم زندگی های ما. ما زندگی های جداگانه ای را می گذراندیم.

- من خیلی سرم به شغل مانکنی گرم بود.

راشل سعی کرد از ریختن اشک هایش جلوگیری کند:

- بسیار خوب، من که دیگر نمی توانم این شغل را داشته باشم، نه؟

جف بازوانش را دور شانه های او حلقه کرد:

- راشل، حالت خوب می شود. شیمی درمانی موثر واقع خواهد شد.

- می دانم عزیزم. ممنون از اینکه پیش من ماندی. به تنهایی نمی توانستم با

این مساله مواجه شوم. نمی دانم بدون تو چه کنم.

جف پاسخی برای این حرف او نداشت.



ایم شیفشن (در کشتی کوچک) رستورانی باشکوه در بخش اعیان نشین شهر دوسلدرف بود. اشتفان مولر داخل رستوارن شد و به دیدن دنا لبخند زد.

- دنا! ماین گوت (خدای من) از سارایوو تا به ندیده بودمت.

- مثل آنکه از آن زمان صد سال گذشته است، اینطور نیست؟

- تو اینجا چه می کنی؟ به خاطر جشنواره آمده ای؟

- نه. یک نفر از من خواسته درباره یکی از دوستانش تحقیق کنم، اشتفان.

پیشخدمتی سر میز آمد و آنها نوشیدنی سفارش دادند.

- آن دوست کیست؟

- نامش دیتر زاندر. نامش را شنیده ای؟

اشتفان مولر به علامت تایید سر تکان داد:

- همه نام او را شنیده اند. برای خودش آدم مشهوری است. او درگیر یک

رسوایی بزرگ شد. میلیاردر است، اما آنقدر احمق بود که سر عده ای سهامدار

را کلاه گذاشت و گرفتار شد. بایستی بیست سالی حبس می کشید، اما از نفوذ

دوستانش استفاده کرد و آنها او را بعد از سه سال آزاد کردند. خودش ادعا

میکنند بی گناه است

دنا با دقت به چهره اشتفان می نگریست:

- حالا واقعاً بی گناه است؟

- خدا می داند. در محاکمه گفت که تیلور وینترپ برایش پاپوش دوخته و

میلیون ها دلار به جیب زده است. محاکمه جالبی بود. بر طبق گفته های دیتر

زاندر، تیلور وینترپ به او پیشنهاد کرد در یک معدن روی سهام شود، و آن

معدن میلیارد ها دلار ارزش داشت. وینترپ زاندر را جلو انداخت و زاندر سهامی

به ارزش میلیون ها دلار به این و آن فروخت. اما بعداً معلوم شد که آن معدن

نمک شود بوده است.

- نمک بود؟

- فلز روی در کار نبود. وینترپ پول را گرفت و زاندر گرفتار شد.

- هیات منصفه دادگاه داستان زاندر را باور نکرد؟

- اگر او گناه را گردن کسی غیر از تیلور وینترپ می انداخت؛ شاید آنها باور

می کردند. اما وینترپ چیزی در حد خدایگان بود.

اشتفان با کنجکاوی به دنا نگریست:

- چرا به این موضوع علاقه مندی؟

دنا در حالی که از پاسخ دادن طفره می رفت گفت:

- همان طور که گفتم، دوستی از من خواسته سابقه زاندر را برایش پیدا کنم.

وقت سفارش دادن شام فرا رسید.

غذای خوشمزه ای بود. پس از خوردن شام، دنا گفت:

- فردا صبح از خودم متنفر خواهم شد که اینقدر پرخوری کرده ام. اما خیلی

لذیذ بود و هر لقمه اش به من خیلی چسبید.



هنگامی که اشتفان دنا را با اتومبیل جلوی در هتل رساند و پیاده کرد، گفت:

- می دانستی که خرس عروسکی موسوم به تدی پر برای اولین بار در اینجا

توسط زنی به نام مارگارت اشتایف ساخته شد؟ آن حیوان کوچک و مامانی در

سراسر جهان مورد پسند همه قرار گرفت.

دنا گوش می داد، از خودش می پرسید این گفت و گو به کجا ختم می شود.

- دنا، ما اینجا در آلمان خرس های واقعی زیاد داریم و آنها بسیار خطرناکند.

وقتی که با دیتز زاندر ملاقات می کنی، مراقب باش. او مثل یک خرس عروسکی

به نظر می رسد، اما چنین نیست او یک خرس واقعی است.



شرکت بین المللی الکترونیک زاندر، ساختمانی بزرگ در حومه صنعتی شهر دوسلدرف را اشغال کرده بود. دنا به یکی از سه متصدی پذیرش که در سرسرای شلوغ نشسته بودند نزدیک شد.

- می خواستم آقای زاندر را ببینم.

- با ایشان قرار ملاقات دارید؟

- بله. من دنا ایوانز هستم.

- گزاده آین مومنت، بپته. (یک لحظه، خواهش می کنم)

متصدی پذیرش با تلفن صحبت کرد، سپس سرش را بالا آورد و به دنا نگریست:

- فرولاین، کی با ایشان قرار ملاقات گذاشته بودید؟

دنا به دورغ گفت:

- چند روز پیش.

- اس توت می یر لابد. (متاسفم) منشی ایشان چنین ملاقاتی را ثبت نکرده است.

دختر متصدی پذیرش دوباره با تلفن صحبت کرد. سپس گوشی را پایین گذاشت.

- بدون داشتن وقت قبلی امکان دیدار آقای زاندر وجود ندارد.

متصدی پذیرش به پیغام رسانی که مقابل میزش ایستاده بود، روکرد. گروهی از کارکنان وارد ساختمان می شدند. دنا از کنار میز عقب عقب رفت و به آنها پیوست و در وسط آنها به حرکت در آمد. کارمندان وارد آسانسور شدند.

همان طور که به بالا می رفتند، دنا گفت:

- اوه خدای من. یادم رفت پرسم آقای زاندر در کدام طبقه هستند.

یکی از زن‌ها گفت:

- فبر. (چهار)

دنا گفت:

- دانکه. (ممنون)

در طبقه چهارم از آسانسور پیاده شد و به طرف میزی رفت که پشت آن زن جوانی نشسته بود.

- آمده ام تا آقای زاندر را ببینم. من دنا ایوانز هستم.

زن اخم کرد:

- اما شما که از ایشان وقت ملاقات نگرفته اید. فرولاین.

دنا به جلو خم شد و آهسته گفت:

- به آقای زاندر بگویید که من در صدد تهیه گزارشی تلویزیونی برای یکی از شبکه های سراسری آمریکا درباره او و خانواده اش هستم و فقط در صورتی از این کار منصرف می شوم که او با من صحبت کند و به نفعش است که همین حالا با من حرف بزند.

منشی به او نگاه می کرد، گیج شده بود.

- یک لحظه صبر کنید. بیه (لطفاً)

دنا مشاهده کرد که منشی از جایش بلند شد. دری را که روی آن تابلوی خصوصی نصب شده بود گشود و به داخل قدم گذاشت.

دنا به اطراف میز پذیرش نگریست. عکس هایی از کارخانه های الکترونیک زاندر در سراسر جهان در قاب هایی به دیوار نصب بود. آن شرکت شعباتی در آمریکا، فرانسه و ایتالیا داشت... همان کشورهایی که افراد خانواده وینرپ در آنجا به قتل رسیده بودند.

منشی دقیقه ای بعد از اتاق بیرون آمد. با دلخوری گفت:

- آقای زاندر شما را به حضور می پذیرند. اما ایشان فقط چند دقیقه وقت

دارند. این خیلی خیلی غیر عادی است.

دنا گفت:

- متشکرم.

آنها وارد دفتر بزرگی که دیوارهای آن با چوب تزیین شده بود، شدند.

- قربان، ایشان فرولاین اوانز هستند.

دیتر زاندر پشت میز بزرگی نشسته بود. او شصت و چند ساله بود. مردی

درشت هیکل با صورتی بی ریا و چشمان قهوه ای رنگ مهربان. دنا داستان

اشتفان درباره خرس عروسکی را به یاد آورد.

زاندر به او نگریست گفت:

- شما را می شناسم. شما از سارایوو گزارش های تلویزیونی تهیه می کردید.

- بله.

- نمی دانم از جان من چه می خواهید. برای منشی ام از خانواده من اسم

برده اید.

- ممکن است بنشینم؟

- بیه.

- می خواستم درباره تیلور وینترپ با شما صحبت کنم.

حالت چهره زاندر عوض شد:

- درباره او چه می خواستید بدانید؟

- من در حال انجام تحقیق هستم آقای زاندر. باور من بر آن است که تیلور

وینترپ و خانواده اش به قتل رسیده اند.

چشمان دیتر زاندر حالت سردی پیدا کرد:

- فکر می کنم فرولاین، بهتر است همین حالا از دفتر من بیرون بروید.

دنا گفت:

- شما با او معامله کردید و...

- از اینجا بیرون بروید.

- هر (آقای) زاندر، پیشنهاد من به شما این است که بهتر است ما دو نفر به طور خصوصی در این مورد صحبت کنیم. تا اینکه شما و دوستانتان گزارش را از تلویزیون ببینید. من می خواهم منصف باشم. می خواهم ماجرا از زبان خودتان بشنوم.

دیتر زاندر برای مدتی طولانی ساکت بود. وقتی شروع به صحبت کرد تلخی عمیقی در لحن صدایش وجود داشت:

- تیلور وینترپ شایسه (کثافت) بود. اوه، او زیرک بود. خیلی زیرک. برایم پاپوش دوخت و در حالی که من در زندان بودم، فرولاین، همسر و فرزندانم به هلاکت رسیدند. اگر در خانه بودم... شاید می توانستم نجاتشان بدهم. صدایش اکنده از اندوه بود.

- درست است که من از آن مرد متنفر بودم، اما کشتن تیلور وینترپ؟ نه او آن لبخند عروسکی را بر لب آورد:  
- اف ویدازن (به امید دیدار) دوشیزه ایوانز.



دنا به مت بیکر تلفن زد:

- مت، من در دوسلدرف هستم. حق با تو بود. فکر می کنم یک تسویه حساب شخصی در کار بوده. دیتر زاندر یک معامله تجاری با تیلور وینترپ انجام می داده، و ادعا می کند که وینترپ برایش پاپوش دوخته و او را روانه زندان کرده است. همسر و فرزندان زاندر موقعی که او پشت میله های زندان بود در آتش سوزی جان سپردند

سکوتی حاکی از حیرت برقرار شد:

- در آتش سوزی جان سپردند؟

دنا گفت:

- بله. همین طور است.

- همان طور که تیلور و مدلاین مردند.

- بله، بایستی می بودی و حالت چشمان زاندر را وقتی که از جنایت صحبت کردم می دیدی.

- کاملاً با هم جور در می آیند، اینطور نیست؟ زاندر انگیزه ای برای محو همه افراد خانواده وینترپ از روی زمین داشته است. تو حق داشتی که همه اش درباره جنایت حرف می زدی. سخت... سخت است که بشود باو رکرد.

دنا گفت:

- مت، نتایج تحقیقات بد نیست، اما هنوز مدرکی برای اثبات نداریم. بایستی به دو جای دیگر هم بروم. فردا صبح اینجا را به قصد رم ترک می کنم. یکی دو روز دیگر به خانه برمی گردم.

- مراقب خودت باش.

- هستم.



در مرکز بنگاه تحقیقات فدرال، سه مرد تصویر دنا را در حالی که مشغول صحبت با تلفن اتاق هتلش بود، روی صفحه بزرگ تلویزیون دیواری تماشا می کردند.

دنا گفت:

- باید به دو جای دیگر هم بروم. چند روز دیگر به خانه برمی گردم.. فردا صبح اینجا را به قصد رم ترک می کنم.

مردان دیدند که دنا گوشی تلفن را پایین گذاشت، از جا برخاست و به حمام رفت. صحنه روی صفحه تغییر کرد و از طریق یک دوربین مخفی کوچک که در

قفسه داروی حمام کار گذاشته شده بود، حمام به نمایش گذاشته شد. دنا شروع به بیرون آوردن لباس هایش کرد.

مردان که دزانه نگاه می کردند فریادهای شادی برآوردند. آنها مشاهده کردند که دنا به زیر دوش رفت و در قطعه مکعبی را که دوش را در خود جای می داد، بست. بخار آب کمکم در شیشه ای را پوشاند و تصویر دنا محو شد.

یکی از مردان آهی کشید و گفت:  
- فعلاً کار تعطیل است. از ساعت یازده شب دوباره کار فیلمبرداری را شروع کنید.



شیمی درمانی برای راشل عذاب آور بود. داروهای شیمیایی موسوم به ادریامایسین و تکسوتیر را از کیسه ای به صورت وریدی تزریق می کردند و این کار چهار ساعت طول می کشید.  
دکتر یانگ جف گفت:

- او ایام بسیار سختی را می گذراند. احساس تهوع و خستگی فراوان خواهد کرد و موهایش هم خواهد ریخت. برای یک زن، این احتمالاً ناراحت کننده ترین اثر جانبی این داروهاست.  
- بله درست است.

بعد از ظهر فردای آن روز جف به راشل گفت:

- لباس بپوش، می رویم گردش.

- جف، واقعاً حال و حوصله...

- بحث نباشد.

و سی دقیقه بعد آنها در یک مغازه کلاه گیس فروشی بودند و راشل در حال

امتحان کلاه گیس بود. می خندید و به جف می گفت:

- چه کلاه گیس های قشنگی، این بلنده را می پسندی یا آن کوتاهه؟  
جف گفت:

- هر دوشان را می پسندم و اگر از آنها خسته شدی برمی گردیم و دفعه بعد  
کلاه گیس مشکی یا قرمز برایت می خریم.

صدایش مهربان شد:

- من که شخصاً، تو را هر طور که باشی دوست دارم.

چشمان راشل پر از اشک شد:

- من هم تو را همین طور که هستی دوست دارم.

## فصل ۱۷

هر شهری نظم و آهنگ خاص خودش را دارد و رم هم از این قاعده مستثنی نیست و به هیچ شهر دیگری در جهان شباهت ندارد. این شهر پایتختی امروزی است که در طول تاریخ قرن‌ها شکوه و عظمت را تجربه کرده است. مطابق با نظم خاص خود حرکت می‌کند چون دلیلی ندارد عجله کند. فردا به موقع خودش فرا خواهد رسید.



دنا از سن دوازده سالگی، هنگامی که پدر و مادرش او را به آنجا برده بودند دیگر به رم نرفته بود. فرود در فرودگاه لئوناردو داوینچی خاطراتی را در ذهنش زنده کرد. نخستین روز اقامتش در رم را به خاطر آورد. یادش آمد که در کلوزیوم گردش کرده بود. جایی که مسیحیان را جلوی شیرها انداختند. پس از آن دیدار، تا یک هفته نتوانسته بود بخوابد.

او و والدینش از واتیکان و پله‌های اسپانیایی دیدن کرده بودند، و دنا یک سکه یک لیری ایتالیا را در حوض فواره دار تروی انداخته بود. آرزو کرده بود که پدر و مادرش دست از دعا و مشاجره بردارند. هنگامی که پدرش ناپدید شد دنا حس کرد که فواره به او خیانت کرده است.

او اجرایی از اپرای اتللو را در ترمه دی کارا کالا، حمام های رومی، دیده بود و آن شب، شبی بود که دنا هرگز فراموش نمی کرد.

او در کافه مشهور دانیز، واقع در خیابان ونه تو بستنی خورده و خیابان های شلوغ محله تراستور را زیر پا گذاشته بود. او رم و مردمش را می ستود. چه کسی می توانست تصورش را بکند که من بعد از این همه سال در جست و جوی یک قاتل زنجیره ای به اینجا برگردم؟



دنا برای اقامت به هتل سیسرونی نزدیک میدان ناونا رفت.

مدیر هتل به او خوشامد گفت:

- بن جورنو. (روز خوش) دوشیزه ایوانز. خیلی خوشحالیم که شما در هتل ما اقامت می کنید. از قرار شما برای دو روز اینجا هستید؟

دنا مردد گفت:

- کاملاً مطمئن نیستم.

مدیر لبخند زنان گفت:

- مشکلی نیست. ما یک آپارتمان زیبا برایتان در نظر گرفته ایم. اگر کاری داشتید بلافاصله خبرمان کنید.

مردم ایتالیا چه آدم های مهربان و خون گرمی هستند.

و دنا به همسایه سابقش اندیشید. دوروتی و هوارد وارتن. نمی دانم چطور مرا پیدا کردند، اما از این همه راه از ایتالیا یک نفر را با هواپیما سراغ من فرستادند تا کاری را به من پیشنهاد بکنند.

دنا یک دفعه تصمیم گرفت به خانواده وارتن تلفن کند. از کارمند تلفنخانه خواست که شماره شرکت ایتالیانو ریپرستینو را برایش بگیرد.

- الو، می خواستم با آقای هوارد وارتن صحبت کنم.

- لطفاً نام این شخص را هجی کنید.
- دنا نام وارتون را هجی کرد.
- متشکرم، یک لحظه صبر کنید.
- یک لحظه تبدیل به پنج دقیقه شد. آن زن دوباره روی خط آمد.
- متاسفم، ما اینجا آقای هوارد وارتون نداریم.
- تنها مساله مهم آن است که ما باید همین فردا در رم باشیم.



- دنا به دومینیک رومانو، مجری برنامه در شبکه تلویزیونی ایتالیا ۱ تلفن زد.
- دومینیک، من دنا هستم. آمده ام رم.
- دنا! چقدر خوشحالم که آمده ای. کجا همدیگر را ببینیم.
- تو بگو.
- در کدام هتل اقامت کرده ای.
- هتل سیسرونی.
- سوار تاکسی شو و به راننده بگو تو را به تولا بیاورد. نیم ساعت دیگر تو را آنجا می بینم.
- تولا، واقع در خیابان دلا لویا، یکی از مشهورترین رستوران های رم است.
- هنگامی که دانه به آنجا رسید، رومانو منتظرش بود.
- بن جورنو. چه خوب است که بدون اینکه زیر آتش بمب ها باشیم تو را ملاقات می کنم.
- دو مینیک، من هم خوشحالم که در شرایط بهتری همدیگر را می بینیم.
- چه جنگ بیهوده ای.
- دومینیک سرش را با دلخوری تکان داد :
- شاید بیهوده تر از اکثر جنگها. بنه. (خیلی خوب) در رم چه می کنی؟

- آمده ام مردی را در اینجا ملاقات کنم.
- و نام آن مرد خوشبخت چیست؟
- وینچنت مانچینو.
- حالت چهره دومینیک رومانو عوض شد:
- برای چه می خواهی او را ببینی؟
- احتمالاً چیز مهمی نیست. اما من تحقیقاتی را دنبال می کنم. از مانچینو  
برایم بگو.
- دومینیک رومانو پیش از آنکه حرفی بزند به دقت اندیشید:
- مانچینو وزیر بازرگانی بود. او عضو مافیا بود. با پشتیبانی آنها سر کار آمده  
بود. به هر حال ناگهان یک منصب خیلی مهم را ترک کرد و هیچ کس نفهمید  
چرا.
- رومانو با کنجکاوی به دنا نگریست؟
- برای چی به او علاقه مند شده ای؟
- دنا از پاسخ دادن به سوال طفره رفت.
- شنیده ام که مانچینو وقتی که از سمتش دست کشید، در حال مذاکره  
برای عقد یک قرار داد رسمی باتیلور وینترپ بود.
- بله. وینترپ مذاکرات را با کس دیگری تمام کرد.
- چند وقت تیلور وینترپ در رم بود؟
- رومانو برای لحظه ای اندیشید:
- حدود دو ماه. مانچینو و وینترپ رفقای هم پیاله بودند.
- و سپس افزود:
- ولی مشکلی بینشان پیش آمد.
- چه مشکلی؟
- خدا می داند. هزار جور داستان تعریف می کنند. مانچینو تنها یک فرزند

داشت، یک دختر به نام پیا، که ناپدید شد و همسر مانچینو اختلال عصبی شدیدی پیدا کرد.

- منظورِت چیست که می گویی دختر مانچینو ناپدید شد؟ آدم رباها او را ربودند.

- نه. او صرفاً...

دومینیک نومیدانه سعی می کرد لغات مناسبی پیدا کند:

- غیبش زد. هیچ کس نمی داند چه اتفاقی برایش افتاد.

رومانو آهی کشید و افزود:

- به تو بگویم پیا دختر فوق العاده زیبایی بود.

- همسر مانچینو کجاست؟

- اینطور شایع شده که او در آسایشگاهی به سر می برد.

- می دانی کجا؟

- نه. تو هم احتیاجی نیست بدانی.

پیشخدمت نزدیک میز آنها شد. دومینیک گفت:

- من مشتری این رستوران هستم. می خواهی برایت سفارش بدهم؟

- بله.

- بنه.

رومانو رو به پیشخدمت کرد:

- پریما، پاستا فاجیولی، دو پو، آبا کچیو اروستا کن پولنتا.

- گراتسی. (ممنون)

غذا عالی بود. و گفت و گو معمولی و پیش پا افتاده شد. اما هنگامی که از جا

برخاستند تا رستوران را ترک کنند رومانو گفت:

- دنا، با مانچینو کاری نداشته باش. او آن جوری آدمی نیست که بتوانی

سوال پیچش کنی.

- اما اگر او...
- فراموشش کن. به قول خودمان - اُمرتّا.
- از نصیحتت ممنونم. دومینیک.



- دفتر وینچنت مانچینو در ساختمانی امروزی متعلق به خود او در خیابان ساردنیا قرار داشت. یک مامور محافظ قوی هیکل در سرسرای دارای کف مرمرین پشت میز پذیرش نشسته بود.
- با ورود دنا، مامور سرش را بالا آورد.
- بُنا جورنو؛ پوسو ایوتارالا، سینیوریتا؟
- اسم من دنا ایوانز است. می خواهم با آقای وینچنت مانچینو صحبت کنم.
- قرار ملاقات با ایشان دارید؟
- نه.
- پس متاسفم.
- به ایشان بگویید می خواهم درباه تیلور وینترپ با او صحبت کنم.
- مامور برای لحظه ای به دنا نگریست. سپس گوشی تلفن را برداشت و با آن صحبت کرد. گوشی را سر جایش گذاشت. دنا منتظر بود.
- چه دستگیرم خواهد شد؟
- تلفن زنگ زد و مامور محافظ آن را برداشت و برای لحظه ای گوش داد. رو به دنا کرد و گفت:
- طبقه دوم. آنجا یک نفر شما را به دفتر آقای مانچینو راهنمایی خواهد کرد.
- ممنون.
- پره گو. (خواهش می کنم)



دفتر وینچنت مانچینو کوچک و بسیار عادی بود. اصلاً آن چیزی نبود که دنا انتظارش را داشت. مانچینو پشت میز کهنه مستعمل فرسوده ای نشسته بود. او در سنین شصت سالگی بود، مردی بود با قامت متوسط، سینه ای فراخ، لبهای قیطانی، موهای سپید و بینی عقابی. او سردترین نگاهی را داشت که دنا در عمرش دیده بود. روی میز عکسی در قاب طلایی از یک دختر زیبای نابالغ قرار داشت.

به محض آنکه دنا وارد دفتر شد مانچینو گفت:

– آمده اید درباره تیلور وینترپ با من صحبت کنید؟

صدایش بم و گوشخراش بود.

– بله، می خواستم درباره...

چیزی نیست که بتوانیم درباره اش صحبت کنیم، سینیورینا. او در یک حادثه حریق کشته شد. حالا در آتش جهنم می سوزد و همسر و فرزندانش هم در آتش جهنم می سوزند.

– آقای مانچینو، ممکن است بنشینم.

مانچینو خواست بگوید، « نه » در عوض گفت:

– اسکوزی (ببخشید)؛ بعضی وقتها که عصبانی می شوم، رسم ادب فراموشم می شود. پره گو، سی اکومودی. خواهش می کنم بفرمایید بنشینید.

دنا مقابل او روی صندلی نشست.

– شما و آقای وینترپ در حال مذاکره راجع به یک قرارداد تجاری بین دولتین خود بودید.

– بله.

– و با هم دوست شدید.

- برای مدت کوتاهی بله، فورسه.  
دنا به عکسی که روی میز بود نگاه کرد:  
- آیا این عکس دختر شماست؟  
مانچینو جواب نداد.  
- خیلی خوشگل است.  
- بله، خیلی خوشگل بود.  
دنا متحیر به او نگریست.  
- مگر دیگر در قید حیات نیست؟  
دید که مانچینو به دقت نگاهش می کند، مثل اینکه سعی داشت پیش خود  
تصمیم بگیرد که آیا با دنا صحبت کند یا نه.  
سرانجام هنگامی که به حرف آمد گفت:  
- زنده؟ شما به من بگویید.  
صدایش پر احساس و اندوهگین بود:  
- من دوست آمریکایی شما، تیلور وینترپ را به خانه ام آوردم. او نان و نمک  
ما را خورد. او را به دوستانم معرفی کردم. می دانید پاداش محبت‌های مرا چطور  
داد؟ دختر زیبا و باکره مرا حامله کرد. دخترم فقط شانزده سال داشت. می  
ترسید که به من بگوید چون می دانست که من او را می کشم، بنابراین...  
بنابراین بچه اش را سقط کرد.  
او این کلمات را با نفرت عجیبی بیان کرد:  
- وینترپ نگران شهرت و آبرویش بود، بنابراین دخترم را پیش دکتر  
نفرستاد. نه، او... او دخترم را پیش یک قصاب فرستاد.  
چشمان مانچینو از اشک پر شد.  
- قصابی بی رحم که او را پاره کرد. دختر شانزده ساله ام، سینیوریتا...  
صدایش بغض آلود بود:

- تیلور وینترپ نه تنها زندگی دخترم را نابود کرد، بلکه نوه ام و بچه های او نوه های آنها را هم از بین برد. او آینده خانواده مانچینو را به باد فنا کشاند. مانچینو نفس عمیقی کشید تا آرامشش را به ست آورد:

- حالا او خانواده اش تقاص گناه وحشتناک او را پس داده اند. دنا خاموش نشسته بود، یارای تکلم نداشت.

- دخترم در صومعه ای زندگی می کند، سینپوریتا نمی خواهم هرگز چشمم به او بیفند. بله، من با تیلور وینترپ معامله ای کردم.

مانچینو نگاه سرد چشمان خاکستری رنگش را که به سختی فولاد می مانست به چشمان دنا دوخت:

- اما این معامله با شیطان بود.

دنا اندیشید، پس تا اینجا وینترپ دو دشمن سر سخت داشته است و حالا مارسل فالکون مانده است که به ملاقاتش بروم.



در پرواز کی ال ام به سوی بلژیک، دنا متوجه شد که کسی آمد و پهلوی او نشست. سرش را بالا آورد و نگاه کرد. مردی جذاب و خوش صورت بود، و ظاهراً از مهماندار درخواست کرده بود جایش را عوض کند.

مرد به دنا نگریست و لبخند زد:

- صبح بخیر. اجازه بدهید خودم را معرفی کنم. نام من دیوید هی نس است.

او لهجه بریتانیایی داشت.

- دنا ایوانز هستم.

معلوم بود آن مرد دنا را نشناخته است

- چه روز خوبی برای پرواز است. اینطور نیست؟

دنا موافق بود:

- بله، روز زیبایی است.  
مرد با حالتی تحسین آمیز به او می نگریست:  
- آیا برای تجارت به بروکسل سفر می کنید؟  
- تجارت و سیاحت.  
- آنجا دوستانی دارید؟  
- بله، چند نفری هستند.  
- من بروکسل را خوب می شناسم.  
دنا اندیشید، صبر کن تا این را به جف بگویم. سپس خاطرش مکدر شد. او هم که با راشل است.  
مرد به دقت به چهره دنا نگریست:  
- آشنا به نظر می رسید.  
دنا تبسم کرد:  
- عجیب است. اکثراً همین را به من می گویند.  
هنگامی که هواپیما در فرودگاه بروکسل فرود آمد و دنا از هواپیما پیاده شد، مردی که داخل پایانه ایستاده بود تلفن همراهش را بالا آورد و با آن گزارش داد.



دیوید هی نس گفت:  
- آیا وسیله نقلیه دارید؟  
- نه، اما می توانم...  
- خواهش می کنم اجازه بدهید شما را برسانم.  
او دنا را به سوی یک اتومبیل لیموزین شش در با راننده، که منتظرش بود هدایت کرد. به دنا گفت:  
- شما را جلوی هتلتان پیاده می کنم.

او به راننده دستور حرکت داد و لیموزین وارد انبوه اتومبیل های در حال تردد شد.

- اولین باری است که به برکسل می آیید؟

- بله.

آنها به مقابل یک بازار سر پوشیده بزرگ با سقف دریچه دار رسیدند. و هی نس گفت:

- اگر قصد خرید داشتید به شما پیشنهاد می کنم به اینجا بیاید. گالری سن

- او بر.

- جای قشنگی است.

هی نس به راننده گفت:

- چارلز، یک لحظه بایست.

- این هم فواره مشهور مانکن پیس است.

او روبه دنا کرد و گفت:

- آنجا یک مجسمه برنزی از پسر کوچکی که ادرار می کرد، در یک طاقچه

صدف گونه قرار داشت؛ یکی از مشهورترین مجسمه های جهان.

وقتی که من در زندان بودم، همسر و فرزندانم به هلاکت رسیدند. اگر آزاد

بودم، شاید می توانستم نجاتشان بدهم.

دیوید هی نس می گفت:

- اگر امشب کاری ندارید خوشحال می شوم...

دنا گفت:

- متأسفانه، کار دارم.



مت به دفتر البوت کرامول احضار شده بود.

- مت، ما دو نفر از مجریان اصلی مان را از دست داده ایم. جف کی بر می گردد؟

- نمی دانم الیوت. همان طور که می دانی او در یک موقعیت شخصی حساس در رابطه با همسر سابقش درگیر شده است و من بهش پیشنهاد کردم که مرخصی بدون حقوق بگیرد.

- که اینطور و دنا کی از بروکسل برمی گردد؟  
مت به الیوت کرامول نگاه کرد و اندیشید؛ ولی من که به او نگفته بودم دنا در بروکسل است.

## فصل ۱۸

اداره مرکزی ناتو، سازمان پیمان اتلانتیک شمالی، در ساختمان لئو پولد سوم واقع است و بر بالای آن پرچم بلژیک شامل سه نوار عمودی هم اندازه به رنگ های سیاه و زرد و قرمز در اهتزاز است.

دنا مطمئن بود که یافتن اطلاعاتی راجع به کناره گیری زودرس تیلور وینترپ از مقامش در ناتو کار آسانی خواهد بود و سپس او می تواند راهی وطنش شود. اما معلوم شد که ناتو آش شله قلمکاری از الفباست. علاوه بر دفاتر شانزده گانه کشور عضو، دفاتری برای NAC، EAPC، NACC، ESDI، CJTE، CSCE و برای حداقل ده واژه نامانوس و دور از ذهن دیگر وجود داشت. دنا به دفتر مطبوعاتی ناتو واقع در خیابان شاپلیه مراجعه کرد و ژان سُم ویل را در اتاق خبرنگاران یافت.

ژان از جا برخاست تا به او خیر مقدم بگوید:

– دنا!

– سلام ژان.

– چی تو را به بروکسل کشاند؟

دنا گفت:

– روی داستانی کار می کنم. به کمی اطلاعات احتیاج دارم.

- آه، داستانی دیگر درباره ناتو.

دنا محتاطانه گفت:

- تا حدودی. تیلور وینترپ زمانی مستشار ایالات متحده در مقر ناتو بوده است.

- بله. او کارش را به خوبی انجام داد. مرد بزرگی بود. چه مصیبتی بر سر خانواده اش آمد.

ژان با کنجکاوی به دنا نگریست و افزود:

- چه می خواهی بدانی؟

دنا کلمات بعدی اش را با احتیاط گزید:

- او خیلی زود از مقامش در بروکسل کناره گیری کرد. می خواهم بدانم دلیلش چه بوده؟

ژان سم ویل شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- ساده است. کارش را در اینجا زودتر تمام کرد.

احساس ناامیدی شدیدی به دنا دست داد:

- در حالی که وینترپ در اینجا خدمت می کرد آیا هیچ... هیچ اتفاق غیر

عادی رخ نداد؟ آیا نوعی رسوایی در خصوص او به پا نشد؟

ژان سم ویل با حیرت به دنا نگاه کرد:

- معلوم است که نه! آیا کسی گفته که تیلور وینترپ درگیر یک رسوایی در

ارتباط با ناتو شده بود؟

دنا فوراً گفت:

- نه. آن طور که من شنیده ام یک... یک مشاجره با نوعی اختلاف بین

وینترپ و یک نفر دیگر در اینجا وجود داشته است.

سم ویل اخم کرد و گفت:

- منظورت مشاجره ای با ماهیت خصوصی است؟

- بله.

او لبهایش را به هم فشرد و گفت:

- من خبر ندارم. اما می توانم راجع به آن تحقیق کنم.

- از این لطفت خیلی ممنون می شوم.



صبح روز بعد دنا به ژان سم ویل تلفن زد.

- توانستی چیز بیشتری راجع به تیلور وینترپ بفهمی؟

- متاسفم، دنا. سعی کردم. اما متاسفانه چیزی برای فهمیدن وجود ندارد.

دنا تقریباً همین پاسخ را از ژان سم ویل توقع داشت.

احساس ناامیدی کرد:

- به هر حال، متشکرم.

- خواهش می کنم. متاسفم که سفرت بیهوده بود.

- ژان، در جایی خواندم که سفیر اعزامی فرانسه به ناتو، یعنی مارسل فالکون

به طور غیر منتظره ای استعفا داد و به فرانسه بازگشت. این غیر عادی نیست؟

- در وسط ماموریت، چرا. چنین فکر می کنم.

- چرا استعفا داد؟

- رازی در این مورد وجود ندارد. به دلیل حادثه غم انگیزی بود. پسرش

توسط راننده ای که با اتومبیلش به او برخورد کرد و از صحنه گریخت، کشته شد.

- راننده ای که با اتومبیل او برخورد کرد و گریخت؟ آیا نتوانستند

دستگیرش کنند؟

- اوه، بله. مدت کوتاهی بعد از حادثه، آن فرد خوش را به پلیس معرفی کرد.

یک نقطه کور دیگر.

- که اینطور.
- آن مرد راننده ای به نام آنتونیو پرسیکو بود. او راننده تیلور وینترپ بود.
- دنا ناگهان لرزش کرد:
- او؟ حالا پرسیکو کجاست؟
- در زندان سن ژیل. همین جا در بروکسل.
- سم ویل با عذر خواهی افزود:
- ببخشید که کمک زیادی نتوانستم بکنم.



دنا درخواست کرد شرح کوتاهی از این ماجرا را از واشینگتن با نمابر برایش ارسال کنند. آنتونیو پرسیکو، راننده آقای سفیر تیلور وینترپ، امروز توسط دادگاه بلژیک به حبس ابد محکوم شد. این حکم هنگامی صادر شد که وی به تصادف با گابریل فالکون که باعث کشته شدن او شد و گریز از صحنه حادثه اعتراف کرد. گابریل فالکون، پسر سفیر اعزامی فرانسه با سازمان ناتو بوده ست.



زندان سن ژیل در مرکز شهر بروکسل در ساختمانی سفید و قدیمی با برج های کوچکی که آن را شبیه قصر جلوه می دهند، قرار دارد. دنا پیشاپیش تلفن کرده و اجازه مصاحبه با آنتونیو پرسیکو را گرفته بود. او به حیاط زندان قدم گذاشت و توسط ماموری به دفتر رییس زندان راهنمایی شد.

- اینجا آمده اید پرسیکو را ببینید؟

- بله.

- بسیار خوب.

پس از گشتن مختصر لباسهایش توسط ماموری، دنا توسط نگهبان دیگری به

اتاق ملاقات هدایت شد. آنجا آنتونیو پرسیکو منتظرش بود. او مردی کوچک اندام و رنگ پریده بود، با چشمان درشت سبز رنگ و چهره ای با عضلات منقبض.

هنگامی که دنا داخل اتاق شد، نخستین کلمات پرسیکو این بود:

- خدا را شکر که بالاخره یک نفر آمد! حالا مرا از اینجا بیرون ببر.

دنا حیرت زده به او نگریست:

- من... متاسفم. من قادر نیستم این کار را بکنم.

چشمان پرسیکو تنگ شد:

- پس برای چی آمدی؟ به من قول دادند که یک نفر می آید مرا از اینجا

بیرون می برد.

- من آمده ام تا با شما درباره مرگ گابریل فالكون صحبت کنم.

صدای پرسیکو اوج گرفت:

- من هیچ ارتباطی با این ماجرا نداشتم. من بی گناهم.

- اما تو اعتراف کردی که مقصر بوده ای.

- دروغ گفتم.

دنا گفت:

- چرا؟

آنتونیو مستقیماً به چشمان دنا نگاه کرد و با لحن تلخی گفت:

- به من پول دادند. تیلور وینترپ او را کشت.

سکوتی طولانی حکمفرما شد.

- ماجرا را برایم بگو.

انقباض اجزای چهر پرسیکو شدت گرفت:

- این حادثه در یک جمعه شب رخ داد. همسر آقای وینترپ در آن تعطیلی

آخر هفته در لندن بود.

صدای پرسیکو گرفته بود.

آقای وینترپ تنها بود. به « آنسی ین بلزیک »، (بلژیک قدیمی) یک باشگاه شبانه رفت. من به او پیشنهاد کردم که برسانمش، اما او گفت که خودش رانندگی خواهد کرد.

پرسیکو دست از صحبت برداشت، وقایع آن شب را به خاطر می آورد.

دنا با حرارت پرسید:

– بعدش چه اتفاقی افتاد؟

– آقای وینترپ دیر وقت و درحالی که خیلی مست بود به خانه بازگشت. به من گفت که پسر جوانی جلوی اتومبیل پریده است. او... او آن پسر را زیر کرده بود. وینترپ نمی خواست درگیر رسوایی بشود، بنابراین توقف نکرده و از صحنه تصادف گریخته بود. بعد ترسید که مبادا کسی تصادف را دیده و شماره اتومبیل را برداشته و به پلیس داده باشد، و ماموران پلیس دنبالش بیایند. او مصونیت سیاسی داشت اما گفت که اگر این خبر درج کند نقشه روسها به هم می ریزد.

دنا اخم کرد:

– نقشه روسها؟

– بله. این همان چیزی است که گفت.

– نقشه روسها چیست؟

راننده شانه هایش را بالا انداخت:

– نمی دانم. شنیدم که او این جمله را در تلفن گفت. حسابی دیوانه شده بود.

پرسیکو سرش را با ناراحتی تکان داد:

– تنها چیزی که پای تلفن گفت این بود که نقشه روسها باید ادامه پیدا کند.

ما خیلی خوب پیش رفته ایم و نمی توانیم اجازه بدهیم که حالا چیزی سد راهمان شود.

– و... و تو اصلاً نمی دانی او راجع به چه چیزی صحبت می کرد؟

- نه.

- چیز دیگری هم از گفته های او به یادت هست؟

پرسیکو لحظه ای فکر کرد:

- او چیزی شبیه این را گفت؛ همه مقدمات کار یک به یک فراهم شده است.  
به دنا نگریست:

- هر چی می گفت خیلی مهم به نظر می رسید.

دنا هر کلمه را به دقت جذب و درک می کرد:

- آقای پرسیکو، چرا گناه تصادف را به گردن گرفتید؟

آرواره پرسیکو سخت شد.

- به شما که گفتم. به من حق و حساب دادند. تیلور وینترپ گفت اگر اعتراف

کنم آن شب من پشت فرمان اتومبیل بوده ام به من یک میلیون دلار پول خواهد

داد و تا وقتی که در زندان هستم از افراد خانواده ام مراقبت خواهد کرد. گفت

ترتیبی می دهد تا دوره محکومیت من خیلی کوتاه باشد.

او حالا دندان هایش را به هم می سایید:

- من مثل یک احمق بله گفتم.

لب پایینش را گاز گرفت.

- و حالا او مرده و من باید همه عمرم را در اینجا بگذرانم.

ناامیدی در چشمانش موج می زد.

دنا آنجا ایستاده و از آنچه شنیده بود تکان خورده بود. سرانجام گفت:

- آیا درباره این موضوع با کس دیگری صحبت کرده اید؟

پرسیکو به تلخی گفت:

- البته، به محض اینکه شنیدم تیلور وینترپ مرده، شرح معامله مان را به

پلیس گفتم.

- و؟

- به من خندیدند.

- آقای پرسیکو آ می خواهم مطلب خیلی مهمی را از شما بپرسم. قبل از اینکه جواب بدهید به دقت فکر کنید. آیا هرگز به مارسل فالکون گفتید که این تیلور وینترپ بوده که پسرش را کشته است؟

- بله. معلوم است که گفتم. فکر کردم به من کمک خواهد کرد.

- وقتی که به او گفتید، مارسل فالکون چی گفت؟

- دقیقاً این کلمات را گفت؛ امیدورم خانواده اش در جهنم به او ملحق شوند.

دنا اندیشید؛ خدای من حالا دشمنان وینترپ سه نفر شدند.

بایستی با مارسل فالکون در پاریس صحبت کنم.



امکان نداشت که کسی دلربایی و جذابیت پاریس را احساس نکند. حتی در هنگامی که هواپیما بر فراز شهر پرواز می کرد و آماده فرود می شد. آنجا شهر نور بود، شهر عشاق. مکانی نبود که کسی تنها بیاید. دیدن شهر پاریس باعث شد قلب دنا به یاد جف فشرده شود و به درد آید.

دنا در استراحت گاه هتل پلازا آتنه نشسته بود و باژان پل اوبر که با تلویزیون «مترو ۶» همکاری داشت، صحبت می کرد.

- مارسل فالکون؟ البته. همه می دانند او کیست.

- درباره او چه اطلاعاتی می توانی به من بدهی؟

- اوشخصیت مهمی است. چیزی است که شما آمریکایی ها برگ زمانه اش می نامید.

- مگر چه کار می کند؟

فالکون صاحب یک کارخانه عظیم دارویی است. چند سال پیش متهم شده بود به اینکه شرکت های کوچک را از عرصه رقابت برون رانده است، اما او دارای

ارتباطات سیاسی بود و اتفاق نیفتاد. حتی نخست وزیر فرانسه او را به عنوان نماینده دولت به ناتو فرستاد.

دنا گفت:

- اما او از شغلش کناره گیری کرد. چرا؟

- داستان غم انگیزی است. پسرش توسط راننده مستی که در بروکسل با اتومبیل به وی زد، کشته شد و فالکون نتوانست غم این فقدان بزرگ را از دلش بیرون کند. ناتو را ترک کرد و به پاریس بازگشت. همسرش دچار حمله عصبی شد و از نظر روحی به شدت ضربه خورد و حالا در آسایشگاهی در کان به سر می برد.

ژان به دنا نگریست و صدقانه و دوستانه گفت:

- دنا، اگر در فکر نوشتن داستانی درباره فالکون هستی، خیلی مراقب باش که چه می نویسی. او معروف است به اینکه آدم بسیار کینه ورز و انتقام جویی است



یکروز طول کشید تا دنا از مارسل فالکون وعده ملاقاتی بگیرد.

هنگامی که سرانجام به دفتر وی راهنمایی شد فالکون گفت:

- مادموازل، به این دلیل پذیرفتم شما را ببینم که ستایشگر کارتان هستم. گزارش های شما از منطقه جنگ زده حقیقتاً کاری شجاعانه بود.  
- متشکرم.

مارسل فالکون مردی با ابهت بود، درشت هیکل، با اجزای قوی چهره و چشمان نافذ آبی.

- خواهش می کنم بفرمایید بنشینید. چه کاری می توانم برایتان انجام

بدهم؟

- می خواستم راجع به پسر تان بپرسم.

- آه، بله.

چشمانش حالتی اندوهناک پیدا کرد.

- گابریل پسر خیلی خوبی بود.

دنا گفت:

- آن مردی که او را زیر گرفت...

- آن شوfer ناشی...

دنا با حیرت به فالکون نگریست.

قبل از اینکه جواب بدهید به دقت فکر کنید. آیا هرگز به مارسل فالکون

گفتید که این تیلور وینترپ مسوول مرگ پسرش بوده است؟

معلوم است که گفتم. به محض آنکه شنیدم پسرش مرده است.

مارسل فالکون چی گفت؟

او دقیقاً این کلمات را گفت؛ امیدورم خانواده اش در جهنم به او ملحق شوند.

و اکنون مارسل فالکون طوری رفتار می کرد گویی از حقیقت بی خبر است.

- آقای فالکون، هنگامی که شما در ناتو بودید، تیلور وینترپ هم آنجا بود.

دنا به چهره فالکون دقیق شد. تا بلکه جزئی ترین تغییر حالتی را در چهره

او ببیند. اما هیچ تغییری مشهود نبود.

- بله. ما با هم ملاقات کردیم.

لحن صدایش عادی بود.

که اینطور؟ دنا متحیر مانده بود... بله. ما با هم ملاقات کردیم. او چه چیز را

مخفی می کند؟

- آقای فالکون، دلم می خواهد اگر ممکن باشد با همسر تان صحبت کنم.

- متاسفم او به تعطیلات رفته است.

او دچار حمله عصبی شد و از نظر روحی به شدن ضربه خورد، و حالا در

آسایشگاهی در کان به سر می برد.  
مارسل فالکون یا دچار نادانی محض بود یا به دلیلی شریرانه خودش را به  
نفهمی می زد.



دنا از اتاقش در هتل پلازا آتنه به مت تلفن زد.  
- دنا، کی به وطن برمی گردی؟  
- من. فقط یک سرنخ برایم باقی مانده که باید آن را دنبال کنم. راننده تیلور  
وینترپ در بروکسل به من گفت که وینترپ درباره یک چیز مرموز به نام نقشه  
روس ها حرف می زد و نمی خواست این نقشه به هم بخورد یا چیزی مانع از  
انجامش بشود. بایستی ببینم آیا می شود فهمید که وینترپ راجع به چیز حرف  
می زده؟ می خواهم با چند نفر از همکارانش در مسکو صحبت کنم.  
- بسیار خوب. اما کرامول دلش می خواهد تو هر چه سریعتر به استودیو  
بازگردی. تیم درو گزارشگر ما در مسکو است. می گویم آنجا دنبالت بیاید. او می  
تواند کمکت کند.

- متشکرم. یکی دو روز بیشتر در مسکو نمی مانم.

- دنا؟

- بله؟

- هیچی. خداحافظ.



- متشکرم. یکی دو روز بیشتر در مسکو نمی مانم.

- دنا؟

- بله؟

- هیچی. خدا حافظ.

نوار تمام شد.



دنا به خانه اش تلفن زد.

- شب بخیر خانم دیلی... یا بهتر است بگویم عصر بخیر.

- دوشیزه ایوانز! چقدر از شنیدن صدایتان خوشحالم.

- اوضاع آنجا چطور است؟

- بسیار عالی.

- کمال چگونه؟ مشکلی پیش نیامده.

- اصلاً. شک ندارم که دلش برای شما خیلی تنگ شده.

- من هم دلم برای او تنگ شده. می شود پای تلفن صدایش بزنید؟

- کمال چرت می زند. می خواهید بیدارش کنم؟

دنا با حیرت گفت:

- چرت می زند؟ دیروز هم که تلفن کردم چرت می زد!

- بله. جوان ما از مدرسه به خانه آمد و خسته به نظر می رسید، بنابراین فکر

کردم کمی خواب برایش خوب باشد.

- که این طور... خوب. فقط به او بگویید که خیلی دوستش دارم. فردا زنگ

می زنم. به او بگوید از روسیه برایش یک خرس هدیه می آورم.

- یک خرس! بسیار خوب! حتماً از شنیدن این خبر خیلی به هیجان می آید.



دنا به راجر هادسن تلفن زد.

- راجر، نمی دانی از این مزاحمت می شوم چقدر ناراحتم. اما محتاج لطفی

هستم.

- اگر از دستم بر بیاید...

- من دارم به مسکو می روم و می خواهم با ادوارد هاردی، سفیر آمریکا در روسیه صحبت کنم. امیدوارم تو او را بشناسی.

- در واقع بله. می شناسمش.

- من در پاریس هستم. اگر معرفی نامه ای را با نمابر برایم ارسال کنی، واقعاً ممنون می شوم.

- کار بهتری می توانم بکنم. به او تلفن می زنم و می گویم منتظرت باشد.

- ممنون، راجر. سپاس گزارم.

شب سال نو بود. دنا هنگامی که به خاطر آورد که آنشب قرار بود شب عروسی اش باشد سخت دل آزرده شد. به خودش گفت؛ بزودی. به زودی. کتش را پوشید و از اتاق بیرون رفت.  
دربان گفت:

- خانم ایوانز تاکسی خبر کنم؟

- نه متشکرم.

جایی نداشت که برود. ژان پل اوبر برای دیدن خانواده اش از شهر بیرون رفته بود. دنباله نتیجه ای رسید اینجا شهری نیست که آدم در آن تنها گردش کند.

او شروع به قدم زدن کرد. سعی می کرد به جف و راشل فکر نکند. می خواست سعی کند که به آنها فکر نکند. او از مقابل کلیسای کوچکی که درش باز بود عبور می کرد و بر اثر یک کشش ناگهانی داخل آن کلیسا شد. با ورود به محیط سرد و آرام کلیسا با طاق های قوسی شکل آن. حس آرامشی به او دست داد. روی نیمکتی نشست. و در دل دعا خواند.

نیمه شب همچنان که دنا در خیابان راه می رفت، پاریس ناگهان از هیاهو و

غریو شادی تحویل سال نو منفجر شد و پولکهای کاغذی از بالای ساختمان ها بر روی شهر باریدن گرفت. دنا از خودش پرسید جف چه می کند، آیا اکنون او و راشل به هم عشق می ورزند؟ جف هنوز تلفن نزده بود. چطور ممکن است امشب را که اینقدر استثنایی و به خصوص است فراموش کرده باشد؟

در اتاق دنا در هتل، تلفن همراه که کیف او بیرون افتاده بود و روی زمین نزدیک میز آرایش قرار داشت، زنگ می زد.

وقتی که دنا به هتل پلازا آتنه بازگشت، ساعت سه صبح بود. به اتاقش قدم گذاشت. لباس هایش را از تن خارج کرد و به تخت خزید. نخست پدرش و حالا جف. طرد شدن همچون نقشی بر کاغذ دیواری، همواره در تمام زندگی او تکرار شده بود. پیش خودش سوگند خورد، نمی خواهم برای خودم احساس تاسف بکنم. اما چه خوب می شد اگر امشب شب عروس ام بود؟ اوه، جف، چرابه من تلفن نمی زنی؟

آنقدر گریست تا خوابش برد.

## فصل ۱۹

پرواز به سوی مسکو با خطوط هوایی سابنا سه ساعت و نیم طول کشید. دنا متوجه شد که بیشتر مسافران لباس های خیلی گرم پوشیده اند و در طاقچه بالای سرشان هم کت های پوست، کلاه و شال گنجانده شده است. او به خودش گفت؛ باید لباس های گرم تری می پوشیدم. ولی خوب، یکی دو روز بیشتر در مسکو نمی مانم.

دنا نمی توانست لحظه ای به کلمات آنتونیو پرسیکو فکر نکند. وینترپ مثل دیوانه ها شده بود. فقط یک ریز پای تلفن می گفت؛ نقشه روسها بایستی ادامه پیدا کند. ما آنقدر در این کار پیشرفت کرده ایم که نمی توانیم اجازه بدهیم چیزی مانع انجام آن بشود.

وینترپ روی کدام نقشه مهم کار می کرد؟ چه چیزی هایی طبق برنامه پیش می رفت و ترتیب شان داده شده است؟ و کمی بعد رییس جمهوری وینترپ را به مقام سفیر آمریکا در روسیه منصوب کرد.

دنا نتیجه گرفت، هر چه اطلاعات بیشتری به دست می آورم، کل ماجرا بی معنی تر می شود.



در کمال حیرت دنا، فرودگاه بین المللی مسکو موسوم به شره متیوو ۲ پر از گردشگر بود. او از خودش پرسید، کدام آدم عاقلی در زمستان از روسیه دیدن می کند؟

هنگامی که دنا به چرخ نقاله حامل چمدان ها رسید، متوجه شد مردی در آن حوالی ایستاده است و زیر چشمی او را می پاید. قلبش گویی برای لحظه ای از حرکت ایستاد. اندیشید؛ آنها می دانستند که من به اینجا می آیم. چطور فهمیدند؟

مرد به او نزدیک شد:

- خانم دنا یوانز؟

او انگلیسی را دست و پا شکسته و با لهجه غلیظ روسی صحبت می کرد.

- بله...

مرد لبخند پر مهری زد و با هیجان گفت:

- شما از طرفداران پر و پاقرص من هستید! تمام مدت مرا در تلویزیون تماشا

می کنید.

- اوه، بله، متشکرم.

موج آرامشی در بدن دنا سیر کرد.

- می خواستم بدانم آیا می شود در حق من لطفی بکنید و امضایتان را به من

بدهید.

- البته.

مرد تکه کاغذی را مقابل دنا گرفت:

- قلم ندارم.

- من دارم.

دنا قلم تازه طلایی اش را از کیف بیرون آورد و کاغذ را برای آن مرد امضا

کرد.

- اسپاسیبا! اسپاسیبا! (متشکرم)

همین که خواست قلم را دوباره در کیفش بگذارو یک نفر به او تنه زد و قلم روی زمین سیمانی افتاد. دنا خم شد و آنرا برداشت. غلاف آن ترک خورده بود. دنا اندیشید؛ کاش بتوان درستش کرد و سپس با دقت بیشتری به آن نگاه کرد. از میانه ترک سیم نازکی نمایان بود. دنا حیرت زده آن سیم را به آرامی بیرون کشید. یک ردیاب بسیار ریز به آن سیم وصل بود. دنا با ناباوری به آن نگریست. پس این طوری بود که آنها همیشه می دانستند من کجا هستم! اما چه کسی این ردیاب را در این قلم جا داده و چرا؟ او آن کارتی راکه به همراه قلم برایش فرستاده بودد به خاطر آورد.

دنا عزیز، سفر امنی داشته باشی. بر و بچه ها.  
دنا با خشم سیم را کند و آن را روی زمین انداخت و با پاشنه کفشش له کرد.  
در آزمایشگاه خلوت، نشانگر پیام رسان روی نقشه ناگهان خاموش شد.  
- اوه، لعنتی.



- دنا؟

دنا برگشت. گزارشگر شبکه دیپلو تی ان در مسکو آنجا ایستاده بود.  
- سلام. من تیم درو هستم. بخشید که دیر کردم راه بندان بیرون وحشتناک بود.

تیم درو چهل و چند ساله بود، مردی با قامت بلند مو سرخ با لبخندی گرم بر لبانش.

- اتومبیل بیرون منتظر است. مت به من گفت که شما فقط چند روز اینجا می مانید.

- بله همین طور است.

آنها چمدان دنا را از روی چرخ نقاله برداشتند و بیرون رفتند.



گردش در مسکو مثل تماشای صحنه ای از فیلم دکتر ژیاگو بود. به نظر دنا چنین می آمد که کل شهر زیر پوششی از برف کاملاً سپید پنهان شده است.

او با هیجان گفت:

- چقدر زیباست! شما چند وقت است اینجا هستید؟

- دو سال.

- اینجا را دوست دارید؟

- کمی ترسناک است. یلتسین همیشه از یک دوجین قرص نان نانوایی دو

قرص کم دارد، و هیچ کس نمی داند که از ولادیمیر پوتین چه انتظاری باید داشت. هم سلولی ها، این آسایشگاه روانی را با هم می چرخانند.

او به یکباره روی ترمز زد تا عابران پیاده و بی اعتنا به حرکت خودروها رد شوند.

- برای شما در هتل سواستوپل جا ذخیره کرده ام.

- چه خوب. آنجا چه جور جایی است؟

- یکی از هتل های مخصوص گردشگران خارجی. مطمئن باشید که در طبقه شما همیشه کسی هست که مخفیانه مراقبتان باشد.

خیابان ها از ازدحام مردمی که پالتو پوست و پولوور ضخیم و بالاپوش های

گرم بر تن داشتند. شلوغ بود. تیم درو نگاهی به دنا انداخت:

- بهتر است کمی لباس گرم خریداری کنید و الا از سرما یخ خواهید زد.

مقابل آنها میدان سرخ و کاخ کرملین قرار داشت. کاخ کرملین بر بالای تپه

ای مرتفع مشرف به ساحل چپ رودخانه مسکو واقع بود.

دنا گفت:

- خدای من، چقدر باابهت است.

- بله. اگر آن دیوار ها زبان داشتند و می توانستند حرف بزنند صدای فریادهای ضحه آلود زیادی را می شنیدید.  
تیم درو افزود:

- این بنا از مشهورترین ساختمان های جهان است. روی قطعه زمینی واقع شده که شامل تپه بوروویستکی کوچک در ساحل شمالی و...  
دنا دیگر گوش نمی داد. او فکر می کرد؛ اگر آنتونیو پرسیکو دورغ گفته باشد آن وقت چه؟ اگر این داستان را که تیلور وینترپ پسر فالكون را کشته است از خودش در آورده باشد آن وقت چه؟ و نکند درباره نقشه روسها دروغ گفته باشد؟

- این میدان سرخ است. در خارج دیوار شرقی. برج کوتافیا که آنجاست ورودی بازدید کنندگان از دیوار غربی است.  
اما پس چرا تیلور وینترپ اینقدر مشتاق بود به روسیه بیاید؟ صرف سفیر بودن نباید خیلی برایش مهم بوده باشد.  
تیم درو می گفت:

- در این محل، تمام نیرو و اقتدار روسیه برای مدتها متمرکز بوده است. ایوان مخوف و استالین مقر خود را در اینجا قرار دادند و همین طور لنین و خورشچف.

مقدمات کار یک به یک فراهم شده است. باید بفهمم که منظور او از گفتن این جمله چه بوده است.

آنها مقابل هتل بزرگی توقف کردند. تیم درو گفت:

- رسیدیم.

- ممنون تیم.

دنا از اتومبیل پیاده شد و با هجوم گزنده هوای سرد یخبندان مواجه شد.

تیم گفت:

- برو تو. من ساک و چمدانت را داخل می آورم. راستی اگر امشب آزاد هستی می خواهم به صرف شام دعوتت کنم.

- خیلی ممنون.

- یک باشگاه خصوصی سراغ دارم. که غذای خوبی دارد. فکر می کنم از آنجا خوشت بیاید.

- عالیہ.

سرسرای هتل سواستریل بزرگ و فاخر و باشکوه بود، و از جمعت موج می زد. چند نفر کارمند پشت میز پذیرش مشغول فعالیت بودند. دنا به طرف یکی از آنان رفت.

کارمند سرش را بالا آورد:

- دا؟ (بله)

- سلام. من دنا ایوانز هستم. اتاقی ذخیره کرده ام.

مرد برای لحظه ای به او نگریست و با حالت عصبی گفت:

- آه بله، دوشیزه ایوانز.

او کارت اقامت در هتل را به دست دنا داد:

- می شود، این کارت را با اطلاعات مورد نیاز پر کنید؟ و نیز گذرنامه تان را بدهید؟

همان طور که دنا شروع به نوشتن کرد کارمند به آنسوی سرسرا به طرف مردی که در گوشه ای ایستاده بود نگاه کرد و سر تکان داد. دنا کارت اقامت در هتل را به دست کارمند داد.

- الان می گویم یک نفر شما را به اتاقتان راهنمایی کند.

- متشکرم.



اتاق نشانه هایی اندک از شکوه و اشرافیتی از دست رفته را در خود داشت و اثاث آن کثیف و فرسوده و بوی نا میداد.

زن قوی هیکلی که یونیفرم گشادی به تن داشت ساک های دنا را به داخل آورد. دنا به او انعام داد و زن غرولندی کرد و رفت. دنا گوشی تلفن را برداشت و به شماره ۲۴۵۱ - ۲۵۲ تلفن زد.

- سفارت آمریکا، بفرمایید.

- لطفاً به دفتر آقای سفیر هاردی وصل کنید.

- یک لحظه.

- دفتر آقای سفیر هاردی.

- سلام من دنا ایوانز هستم. می شود با آقای سفیر صحبت کنم.

- ممکن است به من بگویید راجع به چیست؟

- این... این یک کار شخصی است.

- خواهش می کنم یک لحظه منتظر بمانید.

- سی ثانیه بعد سفیر هاروی پشت خط بود.

- دوشیزه ایوانز.

- بله.

- به مسکو خوش آمدید.

- متشکرم.

- راجر هادسن به من تلفن زد و خبر آمدن شما را داد. چه کاری از من

ساخته است؟

- امکانش هست پیش شما بیایم و ببینمتان؟

- بله، حتماً و من... یک لحظه صبر کنید.

مکث کوتاهی شد و سپس دوباره سفیر روی خط بازگشت:

- فردا صبح چطور است؟ ساعت ده.

- عالی است. خیلی متشکرم.

- پس تا فردا.

دنا از پنجره به بیرون و به انبوه مردمی که با عجله در هوای سرد و گزنده تردد می کردند نگریست و اندیشید، تیم حق دارد. بایستی تعدادی لباس گرم بخرم.



فروشگاه چند طبقه ای گام از هتل دنا خیلی دور نبود. آنجا فروشگاه‌های بسیار بزرگ، پر از کالاهای ارزان قیمت از لباس گرفته تا ابزار کار بود. دنا به قسمت پوشاک بانوان رفت، جایی که کت های ضخیم زیادی به رخت آویز نصب بود. او یک کت قرمز پشمی و یک روسری قرمز را که با آن جور در می آمد انتخاب کرد. بیست دقیقه طول کشید تا بتواند فروشنده ای برای انجام آن خرید پیدا کند.

هنگامی که دنا به اتاقش بازگشت، تلفن همراهش زنگ زد. جف بود. - سلام عزیزم. خیلی سعی کردم شب سال نو با تو تماس بگیرم اما به تلفن همراهت جواب نمی دادی، و من نمی دانستم برای تماس با تو به کجا تلفن بزنم. - متاسفم جف.

پس او فراموش نکرده بود. خدا حفظش کند.

- تو کجایی؟

- در مسکو.

- دلبندم، اوضاع رو به راه است؟

- بله، خوب است. جف احوال راشل چطور است؟

- هنوز با اطمینان نمی شود چیزی گفت. فردا قرار است معالجه تازه ای روی او شروع شود که کاملاً آزمایشی است. تا چند روز دیگر از نتیجه درمان با خبر می شویم.

دنا گفت:

- امیدوارم که موثر واقع شود.

- هوای آنجا سرده؟

دنا خندید:

- باورت نمی شود من که به قندیل تبدیل شده ام.

- ایکاش آنجا بودم که ذوبت کنم.

آنها برای پنج دقیقه با هم حرف زدند و دنا توانست صدای راشل را بشنود که جف را صدا می کرد.

جف در تلفن گفت:

- عزیزم، باید بروم. راشل به من احتیاج دارد.

دنا در دل گفت، من هم به تو احتیاج دارم.

- دوستت دارم.

- من هم دوستت دارم.



سفارت آمریکا واقع در بلوار نووینسکی شماره ۲۳-۱۹، ساختمانی قدیمی و فرسوده است، و محافظان روسی در باجه های نگهبانی بیرون آن ایستاده اند. مردم در صف طویلی بیرون ساختمان با بردباری منتظر بودند. دنا از مقابل صف عبور کرد و نامش را به محافظ گفت. مامور محافظ به فهرست اسامی نگاهی کرد و با حرکت دست او را به داخل راه داد.

داخل سرسرا، یک تفنگدار دریایی آمریکا در باجه نگهبانی پشت شیشه

ضدگلوله ای ایستاده بود. یک نگهبان زن آمریکایی یونیفرم پوش محتویات کیف دنا را واریسی کرد.

- بسیار خوب. بفرمایید.

- متشکرم.

دنا به طرف میز رفت.

- من دنا ایوانز هستم.

مردی که نزدیک میز ایستاده بود گفت:

- دوشیزه ایوانز، جناب سفیر منتظر تان هستند. لطفاً همراه من بیاید.

دنا آن مرد را دنبال کرد و آنها از چند پله مرمرین بالا رفتند تا به دفتر پذیرشی که در انتهای یک راهرو طولانی قرار داشت رسیدند.

به محض اینکه او وارد دفتر شد زن زیبا و جذابی که چهل و یکی دو ساله به نظر می رسید لبخند زنان گفت:

- دوشیزه ایوانز، از ملاقاتتان خوشحالم. من لی هاپکینز هستم. منشی آقای سفیر. بفرمایید داخل.

دنا وارد دفتر دیگری که در دل دفتر اولی قرار داشت شد. سفیر ادوارد هاردی با دیدن او که به میزش نزدیک می شد از جا برخاست.

- صبح بخیر دوشیزه ایوانز.

دنا گفت:

- صبح بخیر. متشکرم که قبول کردید مرا ببینید.

سفیر مردی قدبلند با چهره گلگون و رفتار گرم و صمیمانه یک سیاستمدار بود.

- از دیدار شما خیلی خوشحالم. چیزی میل دارید؟

- نه. ممنونم. زحمت نکشید.

- بفرمایید بنشینید.

دنا نشست.

- خوشحال شدم که از راجر هادسن شنیدم شما به اینجا می آیید. موقع خیلی خیلی خوبی آمدید.

- اوه، راستی؟

- دلم نمی خواهد این را بگویم، اما بین خودمان بماند، من متاسفم که این کشور در حال سقوط آزاد است.

سفیر آهی کشید و افزود:

- صادقانه بگویم، دوشیزه ایوانز، اصلاً نمی دانم به زودی چه اتفاقی در اینجا خواهد افتاد. اینجا مملکتی است با هشتصد سال تاریخ و ما شاهد غرق شدن آن در منجلاسیم. جانیان و تبهکاران کشور را اداره می کنند.

دنا با کنجکاوی به سفیر نگریست:

- منظورتان چیست؟

سفیر در صندلی اش یله داد و گفت:

- قانون اینجا می گوید که هیچ کس عضو دوما - یعنی مجلس سفلی - را نمی شود به خاطر جرمی تحت پیگرد قرار دارد. در نتیجه، مجلس دوما پر از آدم هایی شده که به خاطر انواع جنایت ها و تبهکاری ها بایستی مجازات بشوند. گانگسترهایی که مدتی در زندان بوده اند و جانیانی که جنایات زیادی مرتکب می شوند اما هیچ کدام از آنها را نمی توان دستگیر کرد.

دنا گفت:

- باور نکردنی است.

- بله. مردم روسیه آدمهای بسیار خوبی هستند، اما دولتشان... بسیار خوب. دوشیزه ایوانز، چه کاری می توانم برایتان انجام بدهم؟

- می خواستم راجع به تیلور وینترپ از شما سوال کنم. در حال تهیه داستانی راجع به این خانواده هستم.

سفیر هاردی سرش را به نشانه اندوه تکان داد:

– این مثل یک غم نامه یونانی است، نه؟

– بله.

باز هم همان عبارت.

سفیر هاردی با کنجکاوی به دنا نگاه کرد:

– همه مردم دنیا این داستان را بارها و بارها شنیده اند. فکر نمی کنم چیز زیادی برای گفتن وجود داشته باشد.

دنا با احتیاط گفت:

– من می خواهم داستان را از دیدگاه شخصی خودم تعریف کنم. می خواهم بدانم که تیلور وینترپ حقیقتاً چگونه آدمی بود، چه جور مردی بود، دوستانش در اینجا چه کسانی بودند، آیا اصلاً دشمنی هم داشت؟

– دشمن؟

سفیر غافلگیر شده بود:

– نه همه تیلور را دوست داشتند. او احتمالاً بهترین سفیری بود که ما تاکنون در اینجا داشته ایم.

– آیا شما با او کار کرده اید؟

– بله. من حدود یک سال معاون او بودم.

– آقای سفیر هاردی، شاید خبر داشته باشید که تیلور وینترپ در اینجا روی

چه چیزی کار می کرده که...

دنا مکشی کرد، مطمئن نبود جمله اش را چطور ادا کند:

– مقدماتش می بایست یک به یک فراهم می شد؟

سفیر هاردی اخم کرد:

– منظورتان نوعی معامله تجاری است. یا کار دولتی؟

دنا اعتراف کرد:

- خودم هم دقیقاً نمی دانم.

سفیر هاردی لحظه ای اندیشید؛ سپس گفت:

- من هم نمی دانم. نه. اصلاً نمی دانم اینکه می گوئید چه چیز می تواند باشد.

دنا گفت:

- آیا تعدادی از کارکنانی که در حال حاضر در این سفارت کار می کنند با او هم کار کرده اند؟

- اوه، بله. در واقع منشی من خانم لی، منشی تیلور بوده است.

- از نظر شما اشکالی ندارد که من با ایشان صحبت کنم؟

- خیر اصلاً. من حتی می توانم فهرستی از کارکنان اینجا را به شما بدهم که شاید اطلاعاتی در اختیارشان قرار دهند.

- نهایت لطف شما را می رساند. ممنونم.

سفیر از جا برخاست:

- دوشیزه ایوانز، اینجا خیلی مراقب خودتان باشید. جنایات زیادی در خیابان ها انجام می گیرد.

- بله. من هم شنیده ام.

- آب لوله کشی را نیاشامید. حتی روسها هم آن را نمی نوشند. اوه، و هنگامی که بیرون غذا می خورید، همیشه تاکید کنید چیستی ستل (یعنی یک میز تمیز) در غیر این صورت یک دفعه خواهید دید که میزتان پر از خواراکی های اشتها آور گرانی می شود که اصلاً نمی خواهید. اگر به خرید می روید، ارباب بهترین جاست. مغازه های آنجا همه چیز دارند و مراقب تاکسی های اینجا باشید. سوار تاکسی های قراضه و کثیف بشوید. کلاهبردارها و شیادها اغلب تاکسی های نو را می رانند.

دنا لبخند زنان گفت:

- از نصایح شما ممنونم. اینها را به خاطر می سپارم.



پنج دقیقه بعد دنا با لی هاپکینز، منشی سفیر حرف می زد. آنها در اتاق کوچکی که درش بسته بود با هم تنها بودند.

- شما چند وقت برای سفیر وینترپ کار می کردید؟

- هجده ماه. شما چه می خواهید بدانید؟

- آیا سفیر وینترپ موقعی که اینجا بود دشمنانی برای خودش درست کرد؟

لی هاپکینز با حیرت به دنا نگریست:

- دشمن؟

- بله. در چنین سمتی فکر می کنم که گاهی اوقات فرد ناچار باشد، به بعضی

ها « نه » بگوید که شاید خاطر آنها رنجیده شود. مطمئنم که سفیر وینترپ نمی توانسته همه را از خودش راضی کند.

لی هاپکینز سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت:

- نمی دانم شما دنبال چی هستید دوشیزه ایوانز، اما اگر قصد دارید چیزهای

ناپسندی راجع به تیلور وینترپ بنویسید، برای کمک گرفتن پیش آدم نامناسبی آمده اید. او مهربان ترین و با ملاحظه ترین مردی بود که من تا به حال شناخته ام.

دنا اندیشید؛ دوباره شروع شد.

دنا به مدت دو ساعت دیگر، با پنج نفر دیگر که در دوران سفارت تیلور

وینترپ در آن سفارت خانه کار می کردند صحبت کرد.

او مرد لایقی بود...

واقعاً مردم را دوست داشت...

به خاطر ما از منافع خودش می گذشت...

آیا دشمنی دارد؟ این در مورد تیلور وینترپ صدق نمی کند...  
دنا به خود گفت؛ دارم وقتم را تلف می کنم. دوباره به دیدن سفیر هاردی  
رفت.

سفیر پرسید:

آن اطلاعاتی را که می خواستید به دست آوردید؟  
رفتار او مثل سابق دوستانه نبود.

دنا مردد ماند. صادقانه گفت:

- راستش نه.

سفیر به جلو خم شد:

- و من فکر نمی کنم که هیچ وقت چنین اطلاعاتی را به دست بیاورید،  
دوشیزه ایوانز. اگر به دنبال نکات منفی درباره تیلور وینترپ هستید موفق  
نخواهید شد. شما همه را در اینجا با سوال های خودتان عصبانی کرده اید.  
کارکنان سفارت آن مرد را دوست داشتند. من هم همینطور. سعی نکنید  
استخوان های پوسیده را از زیر خاک بیرون بیاورید. اگر تنها به این منظور به  
اینجا آمده اید، پس بهتر است هر چه زودتر از اینجا بروید.  
دنا گفت:

- متشکرم. همین کار را می کنم.  
اما به هیچ وجه قصد رفتن نداشتم.



باشگاه ملی برای اشخاص خیلی مهم که درست مقابل کاخ کرملین و میدان  
مائژ قرار داشت، رستوران و قمارخانه خصوصی بود.  
تیم درو موقعی که دنا رسید، انتظارش را می کشید.  
تیم گفت:

- خوش آمدی. فکر کنم از اینجا خوشت بیاید. در این مکان نخبگان طبقه بالای جامعه مسکو سرگرم می شوند. اگر بمبی روی این رستوران بیفتد فکر می کنم دولت به دلیل از دست دادن اکثر مهره های مهمش سرنگون شود. شام بسیار خوشمزه و لذیذ بود. آنها غذا را با نان های کوچک روسی موسوم به بلینی که روی آن خاویار مالیده شده بود آغاز کردند و به دنبال آن برش خوردند. سپس ماهی خاویار گرجستانی با سس گردو، بیف استراگانف و برنج اسلو کوم پذیرایی شد، و به عنوان دسر هم کلوچه پنیری واتروشکی میل کردند.

دنا گفت:

- فوق العاده است. شنیده بودم که خوراک های روسی خیلی خوشمزه اند اما تا به حال مزه شان را نچشیده بودم.

تیم درو به او اطمینان داد:

- واقعاً همین طور است. اما این سبک زندگی همه مردم روسیه نیست. اینجا واحه کوچک و بخصوصی است.

دنا پرسید:

- وضع زندگی مردم در اینجا چگونه است؟

تیم درو لحظه ای به فکر فرو رفت.

- مثل ایستادن در نزدیکی یک کوه آتشفشان، در انتظار فوران آن، است. هرگز نمیدانی کی این اتفاق می افتد. دولتمردان میلیارد ها دلار کشور را به جیب خودشان می ریزند و مردم به شدت گرسنه اند. این همان چیزی است که انقلاب قبل را ایجاد کرد. خدا می داند بعد از این چه اتفاقی خواهد افتاد. از حق که نگذیریم این فقط یک سوی قضیه است. سطح فرهنگ در اینجا خیلی بالا و وصف ناشدنی است. روس ها بلشوی تاتر دارند، موزه بزرگ هرمیتاژ، موزه پوشکین، باله روسی، و سیرک مسکو دارند... و فهرست همینطور ادامه پیدا می

کند. در روسیه بیشتر از مجموع کشور های دنیا، کتاب منتشر می شود و هر فرد روسی در سال به طور متوسط سه برابر بیشتر از یک شهروند آمریکایی کتاب می خواند.

دنا با لحن خشکی گفت:

- شاید کتاب های مستهجن زیاد می خوانند.

- شاید اینطور باشد. در حال حاضر مردم بین نظام سرمایه داری و نظام کمونیسم گیر کرده اند، و هیچ کدام موثر واقع نمی شود. وضع خدمات افتضاح است تورم بیداد می کند، و کشور از فرط وقوع جرم و جنایت به جهنمی مبدل شده ست.

او به دنا نگاه کرد و افزود:

- امیدوارم حوصله ات را با این حرفها سر نبرده باشم.

- نه، راستی تیم. بگو ببینم آیا تو تیلور وینترپ را می شناختی؟

- من چند بار با او مصاحبه کردم.

- آیا هرگز درباره طرح بزرگی که او درگیرش بود، چیزی شنیده ای؟

- او درگیر طرح های بسیار ی بود. هر چند سفیر ما در اینجا بود.

- منظورم این نیست. منظورم چیزی کاملاً متفاوت است. چیزی خیلی بغرنج

و پیچیده که در آن مقدمات کار می بایست یک به یک فراهم می شد.

تیم درو برای لحظه ای فکر کرد:

- چیزی به خاطر نمی رسد.

- آیا کسی اینجا نبود که وینترپ تماس زیادی با او داشته باشد؟

- چرا، چند نفر از هم منصبان روسی او. می توانی با آنها صحبت کنی.

دنا گفت:

- خیلی خوب. همین کار را خواهم کرد.

پیشخدمت صورتحساب غذا را آورد. تیم درو آن را مروری کرد و بعد سرش

را بالا آورد و به دنا نگریست.

- این هم از خصوصیات رستورانهای اینجاست. سه اضافه بهای مجزا در صورت حساب است و لازم نیست به خودت زحمت بدهی و بپرسی هر کدام از آنها برای چیست.

تیم مبلغ صورت حساب را پرداخت.

هنگامی که از رستوران بیرون رفتند و به خیابان قدم گذاشتند، تیم درو به دنا گفت:

- با خودت اسلحه داری؟

دنا حیرت زده به او نگریست:

- البته که نه. چرا باید داشته باشم؟

- اینجا مسکو است. هرگز نمی دانی چه در انتظارت است.

ناگهان فکری به خاطرش رسید:

- حالا می گویم چه کار کنیم. باید سر راهنمان جایی توقف کنیم.

آنها سوار تاکسی شدند، و تیم آدرسی به راننده داد. پنج دقیقه بعد جلوی یک مغازه اسلحه فروشی رسیدند و از تاکسی پیاده شدند.

دنا به داخل مغازه نگاه کرد و گفت:

- من دوست ندارم اسلحه با خودم حمل کنم.

تیم درو گفت:

- می دانم فقط همراهم بیا.

باجه های فروشگاه پر از هر نوع سلاح قابل تصویری بود.

دنا به اطراف نگریست.

- می شود کسی داخل مغازه بشود و اسلحه ای از اینجا بخرد؟

تیم درو گفت:

- آنها فقط پول می خواهند.

مردی که پشت باجه بود، آهسته چیزی به زبان روسی به تیم گفت. تیم به او گفت که چه می خواهد.

- دا.

مرد دست به زیر باجه برد و یک شی استوانه ای کوچک سیاه رنگ بیرون آورد.

دنا پرسید:

- این دیگر چیست؟

- افشانده فلفل است. به دردت می خورد.

تیم درو آن را در دست گرفت:

- تنها کاری که باید بکنی این است که این دگمه بالایی را فشار بدهی و آدم های شرور آنقدر دچار سوزش می شوند که نمی توانند آزاری به تو برسانند. دنا گفت:

- من فکر نمی کنم...

- به من اعتماد داشته باش. این را بگیر.

او افشاننده فلفل را به دست دنا داد، پولی به مرد پرداخت و آن دو از مغازه خارج شدند.

تیم درو پرسید:

- دوست داری باشگاه شبانه ای را در مسکو ببینی؟

- باید خیلی جالب باشد.

- عالیهِ. پس برویم.



باشگاه پرواز شبانه واقع در خیابان توریکاسا مکانی اعیانی و مجلل و پر زرق و برق و پر از جمعیت روس های خوش لباس و آراسته ای بود که شام می

خوردند، می نوشیدند و می رقصیدند.

دنا اظهار داشت:

- به نظر نمی رسد که مشکلات اقتصادی در اینجا هم وجود داشته باشد.  
- نه. آنها فقیرها را می گذارند بیرون در خیابان بماند و به اینجا راهشان نمی دهند.

ساعت دو صبح دنا خسته به هتلش بازگشت. روزی طولانی را پشت سر گذاشته بود. زنی در راهروی طبقه ای که اتاق دنا در آن واقع بود نشسته بود، حرکات مهمانان را زیر نظر داشت.

هنکامی که دنا وارد اتاقش شد، از پنجره به بیرون نگاه کرد. منظره برف نرم و سفیدی که در زیر نور مهتاب بر روی شهر می بارید، همانند تصاویر چاپ شده روی کارت های تبریک بود.

او مصممانه اندیشید؛ فردا، آنچه را که به خاطرش به اینجا آمده ام خواهم دانست.



صدای هواپیمای جت که بر بالای سر آن مرد پرواز می کرد آنقدر بلند بود که گویی امکان داشت هرآینه هواپیما به ساختمان برخورد کند. مرد به سرعت از پشت میزش برخاست. دوربینش را برداشت. به طرف پنجره رفت. دم هواپیمایی که به سمت عقب سرازیر می شد به شدت نزول کرد و پایین آورد، و در آن حال هواپیما آماده فرود در فرودگاه کوچکی که یک کیلومتر دورتر بود می شد. تا آنجا که چشم هایش می دید گذشته از باندهای پرواز، همه جای آن چشم انداز خشک و بی علف پوشیده از برف بود. زمستان بود و آنجا سیبری بود.  
مرد به معاونش گفت:

- بسیار خوب. چینی ها اول از همه از راه می رسند.

اظهار نظر او به پاسخی نیاز نداشت.

- به من گفته شده که این بار دوستان لینگ وانگ نمی آید. بعد از آخرین دیدرمان، وقتی دست خالی به کشورش بازگشت، خیر مقدم جالبی به او نگفتند. خیلی غم انگیز است. مرد خوبی بود.

در همان لحظه، غرش دومین جت بر بالای سرشان به گوش رسید. او نوع هواپیما را تشخیص نداد. پس از آنکه هواپیما فرود آمد، با دوربینش مردانی را که از اتاقک هواپیما خارج می شدند و روی باند پرواز قدم می گذاشتند نظاره کرد. برخی از آنها عربهایی بودند که زحمت مخفی کردن مسلسل هایشان را به خوشان نداده بودند.

غرش جت دیگری در آسمان به گوش رسید. او اندیشید؛ هنوز نمایندگان دوازده کشور دیگر باید از راه برسند. فردا که مذاکراتمان را آغاز کنیم، این بزرگترین حراجی می شود که تا به حال انجام داده ایم. هیچ مشکلی نباید پیش بیاید.

مرد دوباره رو به معاونش کرد و گفت:

- یادداشت را بردار.



پیام محرمانه به همه کارکنان عملیات: این پیام را بلافاصله پس از خواندن نابود کنید.



هدف مورد نظر را همچنان زیر نظر داشته باشید. فعالیت های آن زن را گزارش کنید و احتمالاً منتظر دریافت دستور از بین بردن او باشید.

## فصل ۲۰

وقتی دنا از خواب بیدار شد، به تیم درو تلفن زد.

تیم پرسید:

- اطلاعات تازه ای از سفیر هاردی کسب کرده ای؟

- نه. فکر می کنم باعث دلخوری اش شدم. تیم، باید با تو صحبت کنم.

- بسیار خوب. یک تاکسی بگیر و به باشگاه بویرسکی واقع در اوایل خیابان

تریت ریلنی پریز به ملاقات من بیا.

- کجا؟

- راننده تاکسی خودش می داند. سوار یکی از آن تاکسی های قراضه بشو.

- بسیار خوب.

دنا از هتل به خیابان سرد و یخ بسته که زوزه باد در آن به گوش می رسید

قدم گذاشت. خوشحال بود که کت پشمی و قزمر تازه اش را پوشیده است.

دماسنجی روی ساختمان آن سوی خیابان نشان می داد که سرمای هوا ۲۹ درجه

سانتی گراد زیر صفر بود. دنا اندیشید؛ خدای من، به درجه فارنهایت حدود ۲۰

درجه زیر صفر است.

تاکسی نو و براقی جلوی هتل متوقف بود. دنا عقب رفت و صبر کرد تا مسافر

دیگری سوار آن شود. تاکسی بعدی قراضه به نظر می رسید. دنا سوار آن شد.

راننده از آینه عقب نگاه پرسشگری به او انداخت.

دنا با احتیاط گفت:

- می خواهم به اوایل خیابان تریت...

مردد ماند، بعد ادامه داد:

- ریلنی...

نفس عمیقی کشید و افزود:

- پرریز...

راننده حوصله اش سر رفت:

- می خواهی به باشگاه بویرسکی بروی؟

- دا.

آنها به راه افتادند. در خیابان های عریضی پیش می رفتند که از رفت و آمد خودروها و عابران بی اعتنایی که شتابزده در خیابان های یخ بسته تردد می کردند شلوغ و راه بندان بود. به نظر می رسید که زنگاری مبهم و خاکستری روی شهر را پوشانده است. دنا با خود گفت؛ و این فقط به خاطر هوا نیست.



معلوم شد که باشگاه بویرسکی مکانی امروزی و راحت است. آنجا دارای صندلی های چرمی و کاناپه هایی بود، و تیم درو روی یک صندلی نزدیک پنجره منتظر او نشسته بود.

- می بینم که راحت اینجا را پیدا کردی.

دنا روی صندلی نشست:

- راننده تاکسی انگلیسی بلد بود.

- شانس آوردی. بعضی از آنها حتی روسی هم بلد نیستند حرف بزنند. چون از بسیاری از ایالات دور و متفاوت آمده اند. اعجاب آور است که این کشور اصلاً

سرپاست. اینجا دایناسور در حال مرگی را در ذهنم تداعی می کند. می دانی روسیه چقدر بزرگ است؟

- دقیقاً نه.

- از نظر اندازه تقریباً دو برابر ایالات متحده است. دارای سیزده وقت محلی است و با چهارده کشور مرز مشترک دارد. چهارده کشور!

دنا گفت:

- حیرت آور است. تیم، من می خوام با چند روسی که مراوداتی با تیلور وینترپ داشته اند صحبت کنم.

- این شامل همه اعضای دولت روسیه است.

دنا گفت:

- می دانم. اما بایستی روسهایی هم باشند که وینترپ در مقایسه با بقیه به آنها نزدیکتر بوده است. رییس جمهوری...

تیم درو با لحن خشکی گفت:

- شاید یک نفر در رده ای کمی پایین تر، باید بگویم که از میان همه آدم هایی وینترپ با آنها مراوده داشته، احتمالاً به ساشا شدائف نزدیکتر از بقیه بوده است.

- ساشا شدائف کیست؟

- او کمیسار دفتر توسعه اقتصاد بین الملل است. فکر می کنم وینترپ همان قدر که با او مراودات رسمی داشته، معاشرت اجتماعی هم داشت.

او با دقت به دنا نگریست:

- دنا، دنبال چی هستی؟

دنا صادقانه گفت:

- مطمئن نیستم. مطمئن نیستم.



دفتر توسعه اقتصاد بین الملل ساختمانی بزرگ و دارای نمای آجری قرمز واقع در خیابان اُزرنایا است. که فاصله بین دو چهار راه را کاملاً پر می کند. داخل ورودی اصلی، دو مامور پلیس روس یونیفرم پوش کنار در ایستاده بودند و یک نگهبان سوم یونیفرم پوش هم پشت میزی نشسته بود. دنا به طرف میز رفت. مامور سرش را بالا آورد و نگاه کرد. دنا گفت:

- دوبری دی ین. (روز بخیر)

- از دراست ووی تیه... نه. (سلام...)

دنا حرفش را قطع کرد:

- ببخشید. من آمده ام تا کمیسار شدائف را ببینم. نامم دنا ایوانز است. برای شبکه تلویزیونی واشینگتن تریبیون کار می کنم.

نگهبان به ورق کاغدی که مقابلش بود نگاه کرد و سرش را به علامت منفی تکان داد:

- وقت قبلی داشتید؟

- نه، اما...

- پس بایستی از ایشان وقت بگیرید. آمریکایی هستید؟

- بله.

نگهبان در میان تعدادی از پرسشنامه های روی میزش جست و جو کرد و پرسش نامه ای را به دست دنا داد:

- لطفاً این را پر کنید.

دنا گفت:

- بسیار خوب. آیا ممکن است امروز عصر کمیسار را ملاقات کنم؟

نگهبان چشمانش را چند بار به هم زد و گفت:  
- یا نی پونی مایو (نمی دانم) شما آمریکایی ها همیشه عجله دارید. در کدام هتل هستید؟

- هتل سواستوپل. می خواستم فقط چند دقیقه...  
مرد یادداشتی نوشت:

- به شما اطلاع داده خواهد شد. دوبری دی ین.  
- اما...

دنا حالت چهره نگهبان را دید و گفت:

- دوبری دی ین.



او تمام بعد از ظهر در اتاقش منتظر تماس تلفنی ماند. ساعت شش بعد از ظهر  
به تیم درو تلفن زد.

تیم پرسید:

- توانستی شدائف را ببینی؟

- نه. قرار است به من تلفن بزنند.

- دنا خیلی بی قرار نباش. اینجا با کاغذ بازی و سلسله مراتب اداری متعلق  
به سیاره دیگری سر و کار داری.



صبح زود فردای آن روز، دنا دوباره به دفتر توسعه اقتصاد بین الملل مراجعه  
کرد. همان نگهبان پشت میز بود.

دنا گفت:

- دوبری دی ین.

مرد سرش را بالا آورد و با چهره ای همچون سنگ به او نگاه کرد:

- دوبری دی ین.

- آیا کمیسار شدانف دیروز پیغام مرا دریافت کردند؟

- اسمتان چی بود؟

- دنا ایوانز.

- دیروز پیغام گذاشتید؟

دنا با حالتی بی روح گفت:

- بله. پیغامم را به شما دادم.

نگهبان به نشانه تایید سر تکان داد:

- پس پیغام شما را دریافت کرده است. همه پیغام ها دریافت شده اند.

- می شود با منشی کمیسار شدانف صحبت کنم؟

- از قبل وقت گرفته اید؟

دنا نفس عمیقی کشید و گفت:

- نه.

نگهبان با بی اعتنائی شانه هایش را بالا انداخت:

- ایز وینی تیه، نی یت.

- کجا می توانم...

- با شما تماس خواهیم گرفت.



در راه بازگشت به هتل، دنا از مقابل دتسکی میر، فروشگاه چند طبقه ای مخصوص بچه ها عبور می کرد، داخل فروشگاه شد و به اطراف نگاهی انداخت. قسمتی از فروشگاه به وسایل بازی اختصاص داده شده بود و در گوشه ای قفسه ای از بازی های رایانه ای قرار داشت. دنا اندیشید؛ کمال از اینها خوشش می آید.

او یک بازی کامپیوتری خرید و از اینکه بسیار گران بود تعجب کرد. رهسپار هتل شد تا منتظر تماس تلفنی بماند. ساعت شش بعد از ظهر امیدش را از دست داد. می خواست برای خوردن شام به طبقه پایین برود که تلفن زنگ زد. با عجله به سمتان دوید و گوشی را برداشت.

- دنا؟

تیم درو بود.

- بله، تیم.

- موفقیتی کسب نکرده ای؟

- متأسفانه نه.

- بسیار خوب. تا زمانی که در مسکو هستی، نایستی چیزهای خوب اینجا را از دست بدهی. امشب باله برگزار می شود. باله ژیزل را اجرا می کنند. علاقه داری ببینی؟

- خیلی زیاد. ممنونم.

- یک ساعت دیگر دنبال می آیم.



باله در کاخ کنگره ها که شش هزار نفر گنجایش داشت و داخل کرملین واقع بود برگزار می شد. شبی دلپذیر و جذاب بود. موسیقی آن نمایش فوق العاده و رقص آن خیال انگیز بود و اولین پرده نمایش به سرعت سپری شد.

به محض آنکه چراغ ها در فاصله میان دو پرده روشن شد، تیم به پاخاست:

- زود باش، دنبال بیا.

جمعیت برای رفتن به طبقه بالا به سوی پله ها هجوم برده بودند.

- چه خبره؟

- خواهی دید.

هنگامی که آنها به طبقه بالا رسیدند، از منظره پنج شش میز پذیرایی که رویشان ظرف های محتوی خاویار و بطری های ودکا در یخ چیده شده بود متعجب شدند. تماشاگران افتخاری که زودتر از بقیه به طبقه بالا رسیده بودند سخت مشغول پذیرایی از خودشان بودند.

دنا رو به تیم کرد:

- اینجا واقعاً می دانند چطور نمایش ترتیب بدهند.

تیم گفت:

- این سبک زندگی طبقه بالای جامعه است. به خاطر داشته باش که سی درصد مردم زیر خط فقر زندگی می کنند.

دنا و تیم بعد از برداشتن خوراکی به طرف پنجره ها رفتند و از جمعیت دور شدند.

چراغ شروع به چشمک زدن کرد.

- وقت پرده دوم رسیده.

پرده دوم نمایش سرگرم کننده بود، اما دنا در ذهنش همچنان تکه های گفت و گوها را مرور می کرد.

تیلور وینترپ کثافت بود. خیلی باهوش بود. خیلی باهوش. برایم پاپوش دوختند...

حادثه غم انگیزی بود. گابریل پسر خیلی خوبی بود...

تیلور وینترپ آینده خانواده مانچینو را نابود کرد...

هنگامی که باله پایان یافت، و آنها داخل اتومبیل شدند، تیم درو گفت:

- می خواهی برای صرف نوشیدنی آخر شب به آپارتمان من برویم.

دنا چرخید تا به او نگاه کند. او جذاب، باهوش و ملیح بود. اما جف نبود.

جمله ای که از دهانش بیرون آمد، این بود:

- ممنون. تیم. اما نه.

- اوه!

یاس در چهره تیم مشهود بود:

- شاید فردا؟

- خیلی دوست دارم. اما باید فردا صبح زود آماده بیرون رفتن شوم و در

ضمن من دیوانه وار عاشق کس دیگری هستم.



فردا صبح، دنا باز هم در دفتر توسعه اقتصاد بین المللی بود. همان نگهبان

پشت میز نشسته بود.

- دوبری دی ین.

- دوبری دی ین.

- من دنا ایوانز هستم. اگر نمی شود کمیسار را ببینم، می شود حداقل معاون

را ببینم؟

- قبلاً از ایشان وقت گرفته اید؟

- نه. من...

او برگ کاغذی به دست دنا داد:

- این پرسشنامه را پر کنید...



هنگامی که دنا به اتاقش بازگشت، تلفن همراهش زنگ می زد و قلب دنا

گویی برای لحظه ای از حرکت ایستاد.

- دنا...

- جف!

آنها حرفهایی زیادی برای گفتن به هم داشتند. اما راشل مثل شبی تیره در

میانشان قرار داشت، و نمی توانستند درباره مهمترین فکری که در سر داشتند، یعنی بیماری راشل، صحبت کنند. گفت و گویشان محافظه کارانه و ممیزی شده بود.



تماس از دفتر کمیسار شدانف به طور نامنتظره ای ساعت ۸ صبح فردای آن روز صورت گرفت. مردی که انگلیسی را با لهجه فوق العاده روسی صحبت می کرد گفت:

- خانم ایوانز؟

- بله.

- من یریک کارباوا هستم. معاون کمیسار شدانف. می خواستید جناب کمیسار را ببینید؟

- بله.

دنا تقریباً انتظار داشت که معاون بگوید؛ قبلاً از ایشان وقت گرفته اید؟ در عوض وی گفت:

- درست یک ساعت دیگر در دفتر توسعه اقتصاد بین الملل باشید.

- بسیار خوب. واقعاً متشکرم که...

تلفن قطع شد.



یک ساعت بعد دنا بار دیگر وارد سرسرای ساختمان بزرگ آجری شد. او به طرف همان نگهبانی رفت که پشت میز نشسته بود.

نگهبان سرش را بالا آورد:

- دوبری دی ین؟

دنا به زور لبخندی زد:

- دوبری دی ین. من دنا ایوانز هستم. آمده ام اینجا تا کمیسار شدائف را ببینم.

نگهبان شانه هایش را بالا انداخت:

- متاسفم بدون وقت قبلی...

دنا خیلی به خودش فشار آورد تا عصبانی نشود.

- من از قبل وقت گرفته ام.

نگهبان با بدبینی به او نگاه کرد:

- دا؟

گوشی تلفن را برداشت. لحظاتی با آن صحبت کرد. رو به دنا کرد و با اکراه گفت:

- طبقه سوم. آنجا یک نفر شما را راهنمایی خواهد کرد.

- دفتر کمیسار شدائف، بزرگ و کثیف بود و چنین به نظر می آمد که در اوایل دهه ۱۹۲۰ مبله شده است. دو مرد در دفتر بودند.

به محض آنکه دنا وارد شد هر دو از جا برخاستند. مرد مسن تر گفت:

- سلام من کمیسار شدائف هستم.

ساشا شدائف مردی پنجاه و پنج ساله بود، کوتاه و ریز اندام، با موهای کم پشت خاکستری، صورتی گرد و رنگ پریده و چشمانی قهوه ای که مردمک های بی قرارش دائماً به این سو و آن سوی اتاق می چرخیدند. مثل آنکه به دنبال چیزی می گشتند. او دارای لهجه غلیظی بود. کت و شلوار بسیار گشادی پوشیده بود و کفش های سیاه کهنه مستعمل به پا داشت.

وی به مرد دوم اشاره کرد:

- ایشان برادر من هستند، بوریس شدائف.

بوریس شدائف تبسمی کرد و گفت:

- دوشیزه ایوانز، حالتان چطور است؟

بوریس شدانف کاملاً با برادرش فرق داشت. در حدود ده سال جوانتر به نظر می رسید و دارای بینی عقابی و چانه پیش آمده بود. کت و شلوار آبی روشن دوخت آرمانی به تن داشت و کراوات طوسی رنگ هرمس زده بود. انگلیسی را کاملاً بدون لهجه صحبت می کرد.

ساشا شدانف با غرور گفت:

- بوریس از آمریکا نزد ما آمده. او در سفارت روسیه در پایتخت کشور شما، واشینگتن دی سی کار می کند.

بوریس شدانف گفت:

- دوشیزه ایوانز، من کار شما را قلباً می ستایم.

- متشکرم.

ساشا شدانف گفت:

- از دست من کاری ساخته است؟ آیا به لحاظی دچار مشکل شده اید؟  
دنا گفت:

- نه. اصلاً. می خواستم راجع به تیلور وینترپ با شما صحبت کنم.

شدانف با حالتی متعجب به او نگاه کرد:

- درباره تیلور وینترپ چه می خواهید بدانید؟

- شنیده ام که شما با او کار می کردید. اغلب اوقات در خارج محیط کار هم

با هم رفت و آمد داشتید.

ساشا شدانف با احتیاط گفت:

- دا.

- می خواستم نظر شخصی شما را راجع به او بدانم.

- چه می توان گفت. فکر می کنم که او سفیر خوبی برای کشور شما بود.

- شنیده ام که او اینجا خیلی محبوب بود و...

بوریس شدانف حرف دنا را قطع کرد:

– او به. سفارتخانه ها در مسکو مهمانی های زیادی برگزار می کنند، و تیلور وینترپ همیشه...

ساشا شدانف چشم غره ی به برادرش رفت:

– داوُلنا. (بس است)

او رو به دنا کرد و افزود:

سفیر وینترپ همیشه در مهمانی های سفارت حضور داشت. او مردم را دوست داشت. مردم روسیه هم او را دوست داشتند.

بوریس شدانف دوباره به سخن در آمد:

– در واقع او به من گفت که اگر می توانست...

ساشا شدانف فوراً گفت:

– مالچات. (ساکت شو)

بعد رو به دنا کرد:

– همان طور که گفتم دوشیزه ایوانز؛ او سفیر خوبی بود.

دنا به بوریس شدانف نگریست. او آشکارا سعی داشت به دنا چیزی بگوید.

دنا برگشت و رو به کمیسار کرد:

– آیا سفیر وینترپ هنگامی که در اینجا بود به نوعی دچار دردسر شد یا نه؟

ساشا شدانف اخم کرد:

– دردسر؟ نه.

او از نگاه کردن به چشمان دنا طفره می رفت.

دنا اندیشید؛ دروغ می گوید و با سماجت گفت:

– کمیسار، آیا به نظر شما دلیلی وجود داشته است که کسی به اتکای آن

تیلور وینترپ و همسرش را به قتل برساند!

حدقه چشمان ساشا شدانف گشاد شد.

- قتل؟ افراد خانواده وینترپ؟ نی. نی. نی. ی.

- اصلاً چیزی به ذهنتان نمی رسد؟

بوریس شدانف گفت:

- در واقع...

ساشا شدانف کلام او را قطع کرد:

- هیچ دلیلی وجود نداشت. وینترپ سفیر بزرگی بود.

ساشا از جعبه ای نقره ای رنگ سیگاری بیرون آورد، و بوریس یا عجله به طرفش رفت تا سیگار را برای برادرش روشن کند.

ساشا شدانف پرسید:

- چیز دیگری هم هست که بخواهید بدانید؟

دنا به هر دو آنان نگریست. در دل گفت، آنها چیزی را از من پنهان می کنند. اما چه چیز را؟ کل این مساله مثل راه رفتن در بازی معمای مارپیچ است که راه خروجی ندارد.

- نه.

همان طور که به بوریس نگاه می کرد آهسته گفت:

- اگر چیزی به ذهنتان رسید، با من تماس بگیرید. تا فردا صبح در هتل سواستوپل هستم.

بوریس شدانف گفت:

- به وطن باز می گردید؟

- بله. هواپیمای من فردا بعد از ظهر اینجا را ترک می کند.

- من...

بوریس شدانف خواست چیزی بگوید، اما به بردارش نگاه کرد و خاموش ماند.  
دنا گفت:

- خدا حافظ.

- پراشایته.

- پراشایته. خداحافظ.

دنا پس از بازگشت به اتاقش به مت بیکر تلفن زد.

- مت. اینجا چیز مشکوکی وجود دارد، اما من نمی توانم از آن سر در بیاورم.

لعتنی. این احساس را دارم که حتی اگر ماه ها در اینجا بمانم، هیچ اطلاعات

سودمندی عایدم نخواهد شد. فردا صبح به خانه بازمی گردم.

اینجا چیز مشکوکی وجود دارد؛ اما من نمی توانم از آن سر در بیاورم. لعتنی.

این احساس را دارم که حتی اگر ماه ها در اینجا بمانم.



- مت. اینجا چیز مشکوکی وجود دارد، اما من نمی توانم از آن

سر در بیاورم. لعتنی. این احساس را دارم که حتی اگر ماه ها در

اینجا بمانم، هیچ اطلاعات سودمندی عایدم نخواهد شد. فردا

صبح به خانه بازمی گردم.

نوار تمام شد.



فرودگاه شره متیوو ۲ آنشب شلوغ بود. دنا که منتظر هواپیمایش بود، باز هم

همان احساس ناراحت کننده را داشت که کسی او را می پاید. جمعیت را از نظر

گذراند، اما نتوانست فرد بخصوصی را شناسایی کند. آنها یک جایی همین طرفها

هستند و اطمینانی که از این بابت داشت باعث شد بر خود بلرزد.

## فصل ۲۱

خانم دیلی و کمال در فرودگاه دالس به استقبال دنا آمده بودند. دنا متوجه نشده بود که چقدر دلش برای کمال تنگ شده بود. بازوانش را دور بدن او حلقه کرد و محکم در آغوش گرفت. کمال گفت:

– سلام، دنا. خوشحالم که به خانه برگشتی. برایم خرس روسی سوغاتی آورده ای؟

– آورده ام. اما می خواستم رفویش کنم، در رفت. کمال خندید:

– حالا دیگر پیش ما می مانی؟ دنا به گرمی گفت:

– البته که می مانم.

خانم دیلی لبخند زنان گفت:

– دوشیزه ایوانز، چه خبر خوشی. خیلی خوشحالم که شما برگشتید. دنا گفت:

– من هم خیلی خوشحالم که برگشتم.



- در اتومبیل در راه بازگشت به آپارتمان، دنا گفت:
- کمال، حالا بازوی تازه ات را دوست داری؟ به آن عادت کرده ای؟
  - خنکه.
  - خیلی خوشحالم. اوضاع مدرسه چطور پیش می رود؟
  - خیلی گند و مزخرف نیست.
  - دیگر در مدرسه دعوا نمی کنی؟
  - نه.
  - عزیزم این عالیه.

دنا برای لحظه ای به او نگریست. کمال به نوعی متفاوت از گذشته به نظر می رسید. تقریباً سر به زیر و آرام شده بود. مثل آن بود که وقوع پیشامدی او را عوض کرده است. اما آن پیشامد هر چه بود او یقیناً پسر شادی به نظر می رسید. هنگامی که به آپارتمان رسیدند دنا گفت:

- باید به استودیو بروم. اما زود بر می گردم و ما شام را با هم صرف خواهیم کرد. به مک دونالد می رویم. همان جایی که عادت داشتیم با جف برویم.



هنگامی که دنا وارد ساختمان عظیم دیبلو تی ان شد، چنین به نظرش رسید که برای یک قرن از آنجا دور بوده است. همان طور که به سمت دفتر مت بیکر پیش می رفت پنج شش نفر از کارمندان به او خوشامد گفتند و احوالپرسی کردند.

- دنا خوشحالیم که برگشتی. دلمان برایت تنگ شده بود.
- من هم خوشحالم که برگشتم.

- هی. نگاه کنید کی اینجااست. سفر خوش گذاشت؟
- عالی بود. ممنون.
- اینجا بدون تو لطفی ندارد.
- هنگامی که دنا وارد دفتر مت شد، مت گفت:
- لاغر شده ای. رنگ و رویت پریده. حالت خوبه؟
- ای... بد نیستم. مت.
- بنشین.
- دنا روی صندلی نشست.
- مثل اینکه خوب نخوابیده ای.
- نه زیاد.
- راستی، از وقتی تو رفته ای آمار تماشاگران شبکه ما خیلی پایین آمده.
- متاسفم.
- الیوت خوشحال است. که از این ماجرا دست کشیده ای. نگرانت بود.
- مت از اینکه خودش چقدر نگران دنا بود، حرفی به میان نیاورد.
- آنها حدود نیم ساعت با هم صحبت کردند.
- موقعی که دنا به دفترش بازگشت، الیویا گفت:
- خوش آمدی. خیلی وقت بود که...
- تلفن زنگ زد. او گوشی را برداشت:
- دفتر دوشیزه ایوانز... یک لحظه لطفاً.
- الیویا رو به دنا کرد و گفت:
- پاملا هادسن روی خط یک است.
- الان با او صحبت می کنم.
- دنا به دفترش رفت و گوشی را برداشت:
- سلام، پاملا.

- سلام، دنا. بالاخره آمدی! چقدر نگرانت بودیم. این روزها روسیه جای خیلی امنی نیست.

دنا خندید:

- بله. می دانم. دوستی برایم افشاننده فلفل خرید.

- دلمان برایت خیلی تنگ شده بود. من و راجر خیلی دوست داریم که امروز بعد از ظهر برای صرف چای به منزل ما بیایی. کاری نداری؟  
- نه.

- ساعت سه خوب است؟

- عالی است.

باقی آن روز صبح، به آماده کردن اخبار شب گذشت.



ساعت سه بعد از ظهر، سزار به استقبال دنا دم در آمد.

- دوشیزه ایوانز!

لبخند پهنی بر لبانش بود:

- چقدر از دیدنتان خوشحالم. به خانه خوش آمدید.

- ممنون سزار. حال تو چطور است؟

- عالی. ممنونم.

- آیا خانم و آقای...

- بله. منتظرتان هستند. می شود کتتان را بگیرم؟

هنگامی که دنا به اتاق پذیرایی وارد شد، راجر و پاملا هر دو به طور همزمان با خوشحالی گفتند:

- دنا!

پاملا هادسن او را بغل کرد و بوسید.

- بانوی ماجراجو بازگشته است.

راجر هادسن گفت:

- خسته به نظر می رسی؟

- هر کس مرا می بیند همین را می گوید.

راجر گفت:

- بفرما بنشین، بنشین.

مستخرمه ای در حالی که یک سینی محتوی، چای، بیسکویت، کلوچه و نان  
کرو آسان حمل می کرد، داخل اتاق شد. پاملا چای ریخت.

آنها روی مبل نشستند. و راجر گفت:

- خوب بگو ببینم چطور شد؟

- این طور شد که متاسفانه من هیچ چیزی دستگیرم نشد. کاملاً مایوس و  
درمانده ام.

دنا نفس عمیقی کشید و افزود:

- مردی را به نام دیتر زاندر ملاقات کردم که می گفت تیلور وینترپ برایش  
پرونده سازی کرده و او را به زندان انداخته است، و هنگامی که در زندان به سر  
می برد، خانواده او در حریق جان باخته اند. او وینترپ را مسئول مرگ آنها می  
داند.

پاملا گفت:

- پس این مرد انگیزه ای برای قتل تمام افراد خانواده وینترپ را داشته  
است.

دنا گفت:

- همین طور است. اما ماجرا به همین جا ختم نمی شود. من در فرانسه با  
مردی به نام مارسل فالكون صحبت کردم، که تنها پسرش توسط راننده ای که او  
را زیر گرفت و از صحنه گریخت، کشته شده است. راننده تیلور وینترپ ابتدا

خودش را مقصر معرفی کرد، اما حالا ادعا می کند که خود تیلور وینترپ در شب حادثه راننده آن اتومبیل بوده است.

راجر متفکرانه گفت:

- فالکون عضو کمیسیون ناتو در بروکسل بود.

- درست است و راننده وینترپ به او گفته که خود تیلور وینترپ بود که پسر

او را کشت.

- جالبه.

- خیلی. آیا تا به حال نام وینچنت مانچینو را شنیده اید؟

راجر هادسن لحظه ای فکر کرد و سپس گفت:

- نه.

- او عضو مافیاست. تیلور وینترپ دختر او را حامله کرد. دختر را نزد یک

دکتر قلبی فرستاد و دخترک بچه اش را سقط کرد و رحمش را هم از دست داد.

دختر اکنون در صومعه ای به سر می برد و مادرش هم در آسایشگاه روانی

بستری است.

- خدای من!

- نکته مهم این است که هر سه نفر برای گرفتن انتقامی سخت از وینترپ

انگیزه هایی بسیار قوی داشته اند.

دنا آهی از سر یاس برآورد:

- اما افسوس که نمی توانم چیزی را ثابت کنم.

راجر متفکرانه به او نگریست:

- بنابراین تیلور وینترپ به خاطر انجام آن کارهای وحشتناک حقیقتاً

گناهکار بوده است.

- در این مورد شکی نیست. راجر. من با آن سه نفر صحبت کردم. هر

کدامشان که در پس این جنایت باشد، قتل ها را فوق العاده هوشمندانه طراحی و

اجرا کرده است. هیچ سرنخی در دست نیست... هیچ. هر قتلی دارای شیوه عمل متفاوتی بوده و بنابر این هیچ الگوی واضحی وجود ندارد. جزییات هر قتلی به دقت به اجرا درآمده و هیچ مدارکی بر حسب تصادف باقی نمانده است. برای هیچ کدام از قتل ها شاهی وجود ندارد.

پاملا متفکرانه گفت:

- می دانم که خیلی بعید به نظر می رسد اما... آیا ممکن است که همه آنها در ارتکاب این جنایات همکاری کرده باشند تا انتقام بگیرند؟

دناسرش را به علامت منفی تکان داد:

- فکر نمی کنم تبانی ای در کار بوده باشد. اشخاصی که من با ایشان صحبت کردم آدم های بسیار قدرتمندی هستند. به نظر من هر کدام از آنها مایل بوده اینکار را به تنهایی انجام بدهد و یکی از آنها گناهکار است.

اما کدام یک؟

دنا ناگهان به ساعت مچی اش نگاه کرد:

- لطفاً مرا ببخشید. به کمال قول داده ام او را برای صرف شام به رستوران مک دونالد ببرم و اگر عجله کنم، می توانم این کار را پیش از رفتن به سر کار انجام بدهم.

پاملا گفت:

- البته، عزیزم، کاملاً درک می کنیم. ممنون که سری به ما زدی.

دنا از جا برخاست که برود:

- و از هر دوی شما به خاطر جای دلپذیر و حمایت معنوی تان ممنونم.



دنا صبح روز دوشنبه در حالی که کمال را به مدرسه می برد گفت:

- چقدر دلم برای این کار تنگ شده بود، و حالا دوباره سر کارم برگشته ام.

کمال خمیازه ای کشید و گفت:

- خوشحالم.

دنا متوجه شد که از وقتی که از خواب بیدار شده است مرتب خمیازه می

کشد پرسید:

- دیشب خوب خوابیدی؟

- آره، فکر کنم خوب خوابیدم.

و دوباره خمیازه کشید.

دنا پرسید:

- در مدرسه چه کار می کنی؟

- منظورت علاوه بر خواندن درس وحشتناک تاریخ و انگلیسی کسالت آور

است.

- بله.

- فوتبال بازی می کنم.

- کمال زیاده از حد که از خودت کار نمی کشی، نه؟

- نه.

دنا به آن هیکل استخوانی که در کنارش بود. نگاه کرد. به نظرش چنین رسید که قوت و انرژی تماماً از وجود کمال رخت بر بسته است. او به طرز غیرعادی آرام بود. دنا از خودش پرسید که آیا بهتر نیست او را نزد دکتری ببرد تا نگاهی به او بیندازد؟ شاید می بایست از این طرف و آن طرف پرس و جو کند و بفهمد آیا ویتامین هایی هست که بتواند به کمال انرژی ببخشد؟ به ساعت مچی اش نگاه کرد. نیم ساعت دیگر جلسه برای اخبار همان شب تشکیل می شد.



ساعات صبح به سرعت سپری شد، دنا از اینکه به دنیای خویش بازگشته بود

احساس شادی و شغف می کرد. هنگامی که به دفترش رسید، پاکت نامه سر بسته ای روی میزش قرار داشت. نامه را گشود. در نامه چنین نوشته شده بود:

دوشیزه ایوانز، آن اطلاعاتی که می خواهید نزد من است. من در هتل سویوز مسکو اتاقی به نامتان ذخیره کرده ام. فوراً بیایید. به هیچ کس در این مورد چیزی نگوئید.

نامه بدون امضا بود. دنا نامه را دوباره خواند، باورش نمی شد. آن اطلاعاتی که می خواهید نزد من است.

شک نبود که حيله ای در کار بود. اگر در روسیه پاسخ سوال او را می دانست، پس چرا همان وقتی که آنجا بود آن کس، هر که بود، چیزی به او نگفت؟ دنا به ملاقاتی که با کمیسار ساشا شدانف و برادرش بوریس داشت، فکر کرد. بوریس گویا واهمه داشت با او صحبت کند، و ساشا مرتباً حرفش را قطع می کرد. دنا پشت میزش نشسته بود و به فکر فرو رفته بود. چطور این نامه روی میزیش قرار گرفته بود؟ آیا او را می پاییدند؟

عاقبت نتیجه گرفت، باید این موضوع را فراموش کنم. نامه را در کیفش جا داد. به خانه برسم پاره اش می کنم.



دنا شب را با کمال گذراند. او گمان کرده بود که کمال از بازی کامپیوتری تازه ای که برایش از مسکو خریده بود خیلی سرگرم می شود. اما کمال بی تفاوت به نظر می رسید. ساعت نُه شب پلک هایش روی هم افتاد.

- دنا، خوابم می آید. می خواهم بروم بخوابم.

- بسیار خوب عزیزم.

دنا او را تماشا کرد که با اتاق مطالعه رفت و اندیشید، او خیلی عوض شده

است. پسر کاملاً متفاوتی به نظر می‌رسد. خوب، از حالا به بعد ما با هم خواهیم بود. اگر چیزی آزارش می‌دهد می‌فهمم چیست. وقت آن رسیده بود که خانه را به قصد استودیو ترک کند.



در آپارتمان همسایه، مستاجر به صفحه تلویزیون نگاه کرد و در ضبط صوت صحبت کرد.

شخص مورد نظر برای اجرای خبر خانه را به قصد استودیوی تلویزیون ترک کرد. پسر به بستر رفته است. بانوی خانه در خیاطی می‌کند.



- پخش زنده است!

چراغ قرمز دوربین روشن شد. صدای گوینده در استودیو طنین افکند:

- شب بخیر. اخبار شاعت یازده شب را از شبکه دلیو تی ان، با اجرای دنا ایوانز و ریچارد ملتون مشاهده می‌کنید.

دنا به دوربین لبخند زد:

- شب بخیر، من دنا ایوانز هستم.

ریچارد ملتون که در کنار او نشسته بود گفت:

- و من ریچارد ملتون هستم.

دنا برای برنامه را شروع کرد:

- اخبار امشبمان را با خبر فاجعه وحشتناکی که در مالزی رخ داده است آغاز می‌کنیم.

دنا اندیشید؛ من به اینجا تعلق دارم. لازم نیست دنیا را در تعقیب گازهای

وحشی زیر پا بگذارم.

پخش اخبار به خوبی به انجام رسید. هنگامی که او به آپارتمانش بازگشت کمال خوابیده بود. دنا پس از گفتن شب بخیر به خانم دیلی، به بستر رفت اما نمی توانست بخوابد.

آن اطلاعاتی که میخواهید نزد من است. در هتل سویوز مسکو اتفاقی با نام شما ذخیره کرده ام. فوراً بیایید. در اینباره به کسی چیزی نگویند.

دنا اندیشید؛ این یک تله است. احمق اگر به مسکو بروم. اما اگر این موضوع حقیقت داشته باشد آن وقت چه؟ چه کسی چنین درددستی را به جان خریده است؟ و چرا؟ نامه به احتمال قوی باید از سوی بوریس شدانف باشد. نکند او واقعاً چیزی بداند؟ دنا همه شب بیدار بود.



صبح هنگامی که دنا برخاست، به راجر هادسن تلفن زد و درباره یادداشت به او گفت.

- خدای من. نمی دانم چه بگویم!

راجر هیجان زده به نظر می رسید:

- یادداشت می تواند به این معنا باشد که کسی آماده است تا درباره آنچه برای افراد خانواده وینترپ رخ داد حقیقت را بگوید.

- بله می دانم.

- دنا، اینکار می تواند خطرناک باشد. من که دوست ندارم بروی.

- اگر نروم هرگز حقیقت را نخواهم فهمید.

راجر مردد ماند:

- فکر می کنم حق با تو باشد.

- خیلی احتیاط خواهم کرد، اما باید بروم.

راجر هادسن با اکراه گفت:

- بسیار خوب. می خواهم مرتب با من در تماس باشی.

- قول می دهم، راجر.



دنا در بنگاه مسافرتی کورنیش بود، بلیت رفت و برگشت به مسکو را می خرید. آنروز سه شنبه بود. او در دل گفت، امیدوارم مدت زیادی آنجا نمانم. برای مت پیغامی گذاشت تا جریانات را برایش توضیح بدهد.

هنگامی که به آپارتمان بازگشت، به خانم دیلی گفت:

- متاسفانه باز هم باید به مسافرت بروم. فقط چند روز طول می کشد. از کمال خوب مراقبت کنید.

- نگران هیچ چیز نباشید. دوشیزه ایوانز. به ما خوش خواهد گذشت.



مستاجر آپارتمان بغل دستی از مقابل تلویزیون کنار رفت و با عجله تلفنی زد.



دنا در حالی که سوار هواپیمای ائروفلوت به مقصد مسکو می شد، اندیشید؛ احساس می کنم این موقعیت را قبلاً تجربه کرده ام، هرچند که بار اولم است. شاید اشتباه بزرگی مرتکب می شوم. شاید این یک تله باشد. اما اگر پاسخ در مسکو باشد بایستی آن را بیابم. در صندلی اش به عقب تکیه داد و آماده پرواز طولانی شد.



صبح فردا، هنگامی که هواپیما در فرودگاه شره متیوو ۲ که حالا برای دنا مکانی آشنا بود فرود آمد، او ساکش را از روی چرخ نقاله برداشت و از ساختمان خارج شد و به کولاکی که به کلی مانع دید بود قدم گذاشت. صفی طولانی از مسافرانی که منتظر سوار شدن به تاکسی بودند ایجاد شده بود. دنا در هوای سرد و در معرض باد ایستاد و از اینکه کت گرمی به تن داشت خدا را شکر کرد. چهل و پنج دقیقه بعد، هنگامی که بالاخره نوبت سوار شدن او رسید مرد قوی هیکلی سعی کرد بر او پیشی بگیرد و سوار تاکسی شود.

دنا با لحن محکمی گفت:

- نی‌یت! این تاکسی من است!

و سوار تاکسی شد.

راننده گفت:

- دا؟

- می‌خواهم به هتل سویوز بروم.

راننده برگشت تا به او نگاه کند و با انگلیسی دست و پا شکسته ای گفت:

- مطمئنید که می‌خواهید به آنجا بروید؟

دنا حیرت‌زده گفت:

- چطور مگر؟ منظورتان چیست؟

- آنجا هتل خوبی نیست.

دنا از شنیدن این حرف احساس هشدار و لرزش خفیفی کرد. آیا مطمئن هستید؟ حالا دیگر برای عقب نشینی دیر شده است. راننده منتظر دریافت پاسخی بود.

- بله. م... مطمئنم.

راننده شانه هایش را با بی‌اعتنایی بالا انداخت، اتومبیل را در دنده گذاشت و

در میان انبوه متراکم خودروها که بر اثر بارش برف متراکم تر شده بود، به راه

افتاد.

دنا فکر کرد؛ اگر در آن هتل جایی برای من ذخیره نگرده باشند آن وقت چه؟  
اگر همه اینها یک شوخی احمقانه باشد، آن وقت چه؟

هتل سویوز در محله‌های کارگری در حومه شهر مسکو در خیابان لُوبرژنایا واقع بود. آنجا ساختمانی قدیمی و زشت و بدقواره با روبنایی قهوه ای رنگ بود. اما این رو بنا پوسته پوسته شده و ریخته بود.  
راننده پرسید:

– می خواهید منتظر تان بمانم؟

دنا برای لحظه ای مردد ماند، سپس گفت:  
– نه.

به راننده پول داد، از تاکسی پیاده شد و هجوم هوای یخبندان او را به داخل سرسرای کثیف و کوچک آن هتل سوق داد. زن منشی پشت میز نشسته بود و مجله ای می خواند. هنگامی که دنا داخل شد سرش را بالا آورد و با حیرت به او نگاه کرد. دنا به طرف میز رفت.  
– دا؟

– فکر می کنم در اینجا اتفاقی به نام من ذخیره شده است. نامم دنا ایوانز است.

نفس در سینه اش حبس شده بود.

زن آهسته به علامت مثبت سر تکان داد:

– بله، دنا ایوانز.

او دستش را به پشت سر دراز کرد و از طاقچه کلیدی برداشت.

– اتاق شماره ۴۰۲، طبقه چهارم.

کلید را به دست دنا داد.

– آیا نباید کارت اقامت در هتل را پر کنم؟

زن سرش را به علامت منفی تکان داد:

- احتیاج به ثبت مشخصات نیست. حالا پولش را می دهی. برای یک روز.  
احساس هشدار تازه ای به دنا دست داد. آیا می شود هتلی در روسیه وجود داشته باشد که خارجی ها در آن مشخصات خود را ثبت نمی کنند.  
یک جای کار اشکال داشت.

زن گفت:

- پانصد روبل می شود.

دنا گفت:

- بایستی پولم را به روبل تبدیل کنم. چند ساعت دیگر...

- نه. حالا به دلار می گیرم.

- بسیار خوب.

دنا دست در کیفش کرد و مشتی اسکناس از آن بیرون آورد.

زن به علامت موافقت سر تکان داد. دستش را دراز کرد و شش تا از اسکناس ها را از دست دنا بیرون بیرون کشید.

فکر می کنم با این مقدار پول می توانستم این هتل را بخرم. او به اطراف نگریست.

- آسانسور کجاست؟

- آسانسور نداریم.

- اوه.

از باربر هم یقیناً خبری نبود. دنا ساکش را برداشت. و از پله ها بالا رفت.  
اتاق او حتی بدتر از آنی بود که پیش بینی می کرد. اتاقی کوچک و کثیف، با پرده هایی پاره پاره و تختی مرتب نشده بود. بوریس چگونه می خواهد با او تماس بگیرد. دنا اندیشید؛ این می تواند یک کلک باشد. اما چرا باید کسی اینقدر خودش را به زحمت و دردسر بیندازد؟

او روی لبه تخت نشست و از پنجره کثیف به بیرون به صحنه خیابان شلوغ زیرین نگاه کرد.

با خود گفت؛ عجب احمقی بودم. شاید مجبور باشم روزهای متوالی اینجا بنشینم و هیچ خبری...

دستی به نرمی به در خورد. دنا نفس عمیقی کشید و از جا برخاست. با هم اکنون این معما حل می شد یا آنکه او در می یافت که اصلاً معمای در کار نبوده است. دنا به طرف در رفت و آن را گشود. در راهرو کسی نبود. روی زمین پاکتی قرار داشت. آن را برداشت و به داخل برد. روی تکه کاغذی که در پاکت بود نوشته بودند: و دِ اِن خ، ساعت ۹ شب. دنا به کاغذ نگاه کرد، سعی کرد معنای آن را بفهمد. چمدانش را گشود و کتاب راهنمایی را که خریده بود بیرون آورد. و دِ اِن خ در کتاب توضیح داده شده بود. این طور نوشته بودند: اتحاد جماهیر شوروی، نمایشگاه موفقیت های اقتصادی، و نشانی آنجا را داده بودند.



آن شب ساعت هشت، دنا به خیابان رفت و تاکسی گرفت:

- وی دی ان کی. پارک؟

او بابت تلفظ حروف مطمئن نبود.

راننده چرخید تا به او نگاه کند.

- و دِ اِن خ؟ همه غرفه های آنجا بسته است.

- اوه.

- هنوز هم آنجا می روید؟

- بله.

راننده شانه هایش را با بی تفاوتی بالا انداخت و تاکسی از جا کنده شد و

حرکت کرد.



آن پارک عظیم و وسیع، در قسمت شمال شرقی مسکو واقع بود. بر طبق آنچه در کتاب راهنما آمده بود، آن نمایشگاه های بزرگ و مجلل به منظور بزرگداشت عظمت اتحاد جماهیر شوروی طراحی شده بود، اما هنگامی که اقتصاد کشور سقوط کرد، بودجه آن مکان نیز قطع شد، و پارک به یاد بود مخروبه ای از عقاید متعصبانه رهبران شوروی مبدل شد. عمارت های کلاه فرنگی پر زرق و برق و نمایشی در حال ویران شدن بودند و پارک به مکان متروکه ای تبدیل شده بود.

دنا از تاکسی پیاده شد و یک مشت پول آمریکایی از کیفش بیرون آورد.

- اینقدر.

- دا.

راننده اسکناس ها را چنگ زد و قاپید و لحظه ای بعد ناپدید شد.

دنا به اطراف نگاه کرد. او در آن پارک یخ بسته و در معرض باد، تنها بود. به طرف نیمکتی که در آن نزدیکی بود رفت و نشست و منتظر بوریس ماند حالا به خاطرش آمد که چگونه در باغ وحش منتظر جون سینیزی مانده بود. اگر بوریس نباید، آن وقت...

صدایی که از پشت سرش شنید او را متحیر کرد.

- خاروشی وچرنی. (شب نشینی خوبی است)

دنا چرخید و چشمانش از فرط حیرت گشاد شد. او انتظار بوریس شدانف را

می کشید در عوض کمیسار ساشا شدانف را می دید.

- کمیسار! اصلاً توقع نداشتم...

شدانف با لحنی جدی گفت:

- دنبالم بیا.

ساشا شدانف به سرعت عرض پارک را می پیمود. دنا لحظه ای مردد ماند، سپس از جا برخاست و شتابان به دنباله او راه افتاد. شدانف وارد یک کافه کوچک فکسنی در حاشیه پارک شد و در یکی از حجره های پشتی روی نیمکت جا گرفت. تنها یک زوج در کافه بودند. دنا به طرف حجره ای که شدانف در آن نشسته بود رفت و مقابل او نشست.

زن پیشخدمت شلخته و نامرتبی که پیش بند کثیف بسته بود به طرف آنها آمد:

– دا؟

شدانف گفت:

– دواکوفی، پاژالوستا. (دو تا قهوه خواهش می کنم)

او رو به دنا کرد:

– مطمئن نبودم که بیایید، اما واقعاً آدم سمجی هستید. این خصوصیت بعضی وقتها خیلی برای آدم گران تمام می شود.

– شما در یادداشتان گفتید که می توانید چیزی را که من می خواهم بدانم به من بگویید.

– بله.

قهوه رسید. شدانف جرعه ای از قهوه اش را نوشید و لحظاتی خاموش ماند. – می خواهید بدانید که آیا تیلور وینترپ و خانواده اش به قتل رسیده اند یا نه.

قلب دنا تند می زد:

– آیا به قتل رسیده اند؟

– بله.

این کلمه به شکل نجوایی رعب آور از دهان شدانف بیرون آمد.

دنا احساس لرزی ناگهانی کرد:

- می دانید چه کسی آنها را کشته است؟

- بله.

دنا نفس عمیقی کشید:

- کی؟

شدانف دستش را بالا آورد تا مانع شود دنا سوالات بیشتری بپرسد.

- به شما خواهم گفت، اما اول بایستی کاری برای من بکنید.

دنا به او نگاه کرد و با احتیاط گفت:

- چه کاری؟

- مرا از روسیه خارج کنید. من دیگر در اینجا در امان نیستم.

- مگر نمی توانید به فرودگاه بروید و سوار هواپیمایی بشوید و از کشور

خارج شوید؟ شنیده ام که مسافرت به خارج دیگر ممنوع نیست.

- دوشیزه ایوانز عزیز، شما آدم ساده ای هستید، خیلی ساده. درست است

که اوضاع مثل روزهای قدیم و دوران کمونیست نیست، اما اغز من آن راهی را

که شما پیشنهاد می کنید امتحان کنم، پیش از آنکه حتی بتوانم به فرودگاه

نزدیک بشوم مرا خواهند کشت. دیوارها هنوز چشم و گوش دارند. من در معرض

خطر بزرگی هستم و به کمک شما احتیاج دارم.

لحظه ای طول کشید تا دنا معنای کلمات شدانف را بفهمد. با یاس به او

نگریست و گفت:

- من نمی توانم شما را از این کشور بیرون ببرم... حتی نمی دانم کار را از

کجا آغاز کنم.

- شما باید اینکار را برای من انجام دهید. بایستی راهی پیدا کنید. زندگی

من در خطر است.

دنا برای لحظه ای فکر کرد و گفت:

- می توانم با سفیر آمریکا صحبت کنم و...

– نه!

لحن کلام ساشا شدانف قاطع و برنده بود.

– اما این تنها راهی است...

– در سفارتخانه شما خیانت کارانی لانه کرده اند. به جز شما و آن کسی که می خواهد به شما کمک کند هیچ کس نباید چیزی بداند. سفیر شما نمی تواند به من کمک کند.

دنا ناکهان احساس نومیدی کرد. از هیچ راهی امکان نداشت که او بتواند یک کمیسار بلند مرتبه روسی را مخفیانه از خاک روسیه خارج کند. من حتی نمی توانم یک گربه را یواشکی از این کشور بیرون ببرم و فکر دیگری به ذهنش خطور کرد. کل این ماجرا ممکن است حقه و کلک بزرگی باشد. ساشا شدانف هیچ اطلاعات ارزشمندی ندارد. او می خواهد از من به عنوان وسیله ای برای رفتن به آمریکا استفاده کند. این سفر بیهوده بوده است.

دنا گفت

– متأسفم که نمی توانم به شما کمک کنم، کمیسار شدانف.

و خشمگین از جا برخاست.

– صبر کنید! مدرک می خواهید؟ به شما مدرک ارائه می کنم.

– چه نوع مدرکی؟

مدتی طولانی سپری شد تا شدانف پاسخی بدهد. هنگامی که به سخن در آمد گفت:

– شما مرا مجبور به کاری می کنید که دوست نداشتم انجام بدهم.

از جا برخاست.

– همراهم بیا.



سی دقیقه بعد آنها از در خصوصی و پشتی دفاتر ساشا شدانف در سازمان توسعه اقتصاد بین الملل وارد شدند و از پله ها بالا رفتند.

وقتی که به دفتر شدانف رسیدند وی گفت:

- به خاطر آنچه می خواهم به شما بگویم مجازات خواهم شد. اما راه انتخاب دیگری ندارم.

او قیافه وامانده ای به خود گرفت:

- چون اگر هم اینجا بمانم کشته خواهم شد.

دنا ملاحظه کرد که شدانف به طرف گاو صندوق بزرگی که در دیوار گذاشته بودند رفت. عقربه را چند بار به سمت راست و چپ چرخاند در گاو صندوق را باز کرد و کتاب قطوری از آن بیرون آورد. آن را آورد و روی میزش گذاشت. روی جلد کتاب با خط قرمز رنگی نوشته شده بود کلاسیفیت سیروانی. (طبقه بندی شده)

کمیسار شدانف به دنا گفت:

- این اطلاعات به دقت طبقه بندی شده است.

و کتابچه را گشود.

در حالی که شدانف آهسته شروع به ورق زدن صفحات کتاب کرد، دنا به دقت نگاه کرد. هر صفحه حاوی عکس های رنگی هواپیماهای بمب افکن، سفینه های فضاپیما، موشک های نابود کننده موشک های پرتاب شده به هوا، موشک های هوا به زمین، سلاح های خودکار، تانک و زیر دریایی بود.

- این نمایانگر مجموعه کامل تسلیحات روسیه است.

آن تسلیحات بسیار عظیم به نظر می آمد، فوق العاده مرگ بار بود.

- در حال حاضر، روسیه بیشتر از هزار موشک قاره پیما، بیش از دو هزار کلاهک اتمی و هفتاد بمب افکن استراتژیک دارد.

او همچنان که کتاب را ورق می زد به سلاح های مختلف اشاره می کرد:

- این سُمبه است... این یکی تلخه است... این یکی شپشک است... این ماهی خادار... این کمانگیر... انبار تسلیحات اتمی ما با مشابه اش در ایالات متحده رقابت می کند.

- این واقعاً خیلی، خیلی تکان دهنده است.

- دوشیزه اویوانز، ارتش روسیه با مشکلات حادی روبروست. ما با بحرانی مواجه هستیم. پولی در بساط نمانده که حقوق نظامیان را پرداخت کنیم... و روحیه آنها خیلی خراب است. زمان حال چندان امیدوارکننده نیست و آینده بدتر به نظر می رسد، بنابراین ارتش مجبور شده است به گذشته روی بیاورد. دنا گفت:

- متأسفانه من... من نمی فهمم که چطور این...

- هنگامی که روسیه یک ابر قدرت واقعی بود ما حتی بیشتر از ایالات متحده سلاح تولید می کردیم. حالا همه این سلاح ها بلااستفاده مانده است. دهها کشور هستند که با بی قراری خواستار آنها می باشند. این تسلیحات میلیاردها دلار ارزش دارد.

دنا با بردباری گفت:

- کمیسار، این مشکل را درک می کنم، اما...

- این مشکل اصلی نیست.

دنا با حیرت به او نگریست:

- نیست؟ پس مشکل اصلی چیست؟

شدانف کلمات بعدی اش را با دقت برگزید:

- آیا تا به حال درباره کراسنویارسک - ۲۶ چیزی شنیده اید؟

دنا به علامت منفی سرش را تکان داد:

- نه.

- تعجب نمی کنم. روی هیچ نقشه جغرافیایی جا ندارد و کسانی که آنجا

زندگی می کنند در ظاهر وجود خارجی ندارند.

- درباره چی صحبت می کنید؟

- خواهید دید. فردا شما را به آنجا می برم. وقت ظهر در همان کافه مرا ملاقات خواهید کرد.

او دستش را روی بازوی دنا گذاشت و محکم بازویش را فشرد.

- به کسی در این باره چیزی نگویید.

- با فشار دستش دنا را ازار می داد.

- فهمیدید؟

- بله.

- آروبوپنو. (توافق کردیم) پس توافق کردیم.



هنگام ظهر، دنا به همان کافه کوچک واقع در پارک و د ان خ رسید. داخل کافه شد و در همان حجره قبلی نشست و منتظر ماند.

سی دقیقه بعد شدائف هنوز پیدایش نشده بود. او با اضطراب از خود پرسید:

حالا چه اتفاقی می افتد؟

- دوبری دی ین.

ساشا شدائف در حجره ایستاده بود.

- بلند شو برویم. بایستی خرید کنیم.

دنا با ناباوری گفت:

- خرید؟

- راه بیفت؟

دنا به دنبال او از پارک خارج شد.

- خرید برای چه؟

- برای تو.

- من احتیاج ندارم به...

شدائف تاکسی خبر کرد و آنها در سکوتی عذاب آور به سوی مرکز خرید سر پوشیده ای روانه شدند. از تاکسی پیاده شدند و شدائف کرایه تاکسی را به راننده داد.

ساشا شدائف گفت:

- برویم داخل.

آنها داخل مرکز خرید شدند و از مقابل پنج شش فروشگاه گذشتند. هنگامی که جلوی فروشگاه‌های رسیدند که در ویتترین آن لباس‌های زیر زنانه به شکلی تحریک آمیز به نمایش گذاشته شده بودند شدائف از حرکت ایستاد. او دنا را به داخل راهنمایی کرد:

- اینجا.

دنا به اطراف و به آن لباس‌های چسبان و بدن نما نگریست:

- اینجا چه می‌کنیم؟

- بایستی لباسهایت را عوض کنی.

یک زن فروشنده به آنها نزدیک شد و او و شدائف کلمات روسی را به تندی با هم رد و بدل کردند. زن فروشنده به علامت مثبت سر تکان داد و لحظاتی بعد با یک دامن خیلی کوتاه صورتی و یک بلوز خیلی کوتاه به همان رنگ بازگشت. شدائف با تکان سر موافقتش را ابراز داشت.

- دا.

رو به دنا کرد و گفت:

- اینها را بپوش.

دنا خودش را عقب کشید.

- نه! من این لباس‌ها را نمی‌پوشم. فکر کردی...

- باید بپوشی.

لحن صدایش محکم بود.

- چرا؟

- بعداً می فهمی.

دنا به خود گفت: این مرد یک دیوانه جنسی است. من خودم را درگیر چه

بلایی کرده ام؟

شدانف تماشایش می کرد:

- خوب، چه می کنی؟

دنا نفس عمیقی کشید و گفت:

- بسیار خوب.

به اتاقک تعویض لباس کوچکی رفت و لباس را پوشید. هنگامی که از اتاقک

بیرون آمد در آینه نگاه کرد و آه عمیقی کشید:

- شکل روسپی ها شده ام.

شدانف گفت:

- هنوز نه. بایستی کمی لوازم ارایش برایت تهیه کنیم.

- کمیسار...

- همراهم بیا.

لباس های دنا را به زور در یک پاکت کاغذی جا دادند. دنا کت پشمی اش را

پوشید سعی کرد لباسی را که پوشیده تا حد امکان از دید مردم پنهان کند. آنها

دوباره در آن مرکز خرید به راه افتادند. عابران به دنا نگاه می کردند و مردان

لبخندهای معنادار به او میزدند. کارگری به او چشمک زد. دنا احساس خواری

کرد.

- برویم این تو!

آنها مقابل یک آرایشگاه زنانه قرار داشتند. ساشا شدانف داخل شد.

دنا لحظه ای مردد ماند سپس دنبالش رفت. شدانف به طرف پیشخان رفت.  
او گفت:

– ائوتیومنیج.

آرایشگر لوله ای از ماتیک قرمز براق و ظرفی حاوی سرخاب را نشان او داد.  
شدانف گفت:

– ساویر شنست وا. (تکمیل شد)

او به طرف دنا چرخید:

– اینها را به لبها و گونه هایت بمال. خیلی غلیظ آرایش کن.

دنا طاقتش طاق شد:

– نه. متشکرم. نمی دانم شما فکر می کنید مشغول انجام چه نوع بازی هستید، کمیسار، اما من نمی خواهم در بازی شما نقشی داشته باشم. من به اندازه کافی...

شدانف نگاهش را در چشمان او دوخت:

دوشیزه ایوانز. به شما اطمینان می دهم که این یک بازی نیست. کراسنویارسک – ۲۶ شهر بسته ای است. من یکی از معدود افراد برگزیده ای هستم که آنجا حق ورود دارم. آنها به تعداد خیلی، خیلی کمی از ما اجنبی ها اجازه می دهند که زنی روسپی را یک شب به اقامتگاهمان در آن شهر بیاوریم. من تنها از این طریق می توانم که شما را از جلوی نگهبان ها عبور بدهم. به علاوه برای اینکه به شما اجازه ورود بدهند باید یک بطری ودکای مرغوب هم به آنها هدیه بدهم. حالا مایلید که به آن شهر برویم یا نه؟

شهر بسته؟ نگهبانها؟ تا کجا باید به خاطر این قضیه پیش برویم؟ دنا با اکراه نتیجه گرفت:

– بله. مایلم که به آنجا بروم.

## فصل ۲۲

یک جت نظامی در منطقه خصوصی فرودگاه شره متیوو ۲ منتظر بود. دنا وقتی مشاهده کرد که او و ساشا شدانف تنها مسافران آن هواپیما هستند متعجب شد.

او پرسید:

– به کجا می رویم؟

ساشا شدانف لبخندی بی روح زد و گفت:

– به سیبری.

سیبری. دنا احساس کرد معده اش در هم پیچید.

– اوه.

پرواز چهار ساعت طول کشید. دنا سعی کرد سر صحبت را باز کند امیدوار بود اطلاعات مختصری از آنچه پیش رویش بود به دست آورد، اما شدانف خاموش و بد عنق در صندلی اش نشسته بود.

هنگامی که هواپیما در فرودگاه کوچکی در محلی که به نظر می رسید ناکجا باشد فرود آمد، خودرویی موسوم به لادا ۲۱۱۰ در باند یخزده در انتظار آنها توقف کرده بود. دنا نگریست آنجا دور افتاده ترین و پرت ترین مکانی بود که در عمرش دیده بود.

- آنجا که می رویم... از اینجا خیلی دور است؟ و آیا هرگز به خانه باز خواهیم گشت؟

- همین نزدیکی هاست. بایستی خیلی احتیاط کنیم.

- احتیاط، از بابت چی؟



مدت کوتاهی سوار اتومبیل بودند و در آن حال جاده پر از دست انداز بود. پس از طی مسافتی به یک ایستگاه کوچک قطار رسیدند. پنج شش نگهبان یونیفرم پوش که خود را کاملاً در لباس های گرم پوشانده بودند روی سکو ایستاده بودند.

همچنان که دنا و شدانف به نگهبان ها نزدیک می شدند، آنها نگاه های پرتمنایی به لباس کوتاه دنا می انداختند. یکی از آنها به او اشاره کرد و باپوزخند گفت:

- نی وزوچی. (آدم خوش شانسی است)

- کاکا یا کرایسوا یا ژنشینا! (چه زن خوشگلی!)

شدانف خندید و چیزی به زبان روسی گفت و همه نگهبان ها خندیدند.

دنا نتیجه گرفت، من که نمی خواهم بدانم او به آنها چه گفت.

شدانف سوار قطار شد و دنا این بار پریشان حالتر از همیشه به دنبال او رفت.

در وسط این تندرای یخ بسته سرد و متحرک، این قطار به کجا می رود؟ سرمای هوا در قطار نزدیک به نقطه انجماد بود.

موتور شروع به کار کرد و چند دقیقه بعد قطار در حال وارد شدن به تونلی نورانی بود که در دل کوهی کنده بودند. دنا به صخره ها در دو طرف نگریست، که تنها چند سانتی متر با قطار فاصله داشتند و احساس کرد که در رویایی عجیب و غیر منطقی است که از ذهن ناخودآگاهش برخاسته است.

او رو به شدائف کرد و پرسید:

- می شود لطفاً به من بگویید به کجا می رویم؟

قطار با تکان تندی متوقف شد:

- رسیدیم.

آنها از قطار پیاده شدند و به طرف یک ساختمان سیمانی تک و دارای شمایل عجیب که یکصد متر دورتر واقع بود رفتند. جلوی ساختمان دو حصار دارای ظاهری تهدیدآمیز که بر بالایش سیم خاردار کشیده بودند قرار داشت.

سربازان سراپا مسلح در مقابل حصارها تردد می کردند و گشت می زدند. همچنان که دنا و شدائف به دروازه رسیدند سربازان سلام نظامی دادند.

شدائف نجوا کرد:

- بازو در بازوی من بینداز و مرا ببوس و بخند.

دنا اندیشید؛ اگر جف بفهمد. او بازو در بازوی شدائف انداخت، گونه او را

بوسید و به زور خنده عشوهِ گرانه سر داد.

دروازه گشوده شد و آن دو در حالی که بازو در بازوی هم داده بودند از آن عبور کردند. همچنان که کمیسار شدائف با فاحشه زیبارویش به داخل قدم گذاشت، سربازان با حسرت نگاه می کردند. در کمال حیرت دنا، سازه ای که آنها داخل آن شدند قسمت بالای یک ایستگاه آسانسور بود که به اعماق زمین می رفت. آنها در اتاقک آسانسور قدم گذاشتند و در با صدای بلندی بسته شد.

در حالی که با آسانسور شروع به پایین رفتن کردند دنا پرسید:

- کجا می رویم؟

- به زیر کوه.

آسانسور سرعت بیشتر و بیشتری می گرفت.

دنا با حالتی عصبی پرسید:

- چند متر زیر کوه می رویم؟

شدائف گفت:

- ۱۸۰ متر.

دنا با ناباوری به او نگریست:

- ما صد و هشتاد متر به زیر کوه می رویم. چرا؟ مگر آنجا چه خبر است؟

- خواهی دید.

چند دقیقه بعد از سرعت آسانسور کاسته شد. بالاخره از حرکت ایستاد و در به طور خودکار باز شد.

کمیسار شدائف گفت:

- دوشیزه ایوانز. رسیدیم.

اما اینجا کجاست؟

از آسانسور خارج شدند و هنوز حتی شش متر هم جلو نرفته بودند که دنا از فرط حیرت ایستاد. او متوجه شد که کمی پایین تر از جایی که آنها قرار داشتند، خیابان های یک شهر امروزی با فروشگاه ها و رستوران ها و نمایش خانه ها واقع بود. مردان و زنان در پیاده رو ها در کنار هم قدم می زدند و دنا متوجه شد که هیچ کس پالتو نپوشیده است. او هم کم کم گرمش شد. به طرف شدائف چرخید.

گفت:

- ما زیر کوه هستیم؟

- بله. همین طور است.

- اما...

او به آن منظره باور نکردنی که مقابلش گسترده شده بود نگریست:

- متوجه نمی شوم. اینجا دیگر کجاست؟

- به شما که گفتم. کراستویارسک ۲۶.

- ایا اینجا به نوعی پناهگاه زیر زمینی در مقابل حملات هوایی دشمنان

است؟

شدانف با حالتی رمز آلود گفت:

- دقیقاً برعکس.

دنا دوباره به تمام آن ساختمان های امروزی در اطرافش نگاه کرد:

- کمیسار، علت ساخته شدن چنین مکانی چیست؟

شدانف برای مدتی طولانی با حالتی جدی به دنا خیره شد:

- شاید بهتر باشد آنچه را میخواستیم به شما بگوییم، فعلاً نگویم.

بار دیگر احساس هشدار به دنا دست داد.

- آیا چیزی درباره پلوتونیوم می دانی؟

- نه زیاد.

- پلوتونیوم سوخت کلاهک هسته ای و اساس و مبنای سلاح های اتمی

است. تنها هدف از ساختن شهری چون کراسنویارسک - ۲۶ تولید پلوتونیوم

بوده است. دوشیزه ایوانز، صد هزار دانشمند و تکنسین در اینجا کار و زندگی

می کنند. در آغاز به آنها بهترین غذاها و لباس و امکانات زندگی و اقامت داده

می شود. اما همه آنها در اینجا با محدودیتی مواجه هستند.

- چه محدودیتی؟

- آنها در بدو ورود توافق کرده اند که هرگز شهر را ترک نکنند.

- منظورتان این است که...

- آنها نمی توانند از اینجا بیرون بروند، هرگز. آنها ناچار شدند با بقیه مردم

جهان کاملاً قطع رابطه کنند.

دنا به مردمی که در خیابان های گرم راه می رفتند نگریست و به خودش

گفت، این نمی تواند حقیقت داشته باشد.

- از کجا پلوتونیوم به دست می آورند؟

- به شما نشان خواهم داد.

تراموایی از راه رسید.

- بیایید.

شدائف سوار تراموا شد و دنا هم به او ملحق گشت. آنها از خیابان شلوغ اصلی پایین رفتند و سپس وارد تونل ماریچی شدند که با نور کمی روشن بود. دنا به این کار بزرگ و باور نکردنی و تمام سالهایی که صرف ساختن این شهر شده بود اندیشید؛ بعد از چند دقیقه، چراغ های تونل پر نورتر شد و ترموا از حرکت ایستاد. آنها در قسمت ورودی یک آزمایشگاه بزرگ و نورانی بودند. - اینجا پیاده می شویم.

دنا شدائف را دنبال کرد و باترس آمیخته به احترام به اطراف نگریست. سه راکتور غول آسا در آن غار پهناور و وسیع جای گرفته بودند. دو تا از راکتورها خاموش بودند. اما سومی کار می کرد و در احاطه گروهی از تکنسین ها قرار داشت.

شدائف گفت:

- دستگاه های این اتاق قادرند آنقدر پلوتونیوم تولید کنند که با آن می توان هر سه روز یک بمب اتمی درست کرد.

او به راکتوری که فعال بود اشاره کرد:

- آن راکتور هنوز سالی نیم تن پلوتونیوم تولید می کند که این میزان برای ساخت یک صد بمب کافی است. مقدار پلوتونیومی که در اتاق بغلی ذخیره و انباشته شده است ارزشی برابر با میزان فدیة یک سزار روم را دارد.

دنا پرسید:

- کمیسار، اگر آنها اینقدر پلوتونیوم دارند، پس چرا باز هم مقادیر بیشتری تولید می کنند؟

شدائف با دلخوری گفت:

- این همان چیزی است که شما آمریکایی ها آن را دوگانگی در عمل و قربانی اعمال خود شدن می نامند. آنها نمی توانند راکتور را خاموش کنند چرا

که برق شهر بالای سرمان را تامین می کند. اگر راکتور را خاموش کنند، هیچ نور و حرارتی در کار نخواهد بود، و مردم آن بالا به سرعت یخ می زنند و هلاک می شوند.

دنا گفت:

- این خیلی عجیب است. اگر...

- صبر کنید. آنچه می خواهیم به شما بگویم از این هم بدتر است. به دلیل وضعیت اقتصاد روسیه دیگر پولی در بساط نیست که با آن حقوق دانشمندان و تکنیسین هایی را که در اینجا کار می کنند بپردازند. آنها ماه هاست که حقوق نگرفته اند. خانه های زیبایی که سالها قبل به آنها داده اند در آستانه ویرانی است، و پولی موجود نیست که با آن خانه ها را مرمت کنند. تمام آن جلال و شکوه سابق از بین رفته است. ساکنان اینجا خیلی مایوس و درمانده اند. تناقضی را که در اینجا نهفته است مشاهده می کنید؟ آن مقدار پلوتونیومی که در اینجا ذخیره شده است میلیاردها دلار ارزش دارد، و با وجود این کسانی که آن را تولید کرده اند چیزی در بساط ندارند و گرسنگی می کشند.

دنا آهسته گفت:

- و شما فکر می کنید که احتمالاً مقداری از آن پلوتونیوم را به سایر کشورها می فروشند.

شدانف به علامت تایید سرش را پایین آورد:

قبل از آنکه تیلور وینترپ به عنوان سفیر آمریکا به روسیه اعزام شود، رفقا راجع به کراسنویارسک - ۲۶ چیزهایی به او گفته بودند و از او پرسیده بودند که آیا حاضر است وارد این معامله بشود؟ پس از آنکه وینترپ با چند نفر از دانشمندان اینجا که احساس می کردند دولت به آنها خیانت کرده است صحبت کردند به انجام معامله راغب شد. اما روند این کار پیچیده بود، و او بایست صبر می کرد تا مقدمات کار یک به یک فراهم شود.

او مثل دیوانه ها شده بود. چیزی مثل این را می گفت: مقدمان کار یک به یک فراهم شده است.

دنا دیگر نفس کشیدن را دشوار می یافت.

- مدت کوتاهی پس از آن، تیلور وینترپ به عنوان سفیر آمریکا راهی روسیه شد. وینترپ و شریکش با چند نفر از دانشمندان ناراضی تباری و تشریک مساعی کردند و شروع به قاچاق پلوتونیوم به مقصد ده کشور از جمله لیبی، عراق، پاکستان، کره شمالی و چین کردند.

پس از آنکه مقدمات کار یک به یک فراهم شد! مقام سفارت برای تیلور وینترپ تنها از این جهت اهمیت داشت که او برای نظارت بر عملیات در محل باشد.

کمیسار بی وقفه حرف می زد:

این کار آسانی بود، چرا که توده ای از پلوتونیوم به اندازه یک توپ تنیس، برای ساختن یک بمب اتمی کافی است. دوشیزه ایوانز. تیلور وینترپ و شریکش میلیارد ها دلار پول به جیب زدند و آنها همه چیز را در نهایت دقت و ذکاوت طراحی و اجرا کردند و هیچ کس کوچکترین شکي نبرد.

شدائف با لحن تلخی افزود:

- روسیه به یک دکان قنادی شباهت پیدا کرد. با این تفاوت که به جای شیرینی، می توان بمب اتمی، تانک، هواپیماهای جنگی و سیستم های موشکی بخری.

دنا سریع هر چه می شنید به سرعت جذب و درک کند.

- به چه علت تیلور وینترپ را کشتند؟

- او دچار حرص و طمع شد و سعی کرد خودش تنهایی معاملات را انجام دهد. هنگامی که شریک وینترپ پی برد که او چه می کند، دستور داد کلکش را بکنند.

-اما... اما دیگر چرا تمام افراد خانواده اش را کشتند.

- پس از آنکه تیلور وینترپ و همسرش در آتش سوزی جان دادند، پسرش پل سعی کرد از شریک وینترپ اخاذی کند، بنابراین آن شریک پل را هم کشت. و سپس به این نتیجه رسید که خطر هنوز برطرف نشده است، زیرا ممکن است بقیه بچه های وینترپ هم از موضوع پلوتونیوم خبر داشته باشند و خبر را منتشر کنند، بنابراین دستور داد آن دو تای دیگر را هم کشتند و طوری عمل کردند که مرگ آنها حادثه یا سرقتی که با مشکل مواجه شده است، به نظر برسد.

کمیسار شدائف با ناراحتی سرش را تکان داد:

- دوشیزه ایوانز، حالا از خیلی چیزها مطلع شده اید. وقتی که مرا در از روسیه خارج کنید نام آن شریک را هم به شما خواهم گفت.

او به ساعت مچی اش نگاه کرد:

- باید برویم.

دنا برگشت تا برای آخرین بار به راکتور خاموش ناپذیری که پلوتونیوم مرگبار را بیست و چهار ساعته تولید می کرد نگاهی بیندازد.

- آیا دولت ایالات متحده از وجود کراسنویارسک - ۲۶ خبر دارد؟

شدائف سرش را به علامت تایید پایین آورد.

- اوه. بله. آمریکایی ها از این بایت خیلی نگرانند. وزارت امور خارجه شما دیوانه وار در حال مذاکره با ماست، که بلکه راهی پیدا شود تا این راکتورها را به چیزی که خطر مرگ نداشته باشد تبدیل کنند.

او شانه هایش را بایی اعتنایی بالا انداخت:

- اما هنوز که به نتیجه نرسیده اند.

در آسانسور، کمیسار شدائف پرسید:

- آیا نام بنگاه تحقیقات فدرال به گوشتان خورده است؟

دنا با احتیاط به او نگریست و گفت:

- بله.

- آنها هم درگیر این کار هستند.

- چی؟

و پی بردن به این موضوع او را به شدت تکان داد. به همین علت بود که ژنرال بوستر همواره به من هشدار می داد که خودم را از این قضیه بیرون بکشم. آنها به سطح زمین رسیدند و از آسانسور خارج شدند. دنا متوجه شد که زنی مثل خودش لباس پوشیده و در بازوان مردی آویخته بود.

دنا خواست بگوید:

- آن زن...

- به تو که گفتم. مردان بخصوصی اجازه دارند طی روز با زنان بدنام وقت بگذرانند. اما شب که شد این زنان بایستی به اقامت گاه تحت محافظتی بروند. آنها نباید راجع به آنچه در زیر زمین رخ می دهد چیزی بدانند. همان طور که راه می رفتند، دنا متوجه شد که ویتترین بیشتر مغازه ها خالی است.

تمام شکوه و جلال سابق از بین رفته است. دولت دیگر پولی ندارد که به دانشمندان و تکنیسین هایی که اینجا کار می کنند حقوق بدهد. ماه هاست که به آنها حقوقی پرداخت نشده است. دنا به ساختمان بلندی در یک گوشه نگاه کرد و متوجه شد که بر بالای آن به جای ساعت، ابزار بزرگی نصب شده است. پرسید:

- این چیست؟

- شمارنده گایگر برای ردیابی و اندازه گیری میزان رادیو اکتیویته. این دستگاه در شرایطی که مشکلی در رابطه با راکتور ها پیش بیاید هشدار می دهد.

آنها داخل کوچه ای فرعی شدند که پر از مجتمع های آپارتمانی بود.  
- آپارتمان من اینجا بود. ما باید مدتی اینجا بمانیم تا کسی مشکوک نشود.  
اف بی اس همه را تحت نظر دارد.

- اف بی اس؟

- بله. در گذشته آن را کاگ ب می نامیدند. حالا اسمش را عوض کرده اند.  
منتها تنها چیزی که عوض شده اسمش است.

آپارتمان شدانف بزرگ بود و معلوم بود زمانی مجلل بوده است اما حالا کثیف  
و کهنه شده بود. پرده ها پاره پاره، فرش ها نخ نما، و مبلمان احتیاج به تعویض  
رویه و فدر داشتند.

دنا روی مبلی نشست و به آنچه ساشا شدانف درباره بنگاه تحقیقات فدرال  
به او گفته بود اندیشید و جف گفته بود، این بنگاه یک پوشش است. فعالیت  
واقعی بنگاه تحقیقات فدرال جاسوسی درباره سازمانهای جاسوسی خارجی  
است. تیلور وینترپ زمانی مدیر بنگاه تحقیقات فدرال بود با ویکتور بوستر کار  
می کرد.

به تو توصیه می کنم تا می توانی فاصله ات را با ژنرال بوستر حفظ کنی.  
و ملاقات او با بوستر. نمی شود شما روزنامه نگارهای لعنتی بگذارید مرده ها  
زیر خاک راحت باشند؟ به شما هشدار می دهم که از این قضیه دور بمانید. ژنرال  
بوستر سازمان مخفی گسترده ای داشت که به کمک آن می توانست قتل ها را  
طراحی و اجرا کند.

و جک استون سعی داشت از او حمایت کند. مراقب باشید. اگر ویکتور بوستر  
بفهمد که من با شما صحبت کرده ام دمار از روزگارم در می آورد..

جاسوسان بنگاه تحقیقات فدرال در همه جا بودند و ناگهان دنا احساس بی  
پناهی و درماندگی کرد.

ساشا شدانف به ساعت مچی اش نگاه کرد:

- وقت آن است که برویم. در این مورد که چطور می خواهی مرا از کشور خارج کنی فکری به خاطرت رسیده است؟  
دنا آهسته گفت:  
- بله. فکر می کنم بتوانم ترتیبش را بدهم. احتیاج به کمی وقت دارد.



هنگامی که هواپیما دوباره به مسکو بازگشت و بر زمین فرود آمد، دو اتومبیل منتظرشان بود. شدانف تکه کاغذی به دست دنا داد.  
- من در مجموعه آپارتمان های چپاکا نزد دوستی اقامت دارم. هیچ کس نمی داند که من آنجا هستم. آنجا محلی است که شما آن را خانه امن می نامید. این هم نشانی آنجاست. من دیگر نمی توانم به خانه خودم برگردم. امشب ساعت هشت شب به این آدرس بیایید. بایستی از نقشه شما مطلع شوم.  
دنا سرش را به علامت موافقت تکان داد:  
- بسیار خوب. باید به یک شخص با نفوذ تلفن بزنم.



هنگامی که دنا به سرسرای هتل سویوز بازگشت، زنی که پشت میز نشسته بود به او خیره شد. دنا اندیشید؛ سرزنش نمی کنم.  
بایستی هر چه زودتر از شر این لباسهای زشت و زننده خلاص شوم.  
او داخل اتاقش شد و قبل از آنکه تلفنی بزند لباس هایش را در آورد و لباس های خودش را پوشید. همچنان که خط تلفن بوق آزاد میزد او در دل دعا می خواند. خواهش می کنم در خانه باشید. خواهش می کنم گوشی را بردارید. او صدای دلنشین سزار را شنید.  
- منزل خانواده هادسن.

- سزار، آیا آقای هادسن خانه است؟  
دنا متوجه شد که نفس در سینه اش حبس شده است.  
- دوشیزه ایوانز! چقدر از شنیدن صدایتان خوشحالم. بله، آقای هادسن در خانه هستند. یک لحظه گوشی، لطفاً.  
دنا احساس کرد که بدنش از احساس آرامش به لرزه افتاده است.  
اگر کسی در دنیا وجود داشت که می توانست ساشا شدانف را با ایالات متحده ببرد آن شخص فقط راجر هادسن بود.  
صدای راجر لحظه ای بعد روی خط به گوش رسید:  
دنا؟  
- راجر، اوه، خدا را شکر که پیدایت کردم!  
- چه شده است؟ حالت خوبه؟ کجایی؟  
- در مسکو هستم. فهمیدم که چرا تیلور وینترپ و خانواده اش به قتل رسیدند.  
- چی؟ خدای من. تو چطور...  
- وقتی ببینمت همه چیز را به طور مفصل برایت تعریف خواهم کرد. راجر، با اینکه خیلی از بابت ایجاد مزاحمت برای تو شرمنده ام، اما می خواستم برای رفع مشکلی از تو کمک بگیرم. یک مقام بلند پایه و مهم روسی هست که می خواهد به آمریکا فرار کند. اسم او ساشا شدانف است. اینجا زندگی اش در خطر است. او پاسخ تمام مسایل را می داند. بایستی او را از اینجا خارج کنیم. و هر چه سریع تر! آیا تو می توانی به ما کمک بکنی؟  
- دنا هیچ کدام از ما دو نفر نباید درگیر چنین مسایلی بشویم. ممکن است هر دو مان به دردسر بیفتیم.  
- باید بختمان را امتحان کنیم. راه چاره دیگری نداریم. این موضوع خیلی مهم است. این کار می بایست انجام بشود.

- دنا، از این ماجرا خوشم نمی آید.  
- متاسفم که پای تو را به این ماجرا کشاندم. اما کس دیگری را نداشتیم که به او روی بیاورم.  
- لعنت بر، من... او مکشی کرد سپس گفت:  
- بسیار خوب. بهترین کار در حال حاضر آن است که او را به سفارت آمریکا ببری. آنجا در امان است تا بعد بتوانیم برای بردن او به ایلات متحده نقشه ای بکشیم.  
- او دلش نمی خواهد به سفارت آمریکا برود. به اعضای سفارت اعتماد ندارد.  
- راه دیگری وجود ندارد. توسط یک خط مطمئن و مستقیم به سفیر تلفن می زنم و به او می گویم که مواظب باشد از این فرد روسی حمایت و مراقبت لازم را به عمل بیاورد. شدائف حالا کجاست؟  
- در مجموعه آپارتمان های چپاکا منتظر من است. در آنجا نزد دوستی اقامت دارد. می خواهم آنجا به ملاقاتش بروم.  
- بسیار خوب. دنا وقتی که دنبالش رفتی، به همراه او مستقیماً به سفارت آمریکا بروید. سر راهتان جایی توقف نکنید.  
دنا موجی از آرامش را احساس کرد.  
- ممنون راجر. واقعاً ازت ممنونم!  
- دنا مراقب باش.  
- مراقبم.  
- بعداً با هم صحبت خواهیم کرد.



- ممنون راجر. واقعاً ازت ممنونم!  
- دنا مراقب باش.

- مراقبم.

- بعداً با هم صحبت خواهیم کرد.



نوار تمام می شود.



ساعت هفت و نیم، دنا از طریق قسمت ورودی کارکنان از هتل سویوز بیرون خزید. او از کوچه ای پایین رفت. از باد سرد و گزنده به شدت می لرزید. کتش را محکم به دور خودش پیچید. اما سرما تا مغز استخوانش نفوذ می کرد. دنا دو تقاطع پیش رفت. اطمینان حاصل کرد که کسی تعقیبش نمی کند. در اولین گوشه شلوغ خیابان، یک تاکسی صدا زد و آدرسی را که ساشا شدائف به او داده بود به راننده داد. پانزده دقیقه بعد تاکسی مقابل مجتمع آپارتمانی بی نام و نشان توقف کرد.

راننده پرسید:

- می خواهید صبر کنم.

- نه.

کمیسار شدائف احتمالاً خودرویی داشت. دنا چند دلار از کیفش بیرون آورد دستش را به طرف راننده دراز کرد و راننده غرغری کرد و همه را گرفت. دنا رفتن او را تماشا کرد و داخل ساختمان شد. راهرو خلوت بود. او به تکه کاغذی که در دستش بود نگاه کرد آپارتمان ۲ بی ایی. از راه پله های کثیف بالا رفت و به طبقه دوم قدم گذاشت. مقابل او راهرویی طولانی قرار داشت.

دنا آهسته در آن پیش می رفت. به شماره های روی در ها نگاه می کرد. ۵ بی ایی... ۴ بی ایی... ۳ بی ایی... لای در آپارتمان ۲ بی ایی باز بود. او وحشت کرد. با

احتیاط در را کمی بازتر کرد و به داخل قدم گذاشت. آپارتمان در تاریکی فرو رفته بود.

- کمیسار؟

منتظر ماند. پاسخی نشنید.

- کمیسار شدانف...

سکوتی سنگین برخانه حکم فرما بود. اتاق خواب جلوتر بود، و دنا به طرف آن رفت:

- کمیسار شدانف...

به محض اینکه وارد اتاق خواب تاریک شد آ روی چیزی سکندری خورد و به زمین افتاد. او روی چیزی نرم و خیس افتاده بود.

دنا با وجودی آکنده از انزجار با تقلا برخاست. کورمال کورمال دست به دیوار کشید تا بالاخره کلید چراغ برق را پیدا کرد. آن را فشرد، و اتاق نورانی شد. دست هایش پوشیده از خون بود. جسمی که روی آن سکندری خورده بود، روی زمین قرار داشت: جنازه ساشا شدانف. او طاقباز افتاده بود، سینه اش غرق در خون بود، گلویش را گوش تا گوش بریده بودند.

دنا فریاد زد. همین که فریاد از گلویش خارج شد نگاهش به تخت افتاد و جنازه خون آلود زنی میانسال را دید که کیسه پلاستیکی روی سرش کشیده و آن را محکم به گردنش بسته بودند. دنا احساس کرد موهای تنش سیخ شد. او با حالتی جنون آمیز از پله ها ی مجتمع آپارتمانی پایین رفت.



آن مرد کنار پنجره آپارتمانی در ساختمان آن سوی خیابان ایستاده بود، جا گلوله ای تفنگ را که سی گلوله در خود جای می داد، بار تفنگ آ آر - ۷ که دارای صدا خفه کن بود، می کرد. مرد روی تفنگش دوربینی که تا شصت متر برد

داشت، کار گذاشته بود. با وقار آسوده و آرام یک تیرانداز حرفه ای کار می کرد. این کار آسانی بود. هر آن توقع می رفت که آن زن از ساختمان بیرون بیاید. از فکر اینکه زن از یافتن دو جنازه خون آلود چقدر وحشت کرده است خنده بر لبانش آمد. حالا نوبت خودش بود.

در مجتمع آپارتمانی آن سوی خیابان با حرکتی سریع و ناگهانی باز شد و مرد با دقت و احتیاط تفنگ را روی شانه اش قرار داد. از طریق دوربین سوار شده روی تفنگ، چهره دنا را همانطور که از ساختمان به خیابان می دوید دید. دنا با حالتی وحشت زده به اطراف نگاه کرد، سعی می کرد تصمیم بگیرد از کدام راه برود. مرد با دقت نشانه گرفت تا مطمئن شود که دنا درست در مرکز دوربین است و به آرامی ماشه را چکاند.

در همان لحظه، اتوبوسی جلوی ساختمان توقف کرد و بارش گلوله ها به بالای اتوبوس برخورد کرد و بخشی از سقف را از جا کند. تیرانداز به سمت مقابل و پایین نگاه کرد. باورش نمی شد. بعضی از گلوله ها روی آجرهای نمای بیرونی ساختمان کمانه کرده بود اما هدف آسیبی ندیده بود. مردم از اتوبوس بیرون می ریختند و فریاد می زدند. مرد دانست که باید هر چه زودتر از آنجا برود. زن داشت دوان دوان از خیابان پایین می رفت. جای نگرانی نیست. دیگران حسابش را می رسند.



سطح خیابان ها یخ بسته بود و باد زوزه ای می کشید، اما دنا اصلاً متوجه نبود، در حالت وحشت کامل به سر می برد. دو تقاطع جلوتر به هتلی رسید و به سرسرای آن دوید.

او خطاب به کارمندی که پشت میز نشسته بود گفت:

- تلفن؟

مرد جوان نگاهی به دستهای خون آلود او انداخت و عقب عقب رفت.  
- تلفن!

دنا تقریباً فریاد می زد.

کارمند با حالت عصبی به طرف باجه تلفنی که در گوشه ای از سراسرا قرار داشت اشاره کرد. دنا شتاب زده به سوی آن رفت. از کیفش یک کارت تلفن بیرون آورد و با انگشتان لرزان شماره تلفنچی را گرفت.  
- می خواهم به آمریکا تلفن بزنم.

دستانش می لرزید. از میان صدای به هم خوردن دندان هایش، او شماره کارت و شماره تلفن منزل راجر هادسن را به تلفنچی داد و منتظر ماند. پس از مدتی که به نظرش مانند ابدیتی بود، صدای سزار را از آن سوی خط شنید.  
- منزل آقای هادسن.

- سزار! بایستی با آقای هادسن حرف بزنم فوری.  
بغض گلویش را گرفته بود.

- دوشیزه ایوانز، شما بید؟

- عجله کن سزار، عجله کن!

دقیقه ای بعد دنا صدای راجر را شنید:  
- دنا؟

- راجر!

دانه های اشک روی صورت دنا جاری شد.

- او... او مرده است. آنها او و دوستش را کُ... کشتند

- چي؟ خدای من. دنا. نمی دانم چه... تو هم آسیب دیده ای؟

- نه... اما آنها سعی دارند مرا هم بکشند.

- حالا به دقت گوش کن. یک هواپیمای متعلق به شرکت ایرفرانس نیمه شب

امشب مسکو را به قصد واشینگتن ترک می کند. برایت در آن هواپیما جا ذخیره

می کنم. مطمئن شو که تا فرودگاه کسی تعقیبت نمی کند. با تاکسی به آنجا نرو. یکرست برو هتل متروپل. این هتل اتوبوسهایی به مقصد فرودگاه دارد که با فواصل زمانی منظم از هتل به سوی فرودگاه حرکت می کنند. سوار یکی از آنها شو. قاطی جمعیت شو. در فرودگاه واشینگتن به استقبالت می آیم. به خاطر خدا، مراقب خودت باش.

- باشه راجر ممنونم.

دنا گوشی تلفن را سر جایش گذاشت. برای لحظه ای آنجا ایستاد. قادر به حرکت نبود. وجودش از ترس و دلهره آکنده بود. نمی توانست منظره اجساد خون آلود شدائف و دوستش را از ذهنش بیرون کند. نفس عمیقی کشید و از باجه خارج شد. از مقابل کارمند هتل که با سوءظن نگاهی می کرد رد شد و به شب سرد و یخ بسته قدم گذاشت.

یک تاکسی به خاطر او کنار خیابان توقف کرد و کنارش ایستاد و رانده به زبان روسی چیزی گفت.

دنا گفت:

- نی یت.

با عجله پیاده از خیابان پایین رفت. اول بایستی به هتلش باز می گشت.



به محض آنکه راجر گوشی تلفن را پایین گذاشت پاملا از در جلویی داخل منزل شد.

- دنا دوباره از مسکو تلفن زد. فهمیده که چرا افراد خانواده وینترپ به قتل رسیده اند.

پاملا گفت:

- پس ما باید هر چه زودتر از شرش خلاص شویم.

- من سعی کردم. گفتم تیراندازی را سراغش بفرستند اما اشکالی پیش آمد.
- پاملا نگاهی تحقیر آمیز به شوهرش انداخت:
- ای احمق. دوباره بهشان تلفن بزن و در ضمن راجر...
- بله؟
- به آنها بگو یک جوری این دختره را بکشند که حادثه جلوه کند.

## فصل ۲۳

در ریون هیل، یک علامت قرمز با مضمون ورود به این منطقه ممنوع و حصارى بلند و آهنین، دنیا را از زمین های جنگلی مرکز که بنگاه تحقیقات فدارال در انگلستان بر پا کرده بود جدا می کند. پشت آن پایگاه به شدن تحت مراقبت، تعداد زیادی بشقابکهای ماهواره ای خطوط تلفنی بین المللی و ارتباطات موج کوتاه را که از بریتانیا عبور می کند کنترل می کنند. در خانه ای سیمانی در مرکز این مجموعه چهار مرد در حال تماشای صفحه بزرگ تلویزیون بودند.

– اسکاتی، ببین کجاست؟

آنها مشاهده کردند که با حرکت بشقابک ماهواره، تصویر تلویزیونی داخلی آپارتمانی در برایتون را نشان داد. لحظه ای بعد تصویر دنا روی صفحه بزرگ تلویزیون ظاهر شد که این لحظه وارد شدن او به اتاقش در هتل سویوز بود.

– او برگشت.

آنها دیدند که دنا با عجله خون را از دستهایش با آب و صابون شست و شروع به عوض کردن لباس هایش کرد.

یکی از مردان خنده کنان گفت:

– به به، دوباره شروع شد.

آنها دنا را تماشا می کردند.  
- هی مرد، دوستش دارم.  
مرد دیگری با عجله داخل شد:  
- چارلی، حالا مرده پرست شده ای؟  
- راجع به چی صحبت می کنی؟  
- به زودی با یک حادثه مرگبار راهی آن دنیایش می کنیم.



دنا لباسش را عوض کرد و به ساعت مچی اش نگریست. هنوز خیلی وقت باقی بود تا اتوبوس هتل متروپل به سوی فرودگاه را سوار شود. با اضطرابی که هر لحظه بیشتر می شد، با عجله از پله ها پایین رفت و وارد سرسرا شد. از زن چاق خبری نبود.

او به خیابان قدم گذاشت. هوا باز هم سردتر شده بود. باد با بیقراری می وزید و زوزه مرگ سر می داد. یک تاکسی مقابل پای دنا متوقف شد.  
- تاکسی؟

سوار تاکسی نشو. یکراست به هتل متروپل برو. هتل اتوبوسهایی دارد که به فواصل منظم هتل را به مقصد فرودگاه ترک می کنند.  
- نی یت.

دنا در خیابان منجمد شروع به قدم زدن کرد. مردم با عجله از کنار او رد می شدند و گاه به او تنه می زدند. عجله داشتند به گرمی خانه ها یا دفاترشان پناه ببرند. همچنان که دنا به نقطه شلوغی از خیابان رسید و منتظر بود که به آن سوی خیابان برود. احساس کرد که یک نفر از پشت محکم هلش داد و او به وسط خیابان جلوی کامیونی که به سرعت می آمد پرتاب شد. روی یک تکه یخ سر خورد و به پشت روی زمین افتاد. با وحشت به کامیون غول اسا که به سرعت

به طرفش می آمد نگاه کرد.

در آخرین ثانیه راننده که صورتش از ترس رنگ گچ شده بود فرمان را به سرعت چرخاند به طوری که کامیون مستقیماً از روی دنا رد شود. برای یک لحظه دنا در تاریکی بود، صدای غرش موتور و زنجیر چرخ متصل به لاستیک های غول پیکر آن کامیون در گوشه های پیچیده بود.

ناگهان دنا دوباره آسمان را دید. کامیون رفته بود. با حالتی متزلزل روی زمین نشست. مردم به او کمک کردند به پا خیزد. او به اطراف نگریست و اما کسی را که به جلو هلش داده بود جست و جو کرد، اما هر کسی در آن جمعیت می توانست این کار را کرده باشد. چند نفس عمیق کشید و سعی کرد دوباره حالت عادی اش را باز یابد. اشخاصی که دورش را گرفته بودند به زبان روسی سرش داد می کشیدند. جمعیت حالا به او فشار می آورد. وحشت زده اش کرده بودند.

دنا با حالتی امیدوار گفت:

- هتل متروپل؟

گروهی از پسران جوان نزدیکش شدند:

- بسیار خوب. ما تو را به آنجا می بریم.



خدا را شکر که سرسرای هتل متروپل گرم بود و مملو از گردشگران و بازرگانان بود. قاطی جمعیت شو. در فرودگاه واشینگتن به استقبال می آییم.

دنا به پادو گفت:

- اتوبوس بعدی کی به طرف فرودگاه حرکت می کند.

- سی دقیقه دیگر، گازاپاژا. (خانم)

- متشکرم.

او روی صندلی نشست، به دشواری نفس می کشید، سعی کرد آن وحشت ناگفتنی را از ذهنش بزدايد. وجودش از ترس آکنده بود. چه کسی سعی در کشتن او داشت و چرا؟ و آیا کمال در امان بود؟  
پادو به طرف دنا آمد:

– اتوبوس فرودگاه اینجاست.

دنا نخستین کسی بود که سوار اتوبوس شد. در قسمت عقبی روی صندلی نشست و چهره مسافران را بررسی کرد. آنها گردشگرانی از کشورهای مختلف بودند: اروپایی ها، آسیایی ها؛ آفریقایی ها و تعداد کمی آمریکایی. مردی که آن سمت اتوبوس نشسته بود به او خیره شده بود.

دنا فکر کرد که قیافه اش آشنا به نظر می رسد. آیا او مرا تعقیب می کرده است؟ متوجه شد آهنگ تنفسش تند تر شده است.

یک ساعت بعد، هنگامی که اتوبوس در فرودگاه شره متیوو ۲ توقف کرد دنا آخرین کسی بود که از اتوبوس پیاده شد. با عجله به ساختمان پایانه و به طرف میز مربوط به خط هواپیمای ایرفرانس رفت.

– کاری می توانم برایتان بکنم؟

– آیا به نام دنا ایوانز بلیتی ذخیر شده است؟

نفس در سینه دنا حبس شده بود. بگو بله، بگو بله، بگو بله...

کارمند باجه در میان کاغذهایش جست و جو کرد و گفت:

– بله. این هم بلیت شما. پولش را پرداخته اند.

خدا راجر را حفظ کند.

– متشکرم.

– هواپیما بدون تاخیر پرواز خواهد کرد. پرواز شماره دویست و بیست. یک

ساعت و ده دقیقه دیگر اینجا را ترک خواهد کرد.

– آیا اینجا سالن استراحت هم دارد که در آن...

دنا نزدیک بود بگوید، که در آن عده زیادی آدم جمع شده باشند.

- بتوانم کمی استراحت کنم؟

- تا انتهای همین راهرو پیش بروید بعد به سمت راست بپیچید.

- متشکرم.

سالن استراحت شلوغ بود. در آنجا هیچ چیز غیر عادی و تهدیدآمیز به نظر نمی رسید. دنا روی یک صندلی نشست. مدت کوتاهی بعد او رهسپار آمریکا و مامنش خواهد شد.



- مسافران گرامی، لطفاً برای سوار شدن به هواپیما به مقصد واشینگتن دی سی پرواز دویست و بیست به در خروجی شماره سه مراجعه کنید. خواهشمندیم گذرنامه و کارت پرواز خود را جهت ارائه به کارکنان پرواز آماده در دست داشته باشید.

دنا از جا برخاست و به طرف در خروجی سه رفت. مردی که او را از باجه هواپیمایی ائروفلوت تماشا می کرد با تلفن همراهش شروع به صحبت کرد.

- شخص مورد نظر برای سوار شدن به هواپیما به طرف در خروجی می رود.



راجر هادسن گوشی تلفن را برداشت و شماره ای گرفت.

- او با پرواز ایرفرانس شماره دویست و بیست به اینجا می آید. می خواهم در فرودگاه به استقبالش بروم.

- قربان، می خواهید چه بالایی سرش بپاید؟

- پیشنهاد می کنم یکی از بچه ها او را با اتومبیل زیر بگیرد تا مردن او تصادف با اتومبیل و فرار راننده از صحنه جلوه کند.



آنها در ارتفاع چهل و پنج هزار پایی به نرمی و بدون تکان در آسمانی بدون ابر پرواز می کردند. در هواپیما حتی یک صندلی خالی نبود. یک آمریکایی کنار دنا نشسته بود.

او گفت:

- من جورج پرایس هستم. حرفه ام برش الوار است.  
او چهل و چند ساله بود. بینی کشیده عقابی، چشمان براق خاکستری، و سیل داشت.

- حیف شد که اینجا را ترک می کنیم، نه؟  
یگانه هدف از برپا کردن شهری مثل کراسنویارسک - ۲۶ تولید پلوتونیوم بود که اساس سلاح های هسته ای است.

- روس ها خیلی با ما تفاوت دارند اما آدم بعد از مدتی به آنها عادت می کند.  
صد هزار دانشمند و تکنیسین در اینجا کار و زندگی می کنند.  
- اما غذاهای آنها یقیناً به خوبی غذاهای فرانسوی نیست. من هر بار که به خاطر کار به اینجا می آیم خوراک های آماده با خودم می آورم.  
آنها نمی توانند از شهر بیرون بروند. نمی توانند بازدید کننده ای داشته باشند. ارتباطشان را به طور کامل با جهان بیرون قطع کرده اند.

- شما به خاطر مسایل کاری به روسیه آمده بودید؟

دنا یک دفعه به زمان حال بازگشت:

- برای گذراندن تعطیلات.

مرد با حیرت به او نگریست:

- الان که وقت خوبی برای گذراندن تعطیلات در روسیه نیست!

هنگامی که مهماندار در راهروی بین ردیف صندلی ها با میز چرخ دار حاوی

غذا مقابل آنها رسید، دنا اول خواست از خوردن امتناع کند، سپس متوجه شد که گرسنه اش است. یادش نمی آمد آخرین بار کی غذا خورده بود.

جورجی پرایس گفت:

– خانم کوچولو، اگر یک استکان بوربون میل داشته باشید من از نوع بسیار عالی اش را با خودم دارم.

– نه متشکرم.

به ساعت مچی اش نگاه کرد. تا چند ساعت دیگر در شیکاگو فرود می آمدند.



هنگامی که پرواز ایرفرانس شماره دویست و بیست در فرودگاه دالس به زمین نشست چهار مرد در حال نظاره مسافرانی بودند که از هواپیما بیرون می آمدند و با عبور از تونل خروجی که یک سرش به هواپیما و سر دیگرش به محوطه داخل فرودگاه وصل بود وارد سالن از راه رسیده می شدند.

مردها مطمئن به خود آنجا ایستاده بودند می دانستند که دنا راهی برای گریز ندارد.

یکی از آنها گفت:

– سرنگ را آماده کرده اید؟

– بله.

– او را به راک کرکی پارک ببرید. رییس می خواهد این یک صحنه تصادف با اتومبیل و فرار راننده از صحنه جلوه کند.

– بسیار خوب.

چشمان آنها به سمت در چرخید. مسافران به تعدادی درحالی که لباسهای ضخیم پشمی، کت های پوستی کلاه دار، گوشی های پوست دار، روسری و

دستکش پوشیده بودند از در بیرون می آمدند. بالاخره سیل خروج مسافران قطع شد.

یکی از مردان با اخم گفت:

- بروم داخل و ببینم او چرا معطل شده است.

مرد از تونل سرپوشیده ای که مستقیماً به هواپیما منتهی می شد عبور کرد و داخل هواپیمای ایرفرانس شد. یک کارمند نظافت چی سرگرم کارش بود. مرد در راهروی میان ردیف صندلی های هواپیما راه می رفت. هیچ مسافر دیگری در هواپیما نبود. در دستشویی ها را باز کرد. دستشویی ها خالی بودند. با عجله دوید و به مهمانداری که او هم می خواست هواپیما را ترک کند گفت:

- دوشیزه ایوانز کجا نشسته بودند؟

مهماندار هواپیما حیرت کرد:

- دنا ایوانز؟ منظورت همان خانم مجری اخبار است؟

- بله.

- ولی او که در این پرواز نبود. کاش که بود. آرزو داشتیم از نزدیک می دیدمش.



جورج پرایس به دنا گفت:

- خانم کوچولو، می دانی چه چیز کار الوار بری محشر است؟ اینکه محصول تو خود به خود می روید. بله، قربان، تو فقط یک جا می نشینی و مادر طبیعت را تماشا می کنی که برای تو پول درست می کند.  
صدایی از بلند گو به گوش رسید.

- مسافران عزیز تا دقایقی بعد در فرودگاه اُهیر شیکاگو به زمین خواهیم نشست. لطفاً کمر بند ایمنی خود را ببندید و صندلی ها را به حالت عمودی در

آورید

زنی که در ردیف صندلی های کناری نشسته بود با بدبینی گفت:  
- آره، صندلی ها ی خود را به حالت عمود در بیاورید. من دلم نمی خواهد  
طاقباز بمیرم.

کلمه مردن دنا را تکان داد. او هنوز می توانست صدای شلیک گلوله ها را که  
به دیوار آن مجتمع آپارتمانی کمانه می کرد بشنود و هنوز می توانست فشار آن  
دست قوی را که او را جلوی کامیون هل داد احساس کند. از فکر کردن به اینکه  
دوبار در آخرین لحظه از چنگال مرگ گریخته بود، به خود لرزید.

دنا ساعتی قبل، در حالی که در سالن استراحت فرودگاه شره متیوو به انتظار  
نشسته بود. به خودش گفته بود که به زودی همه چیز رو به راه خواهد شد.  
آدمهای خوب بالاخره برنده می شوند. اما یک چیز در رابطه با گفت و گویی که با  
یک نفر داشت، آزارش میداد. آن شخص یک حرف پریشان کننده زده بود، اما  
دنا به آن توجهی نکرده بود؛ آیا این گفت و گو با مت بود؟ کمیسار شدائف؟ تیم  
درو؟ هر چه بیشتر سعی می کرد آن حرف را به خاطر آورد بیشتر از ذهنش می  
گریخت.

مهماندار هواپیما در بلند گو اعلام کرد:

- پرواز ایرفرانس شماره دویست و بیست آماده ترک مسکو به مقصد  
واشینگتن دی سی می باشد. خواهشمندیم گذرنامه ها و کارتهای پرواز را آماده  
در دست داشته باشید.

دنا از جا برخاست و به طرف در خروجی رفت. همچنان که خواست بلیتش را  
به مامور نشان دهد ناگهان به خاطر آورد که آن حرف چه بوده است: آخرین  
گفت و گویش با ساشا شدائف بود.

- هیچ کس نمی داند که من اینجا هستم، اینجا جایی است که شما آن را  
خانه امن می نامید.

تنها کسی که دنا مخفیگاه ساشا شدائف را برایش آشکار کرده بود راجر هادسن بود و بالافاصله پس از آن، شدائف به قتل رسیده بود. از همان آغاز راجر هادسن با زیرکی به یک ارتباط مبهم بین تیلور و روس ها اشاره کرده بود. هنگامی که من در مسکو بودم، شایعه ای بر زبانها جاری بود که وینترپ درگیر یک معامله پنهانی با روس هاست...

مدت کوتاهی قبل از آنکه تیلور وینرپ به عنوان سفیر ما به روسیه اعزام شود، به دوستان نزدیکش گفته بود که دیگر تصمیم گرفته از مشاغل دولتی بازنشسته شود...

این وینترپ بود که رییس جمهوری را تحت فشار گذاشت تا او را به سمت سفیر منصوب کند...

دنا به راجر و پاملا هر حرکتش را گفته بود. آنها در تمام اوقات کارهای او را تحت نظر داشتند و این تنها به یک دلیل می توانست باشد؛ راجر هادسن شریک مرموز تیلور وینترپ بود.



هنگامی که پرواز آمریکن ایرلاینز در فوردهاگه آهیر شیکاگو به زمین نشست دنا از پنجره به بیرون نگاه کرد. به دنبال هر چیز مشکوکی گشت. اثری نبود. همه چیز امن و آرام بود. او نفس عمیقی کشید و از هواپیما پیاده شد. اعصابش به شدت تحریک شده بود. در حالی که به پایانه قدم می گذاشت سعی کرد تا آنجا که می تواند در میان تعداد زیادی مسافر حرکت کند، و بین جمعیتی که یک ریز با هم حرف می زدند باقی بماند. او می بایست یک تلفن ضروری می کرد. طی پرواز یک فکر وحشتناک به ذهنش خطور کرده بود که باعث شده بود در خطر بودن جان خودش بی اهمیت جلوه کند. کمال. نکند او به خاطر دنا در خطر باشد؟ این فکر که بلایی سر او بیاورد برایش غیرقابل تحمل بود. بایستی

یک نفر را پیدا می کرد که مواظب کمال باشد. فوراً یا جک استون افتاد.  
جک در سازمانی قدرتمند کار می کرد و می توانست آن نوع حمایتی را که  
دنا و کمال به آن نیاز داشتند از آنها به عمل آورد و دنا مطمئن بود که جک  
ترتیب کارها را می دهد. جک از آغاز با او همدلی و مساعدت کرده بود. جک  
مسلماً یکی از آنها بود.

دنا به گوشه خلوتی از پایانه رفت؛ دست به کیفش برد و شماره تلفن  
خصوصی را که جک استون به او داده بود بیرون آورد. به آن شماره زنگ زد.  
جک بلافاصله تلفن را جواب داد.

- جک استون هستم.

- جک، منم، دنا ایوانز. دچار دردسر شده ام. به کمک احتیاج دارم.

- مگر چه شده است؟

دنا می توانست نگرانی را در صدای او احساس کند:

- حالا نمی توانم توضیح بدهم. اما عده ای دنبال من هستند می خواهند مرا  
بکشند.

- چه کسانی؟

- نمی دانم. اما موضوع پسر مطلق است. کمال. نگرانش هستم. می شود  
کمکم کنی کسی را مامور مراقبت از او بکنم.

جک فوراً جواب داد:

- ترتیبش را خواهم داد. او حالا در خانه است؟

- بله.

- یک نفر را به آنجا می فرستم. حالا بگو خودت چطوری؟ گفتی که کسی می  
خواست تو را بکشد؟

- بله. آنها... آنها دوبار سعی کردند.

لحظه ای سکوت برقرار شد.

- موضوع را بررسی می کنم تا ببینم چه کاری از دستم بر می آید؟ تو الان کجایی؟

- من در پایانه امریکن ایرلاینز در اُهر هستم و نمی دانم کی کارم در اینجا تمام می شود.

- همان جا بمان. یک نفر را به آنجا می فرستم که مراقبت باشد. در ضمن نگران کمال نباش.

احساس آرامش غریبی به دنا دست داد:

- ممنونم، ممنونم.

گوشی را سر جایش قرار داد.

جک استون در دفترش در بنگاه تحقیقات فدرال تلفن همراهش را پایین گذاشت. دگمه تلفن داخلی را فشرد.

- هدف ما همین الان تلفن زد. او در پایانه امریکن ایرلاینز در فرودگاه اُهر است. دستگیرش کنید.

- بله قربان.

جک استون رو به معاونی کرد و گفت:

- ژنرال بوستر کی از خاور دور بر می گردد؟

- امروز بعد از ظهر.

- خوب. بهتر است هرچه زودتر قبل از آنکه بفهمد چه اتفاقی در شرف وقوع است گورمان را از اینجا گم کنیم.

## فصل ۲۴

تلفن همراه دنا زنگ زد.

- جف!

صدای او همانند پوشش گرم و نرمی به دور بدنش پیچیده شد. گرمش کرد.

- سلام عزیزم.

- اوه! جف.

احساس کرد می لرزد.

- چطوری؟

من چطورم؟ به خاطر نجات زندگی ام مثل سگ می دوم. اما دنا نمی توانست این را به جف بگوید. راهی نبود که جف بتواند به او کمک کند. نه حالا. خیلی دیر شده بود.

- عزیزم. حالم... حالم خوبه.

- ای مسافر جهانگرد؛ حالا کجایی؟

- در شیکاگو هستم. فردا به واشینگتن برمی گردم.

تو کی پیش من می آیی؟

- راشل چ... چطوره؟

- بد که به نظر نمی رسد.

- دلم برایت تنگ شده.

در اتاق خواب راشل باز بود و او به اتاق پذیرای قدم گذاشت. خواست جف را صدا بزند ولی وقتی دید که او مشغول صحبت با تلفن است ساکت شد. جف گفت:

- آنقدر دلم برایت تنگ شده که باورت نمی شود.

- اوه عزیزم خیلی دوستت دارم.

مردی که نزدیکی دنا ایستاده بود. به نظر می رسید به او خیره شده است. قلب دنا دچار تپش شد

- عزیزم اگر... اگر تفاقی برایم افتاد... همیشه به خاطر داشته باش که من... جف یکدفعه احساس هشدار کرد.

- منظورت چیست که اگر اتفاقی برایت بیفتد؟

- هیچی. من... من حالا نمی توانم موضوع را برایت توضیح بدهم اما... مطمئنم که اوضاع روبه راه خواهد شد.

- دنا، تو نباید بگذاری برایت اتفاقی بیافتد! من به تو احتیاج دارم. تو را بیشتر از هر کس دیگری در زندگی دوست دارم. نمی توانم دوری ات را تحمل کنم.

راشل مدتی دیگر هم گوش داد، سپس آرام به اتاق خوابش بازگشت و در را بست.

دنا و جف برای ده دقیقه دیگر با هم حرف زدند. وقتی که بالاخره دنا گوشی را گذاشت احساس می کرد بهتر شده است. خوشحالم که فرصتی دست داد تا با او خداحافظی کنم. سرش را بالا آورد و دید که مرد همچنان به او خیره شده است. اصلاً امکان نداشت که مردان جک استون به این سرعت به اینجا رسیده باشند. بایستی زودتر از اینجا خارج شوم. دوباره احساس ترس را که در وجودش بالا می گرفت احساس کرد.



همسایه بغل دستی دنا، در خانه او را زد. خانم دیلی در را گشود.

- سلام.

- کمال را در خانه نگه دار. بهش احتیاج پیدا خواهیم کرد.

- باشد حواسم هست.

خانم دیلی در را بست و کمال را صدا زد:

- عزیزم. هلیم جو تقریباً آماده است.

خانم دیلی به آشپزخانه رفت، هلیم جو را از روی اجاق برداشت و یکی از کتوهای پایینی قفسه آشپزخانه را گشود. آن کتو پر از بسته های دارویی بود که برچسب بوسپار در روی آن به چشم می خورد. دهها پاکت خالی ته کتو بود. خانم دیلی دو پاکت جدید را باز کرد لحظه ای تردید نمود. سپس پاکت سومی را هم باز کرد. او پودر را با هلیم جو مخلوط کرد و روی آن شکر پاشید و هلیم را به اتاق غذاخوری برد. کمال از اتاق مطالعه بیرون آمد.

- بفرمایید عزیز دلم. هلیم داغ خوشمزه.

- خیلی گرسنه ام نیست.

- کمال، تو باید غذا بخوری.

لحن صدایش تا حدودی تند بود طوری که کمال را ترساند.

- ما که نمی خواهیم دوشیزه دنا را از مایوس کنیم، نه؟

- نه.

- خوب. پس شرط می بندم که تو به خاطر دوشیزه دنا تا ته هلیم را می

خوری.

کمال پشت میز نشست و شروع به خوردن کرد.

خانم دیلی پیش خودش محاسبه کرد بایستی شش ساعتی خوابش ببرد. بعد

بینم از من می خواهند با این پسر چه بکنم.



دنا با عجله در محوطه فرودگاه پیش می رفت تا آنکه مقابل لباس فروشی بزرگی رسید.

باید هویتم را پنهان کنم. داخل فروشگاه شد و به اطراف نگریست. همه چیز طبیعی به نظر می رسید. مشتری ها سرگرم خرید پوشاک بودند و فروشنده ها به نیازهای آنها رسیدگی می کردند و سپس دنا از در مغازه بیرون را نگاه کرد و مو به تنش راست شد.

دو مرد با قیافه های تهدیدآمیز آنجا در دو طرف ورودی ایستاده بودند. یکی از آنها گوشی بیسیم به دست داشت.

چطور آنها او را تا شیکاگو ردیابی کرده اند؟ دنا سعی کرد بر وحشتش غلبه کند. رو به دختر فروشنده ای کرد و پرسید:

- راه خروج دیگری از اینجا وجود دارد؟

فروشنده سرش را به علامت منفی کان داد:

- متاسفم خانم. این تنها راه خروج است.

گلوی دنا خشک شده بود. دوباره به مردها نگاه کرد. با یاس اندیشید؛ باید فرار کنم. باید راهی وجود داشته باشد.

ناگهان پیراهنی را از روی جالباسی برداشت و به طرف در فروشگاه رفت.

فروشنده صدا زد:

- یک دقیقه صبر کنید. همینطوری نمی توانید...

دنا به آستانه در رسید و دو مرد به طرف او حرکت کردند. اما به محض آنکه او پایش را از در بیرون گذاشت برچسب مخصوص لباس باعث شد زنگ خطر گیرنده حساس جلوی در به صدا در آمد. نگهبان فروشگاه به عجله بیرون دوید.

دو مرد به همدیگر نگاه کردند و چند قدم عقب رفتند.

نگهبان گفت:

- یک دقیقه صبر کنید خانم. شما باید همراه من به فروشگاه برگردید.

دنا اعتراض کرد:

- چرا باید برگردم؟

- چرا؟ چون سرقت از فروشگاه بر خلاف قانون است.

نگهبان بازوی دنا را گرفت و او را به زور به داخل فروشگاه برگرداند. دو مرد آنجا ایستاده بودند نمی دانستند چه کار کنند.

دنا به نگهبان لبخند زد و گفت:

- بسیار خوب. اعتراف می کنم که می خواستم از فروشگاه شما جنس به

سرقت ببرم. مرا به زندان ببرید.

خریداران کم کم از حرکت می ایستادند تا ببینند چه خبر شده است.

آقای مدیر فروشگاه با عجله به طرف آنها آمد:

- مشکل چیست؟

- قربان، من این زن را در حالی که می خواست این پیراهن را بدزدد،

دستگیر کردم.

- بسیار خوب. متأسفانه باید پلیس...

او برگشت و دنا را شناخت.

- خدای من! ایشان که خانم دنا او اینز هستند.

نجواها در میان جمعیتی که تعدادش هر لحظه بیشتر می شد بالا گرفت.

- او دنا ایوانز است...

- ما که هر شب اخبار او را تماشا می کنیم...

- گزارشهای او از جنگ را به خاطر می آوری...

مدیر فروشگاه گفت:

- دوشیزه ایوانز، واقعاً متأسفم. از قرار اشتباهی رخ داده است.  
دنا فوراً گفت:

- نه نه. من در حال سرقت از فروشگاه مغازه شما بودم.  
دستهایش را به نشانه رضایت به زدن دستبند به سوی مدیر دراز کرد:  
- شما می توانید دستگیرم کنید.

مدیر لبخندی زد:

- بنده کی باشم که چنین جسارتی بکنم. دوشیزه ایوانز این لباسها مال شما،  
بدون تعارف عرض می کنم. واقعاً خوشحالیم که شما از آن خوشتان آمده.  
دنا با ناباوری به او خیره شد:

- نمی خواهید دستگیرم کنید؟

لبخندی که بر لبان مدیر بود شکفته تر شد:

- به شما می گویم که چه کار خواهیم کرد. در ازای گرفتن امضایی از شما این  
لباس را خدمتتان تقدیم می کنم. ما از طرفداران پر و پا قرص شما هستیم.  
یکی از زنان که در اطراف آنها در بین جمعیت بود با هیجان گفت:  
- من هم یک امضا می خواهم.

- می شود به من هم امضا بدهید؟

مردم بیشتر دورشان گرد می آمدند.

- نگاه کن! او دنا ایوانز است.

- دوشیزه ایوانز، میتوانم امضای شما را داشته باشم؟

- من و شوهرم هنگامی که شما در سارایوو بودید، هر شب گزارش هایتان را  
تماشا می کردیم.

- شما صحنه های غم انگیز جنگ را حقیقتاً برایمان مجسم می کردید.

- من هم یک امضا می خواهم.

دنا آنجا ایستاده بود. لحظه به لحظه مایوس تر می شد. به بیرون نگاه کرد. دو

مرد هنوز آنجا منتظر ایستاده بودند.

مغز دنا به سرعت به کار افتاد. او رو به جمعیت کرد و لبخند زنان گفت:

- الان به شما می گویم که می خواهم چه کار کنم. بیایید برویم بیرون، در هوای تازه و من به همه شما امضا خواهم داد.

طرفداران فریاد های شادی سر دادند.

دنا پیراهن را به دست آقای مدیر فروشگاه داد.

- این هم لباس شما. متشکرم.

او در حالی که توسط طرفدارانش دنبال می شد، به طرف در رفت. آن دو مرد به حالت عقب نشینی بیرون مغازه ایستاده بودند و در حالی که جمعیت به طرف آنها می آمد احساس پریشان حالی می کردند.

دنا رو به طرفدارانش کرد:

- نفر اول کیست؟

مردم از اطراف به او فشار می آوردند قلم ها و تکه های کاغذ را به سویش دراز کرده بودند.

دو مرد با ناراحتی آنجا ایستاده بودند. همچنان که دنا برای طرفدارانش امضا می کرد به حرکت به طرف در خروجی پایانه هم ادامه می داد. جمعیت او را تا بیرون دنبال کرد. یک تاکسی کنار جدول خیابان توقف کرد و مسافری از آن پیاده شد.

دنا رو به جمعیت کرد و گفت:

- متشکرم حالا باید بروم.

به داخل تاکسی پرید و لحظه ای بعد در ازدحام خودروها ناپدید شد.



جک استون با راجر هادسن تلفنی صحبت می کرد:

- آقای هادسن، از چنگ ما گریخت، اما...  
- لعنت بر شما! دیگر نمی خواهم این حرف را بشنوم. می خواهم از صحنه روزگار محوش کنید. همین حالا.  
- نگران نباشید قربان. شماره پلاک آن تاکسی را برداشتیم. آن خانم نمی تواند خیلی دور شود.  
- دیگر خبر ناکام ماندنتان را به من ندهید.  
راجر هادسن گوشی را محکم روی دستگاه کوپید.



فروشگاه « کارسن پایی اسکات و شرکا » واقع در قلب تجاری جنوب شهر شیکاگو موسوم به حلقه شیکاگو، از جمعیت خریداران موج می زد. در باجه فروش روسری، فروشنده ای بسته ای را برای دنا در کاغذ می پیچید.  
پول نقد می دهید یا با حساب اعتباری می پردازید.  
- نقد می دهم.

رد پا به جا نگذارم بهتر است.  
دنا بسته اش را گرفت و تقریباً به در خروجی رسیده بود که ناگهان از حرکت ایستاد. ترش وجودش را فرا گرفت. دو مرد در حالی که بیسیم به دست داشتند، بیرون ایستاده بودند. دنا به آنها نگریست ناگهان دهانش خشک شد. برگشت و با عجله به طرف باجه رفت.  
فروشنده پرسید:

- خانم، چیز دیگری هم می خواستید؟  
- نه، من...  
دنا با ناامیدی به اطرافش نگاه کرد:  
- آیا راه دیگری برای خروج از اینجا وجود ندارد؟

- اوه، چرا این فروشگاه چندین در دارد.  
دنا باخود گفت، فایده اش چیست، حتماً جلوی هر کدام از آنها یک مامور گذاشته اند. این بار راه فراری وجود نداشت.  
دنا متوجه شد که یک زن خریدار که کت سبز کهنه و کثیفی به تن داشت به یک روسری که در ویتروینی شیشه ای بود نگاه می کرد. برای لحظه ای به چهره ان زن خیره شد، سپس به طرفش رفت.  
گفت:

- روسری های قشنگی هستند، نه؟

زن لبخند زد:

- بله. خیلی قشنگ هستند.

مردها آن دو زن را که مشغول گفت و گو بودند از بیرون نظاره می کردند. آنها به همدیگر نگاهی کردند و شانه هایشان را با بی اعتنائی بالا انداختند. مقابل تمام راه های خروجی مامور گذاشته بود.  
داخل فروشگاه دنا می گفت:

- از آن کتی که پوشیده اید خیلی خوشم آمده. دقیقاً رنگ مورد علاقه من است.

- متأسفانه این کت کهنه دیگر نخ نما شده. کت خودتان خیلی قشنگ تر است.

دو مرد بیرون فروشگاه دو زن را می پاییدند و در آن حال گفت و گوی آن دو همچنان ادامه داشت.

یکی از مردها گله کرد:

- چقدر هوا سرده. کاش این دختره زودتر بیرون بیاید و ما هم کلکش را بکنیم و برویم سر کار و زندگیمان.

رفیقش سرش را به علامت مثبت پایین آورد:

- هیچ راهی نیست که او بتواند از آن...

مرد به محض آنکه دید ان دو زن در فروشگاه شروع به عوض کردن کت‌هایشان کردند دست از صحبت برداشت و پوزخندی زد:

- خدایا! نگاه کن ببین این دختره چه کلک احمقانه ای می خواهد سوار کند. آنها کت‌هایشان را عوض کردند. چه راه حل مسخره ای.

دو زن برای لحظه ای پشت جالباسی طویلی پنهان شدند. یکی از مردها در گوشی بیسیم شروع به صحبت کرد:

- شخص مورد نظر کت قرمزش را بایک کت سبز عوض کرده است... صبر کنید. او در حال خروج از در خروجی شماره چهار است. دستگیرش کنید.

جلوی در خروجی شماره چهار دو مرد دیگر منتظرش بودند. لحظه ای بعد یکی از آنها با تلفن همراهش شروع به صحبت کرد:

- گرفتیمش. اتومبیل را بیاورید.

آنها دیدند که او خارج شد و به هوای سرد قدم گذاشت. حالی که کت سبزش را محکم به دور خودش پیچیده بود از خیابان پایین رفت. آنها در فاصله نزدیکی به او حرکت می کردند. همین که او به گوشه ای از خیابان رسید و خواست تاکسی صدا کند، مردها بازوهایش را چسبیدند.

- لازم نیست تاکسی خبر کنی. یک اتومبیل خوشگل برایت آماده کرده ایم. او با تعجب به آنها نگریست:

- شما کی هستید؟ راجع به چی صحبت می کنید؟

یکی از مردان به او خیره شد.

- تو که دنا ایوانز نیستی!

- معلومه که نیستم.

مردها به همدیگر نگاه کردند زن را رها کردند. با عجله به فروشگاه بازگشتند یکی از مردها دگمه ای را روی گوشی بیسیمش فشار داد:

- هدف را اشتباه گرفتیم. هدف را اشتباه گرفتیم. صدایم را می شنوید؟  
وقتی که بقیه آنها به داخل فروشگاه هجوم آوردند دنا ناپدید شده بود.



دنا در کابوسی واقعی و زنده گرفتار شده بود، اسیر جهانی خصم آلود با دشمنانی ناشناس. دشمنانی که سعی در کشتنش داشتند.  
او در شبکه ای از وحشت گیر افتاده بود از ترس تقریباً فلج شده بود. هنگامی که از تاکسی پیاده شد به سرعت شروع به راه رفتن کرد. سعی می کرد ندود و توجه کسی را به خودش جلب نکند. اصلاً نمی دانست به کجا می رود. از مقابل فروشگاهی رد شد که بر ویتترین آن تابلویی نصب بود با این مضمون: قلمروی تخیلات: لباس های خیال انگیز برای تمام فرصت ها و موقعیت ها. دنا بر اثر تمایلی ناگهانی داخل فروشگاه شد. آنجا پر از لباس های بالماسکه، کلاه گیس ولوازم آرایش بود.

- کمکی از من بر می آید؟

بله. پلیس را خبر کن. به آنها بگو یک نفر می خواهد مرا بکشد.

- خانم؟

- اوه... بله. می خواستم یک کلاه گیس طلایی را امتحان کنم.

- لطفاً از این طرف.

دقیقه ای بعد دنا به تصویر خود با گلاه گیس طلایی در آینه نگاه می کرد.

- حیرت آورده، این کلا گیس چقدر قیافه شما را تغییر داده است.

کاش اینطور باشد.

بیرون فروشگاه او به طرف یک تاکسی دست تکان داد:

- فرودگاه اهریر.

بایستی نزد کمال بروم.



وقتی تلفن زنگ زد راشل آن را برداشت.  
- سلام... دکتر یانگ... نتایج نهایی آزمایش؟  
جف دید که ناگهان قیافه راشل در هم رفت.  
- می توانید تلفنی به من بگویید. یک دقیقه صبر کنید.  
راشل نگاهی به جف انداخت، نفس عمیقی کشید و دستگاه تلفن را که سیم  
بلندی داشت به اتاق خوابش برد.  
جف به سختی صدای او را می شنید.  
- بفرمایید آقای دکتر.  
سکوتی برقرار شد که سه دقیقه کامل به طول انجامید، و همین که جف  
نگران شده بود خواست به اتاق خواب برود راشل از اتاق بیرون آمد وجد و سرور  
چنان از چهره اش می بارید که جف هرگز در او مشاهده نکرده بود.  
- شیمی درمانی موثر واقع شد!  
از فرط هیجان نفسش بند آمده بود.  
- جف، سرطان متوقف شده، درمان تازه موثر واقع شد.  
جف گفت:  
- خدا را شکر! این فوق العاده است راشل.  
- دکتر از من خواسته که چند هفته دیگر اینجا بمانم، اما طبق گفته او به هر  
حال دوره بحرانی تمام شده.  
صدایش آکنده از خوشی بود.  
جف گفت:  
- خوب برویم بیرون جشن بگیریم. من پشیمانی تا وقتی که...  
- نه.

- نه، چرا؟

- جف، دیگر به تو احتیاج ندارم.

- می دانم و من خوشحالم که ما...

- مثل اینکه نمی فهمی. می خواهم از اینجا بروی.

- چرا؟

جف با حیرت به راشل نگریست.

- عزیزم، جف دلبندم. نمی خواهم به احساساتت لطمه ای بزنم. اما حالا که سرطان مهار شده، این یعنی اینکه من می توانم دوباره سرکارم برگردم. زندگی من این است. من اینم. می خواهم به بنگاهم تلفن بزنم و ببینم چه شغل هایی در دسترس است. اینجا با تو، احساس می کنم به تله افتاده ام. ممنون که کمک کردی جف. واقعاً این لطف تو را فراموش نمی کنم. اما وقت آن رسیده که با هم خداحافظی کنیم. مطمئنم که دنا دلش خیلی برای تو تنگ شده. بنابراین خواهش می کنم، عزیزم، چرا همین الان از اینجا نمی روی؟

- باشد می روم.

جف برای لحظه ای به او نگریست و سرش را به علامت مثبت پایین آورد.

راشل مشاهده کرد که جف به اتاق خواب رفت و شروع به جمع کردن لباس ها و بستن چمدانش کرد. بیست دقیقه بعد وقتی جف با چمدانش از اتاق بیرون آمد راشل مشغول صحبت با تلفن بود.

- و من دوباره به دنیای واقعی ام برگشتم. بتی. تا چند هفته دیگر سر کارم برمی گردم... می دانم. این عالی نیست...

جف آنجا ایستاده بود و منتظر بود تا با راشل خداحافظی کند. راشل به سویش دست تکان داد و پشت به او کرد و به صحبت با تلفن ادامه داد:

- الان به تو می گویم که چه می خواهم... دوست دارم عکسم را در یک منطقه زیبای گرمسیری بگیرم.

راشل دید که جف از در خارج شد. آهسته گوشی تلفن را پایین گذاشت. به طرف پنجر رفت و آنجا ایستاد. می دید تنها مردی که در زندگی دوستش داشت از زندگیش بیرون می رود.

کلمات دکتر یانگ هنوز در گوشه‌هایش صدا می کرد:

- دوشیزه استوینز، متاسفم. اما خبر بدی برایتان دارم. درمان موثر واقع نشد... سرطان به اطراف دست اندازی کرده... تا نقاط دور هم پخش شده است. متاسفم که راهی برای مهار آن وجود ندارد... شاید بیشتر از یک یا دو ماه دیگر زنده نباشید.

راشل کلمات کارگردان هالیوود رودریک مارشال را به خاطر آورد که به او گفته بود؛ خوشحالم که آمدی. می خواهم تو را به هنرپیشه بزرگی مبدل کنم. و همچنان که جریان پرخروش و توانفرسای درد دوباره بدن راشل را به لرزه درآورد وی اندیشید؛ می توانستم مایه مباحثات رودریک مارشال بشوم.



هنگامی که هواپیمای دنا به روی زمین نشست؛ فرودگاه دالس واشینگتن از جمعیت مسافرائی که منتظر رسیدن چمدان هایشان بودند موج می زد. دنا از مقابل چرخ نقاله ها گذشت و به خیابان قدم گذاشت و با عجله سوار یکی از تاکسی هایی که منتظر مسافر بودند شد. هیچ مردی با قیافه ای مشکوک در اطراف دیده نمی شد. اما دنا به شدت عصبی بود. کیفش را باز کرد و برای حصول اطمینان به آینه کوچکی که در کیفش داشت نگریست. کلاه گیش طلایی اش قیافه کاملاً تازه ای به او بخشیده بود. دنا اندیشید؛ فعلاً همین قیافه خوب است. باید خودم را به کمال برسانم.



کمال آهسته چشمانش را گشود. او از صدای چند نفر که از پشت در بسته اتاق مطالعه به گوش می رسید بیدار شده بود. احساس سرگیجه می کرد.

او شنید که خانم دیلی گفت:

- پسر همنوز خوابیده. با دارو خوابش کردم.

مردی گفت:

- بایستی از خواب بیدارش کنیم.

صدای مرد دومی گفت:

- شاید بهتر باشد که همانطور خوابیده او را به آنجا ببریم.

خانم دیلی گفت:

- همین جا دخلش را بیاورید. و بعد از شر جنازه اش خلاص شوید.

کمال ناگهان کاملاً از خواب پرید.

- فعلاً مجبوریم زنده نگه داریمش. آنها می خواهند از او به عنوان طعمه برای گرفتن این زنکه ایوانز استفاده کنند.

کمال روی تخت نشست، گوش می داد قلبش به تندی می زد.

- او کجاست؟

- دقیقاً نمی دانیم. اما می دانیم که به خاطر بچه به اینجا خواهد آمد.

کمال از تخت بیرون پرید. لحظه ای بی حرکت ایستاده بود، وجودش از ترس کرخ شده بود. زنی که کمال به او اعتماد کرده بود می خواست او را بکشد. کمال پیش خود سوگند خورد، پیزدا! کشتن من به این آسانی نخواهد بود. در سارا یوو نتوانستند دخلم را بیاورند. اینجا هم نمی تواند مرا بکشند. دیوانه وار شروع به پوشیدن لباسهایش کرد. وقتی که خواست بازوی مصنوعی اش را که روی صندلی بود بردارد بازو از دستش لغزید و با صدایی که به گوش کمال صدای وحشتناکی بود به زمین افتاد. در جایش خشکش زد. مردها بیرون اتاق همنوز حرف می زدند. آنها صدا را نشنیده بودند. کمال بازو را به بدنش وصل کرد و با

عجله لباس پوشیدن را تمام کرد.

او پنجره را گشود و از هوای سرد و گزنده لرزید. کتش در اتاق بغلی بود. در حالی که ژاکت نازکی به تن داشت و دندان هایش از شدت سرما به هم می خورد روی لبه بیرونی پنجره رفت. آنجا یک راه پله اضطراری برای گریز در هنگام حریق وجود داشت که به زمین می رسید و کمال روی آن پرید، مراقب بود که از دیدرس پنجره اتاق پذیرایی پنهان بماند.

به محض آنکه از پله ها پایین آمد و به زمین رسید به ساعت مچی اش نگاه کرد. ساعت ۲/۴۵ بعد از ظهر بود. فهمید نصف روز را در خواب بوده است. شروع به دویدن کرد.

- شاید بهتر باشد دست و پای پسره را ببندیم.

یکی از مردها در اتاق مطالعه را گشود و با حیرت به دور و بر اتاق نگاه کرد:

- هی، او رفته.

دو مرد و خانم دیلی با عجله به طرف پنجره بار رفتند و دیدند که کمال دوان دوان از خیابان پایین می رود.

- بگیریدش!

مثل آن بود که کمال در کابوسی می دوید، با هر قدم که برمی داشت پاهایش ضعیف تر و سست تر می شد. هر نفسی به مثابه چاقویی بود که در سینه اش فرو می رفت. او به خود گفت؛ اگر بتوانم قبل از ساعت سه که درها را می بندند وارد مدرسه بشوم در امان خواهم بود. آنها جرات نخواهند کرد با وجود آن همه بچه در اطراف به من آسیبی برسانند.

چراغ قرمز مخصوص عابران پیاده قرمز شد. کمال به آن توجهی نکرد و به وسط خیابان دوید. از میان اتومبیل ها می گذشت و به صدای بوق های اعتراض آمیز و شیهه ترمز اتومبیل ها بی اعتنا بود. به آن سوی خیابان رسید. باز به دویدن ادامه داد.

خانم کلی به پلیس تلفن خواهد زد و آنها از دنا هم مراقبت خواهند کرد. کمال کم کم نفسش بند می آمد و در سینه اش احساس خفقان می کرد. دوباره به ساعتش نگاه کرد ۲/۵۵. سرش را بالا آورد و نگاه کرد. مدرسه کمی جلوتر بود. دو تقاطع دیگر مانده بود که باید طی می کرد. او اندشید به آنجا پناه می برم. هنوز کلاس ها را تعطیل نکرده اند. دقیقه ای بعد به در جلویی مدرسه رسید. جلوی آن توقف کرد و با ناباوری به آن خیره شد. در مدرسه قفل بود. ناگهان کمال برخورد دستی را احساس کرد که شانه اش را از پشت محکم گرفت.

- احمق امروز شنبه و تعطیل است.



دنا گفت:

- همین جا توقف کن.

تا کسی هنوز دو تقاطع تا آپارتمان او فاصله داشت. دنا دید که راننده تاکسی با اتومبیلش دور شد.

او آهسته می رفت عضلات بدنش منقبض و گرفته بود. کاملاً هشیار بود خیابان ها را از نظر گذراند. دنبال هر چیز غیرعادی و مشکوکی می گشت. مطمئن بود که کمال در امان است. جک استون از او مراقبت می کرد. وقتی که دنا به گوشه مجتمع ساختمانی که آپارتمانش در آن واقع بود رسید، از در جلو اجتناب کرد و به کوچه ای قدم گذاشت که به پشت ساختمان منتهی می شد. ساختمان خلوت بود. دنا از قسمت مخصوص سرایدار داخل شد و آرام و بی صدا از پله ها بالا رفت. به طبقه دوم رسید و در راهرو پیش رفت و ناگهان متوقف شد. در آپارتمانش چهارلنگ باز بود. ترس وجودش را فرا گرفت. به طرف در دوید و با حالتی جنون آمیز داخل آپارتمان شد.

- کمال!

کسی آنجا بود. دنا سراسیمه در آپارتمان می گشت مثل دیوانه ها شده بود از خودش می پرسید؛ چه اتفاقی ممکن است افتاده باشد؟ جک استون کجاست؟ کمال کجاست؟ در آشپزخانه کشوی قفسه ای به زمین افتاده بود و محتویات آن روی زمین پخش و پلا بود. دهها پاکت کوچک روی زمین بود، بعضی پر، بعضی خالی. دنا با کنجکاوی یکی را برداشت و به آن نگاه کرد. روی برچسب آن چنین خوانده می شد، بوسپار ۱۵ میلی گرمی به نشان 32- NDC D087 D822

اینها چه بودند؟ آیا خانم دیلی معتاد به مواد مخدر بود، یا این چیزها را به کمال می داد؟ آیا این چیزها می توانست به تغییر رفتار کمال مرتبط باشد؟ دنا پاکت ها را در جیب کتش گذاشت. او وحشتزده از آپارتمان بیرون خزید. از در پشتی خارج شد. وارد کوچه شد و به طرف خیابان رفت. همچنان که از گوشه خیابان می پیچید مردی که پشت درختی مخفی شده بود توسط بیسیم با همکاریش که در گوشه ای در سمت مقابل ایستاده بود، صحبت کرد.

کمی جلوتر در مسیر دنا، داورخانه واشینگتن واقع بود. دنا داخل آن شد. دکتر داروساز گفت:

- آه، دوشیزه ایوانز؛ می توانم کمکتان کنم؟

- بله کاکینا، می خواهم بدانم این چیست؟

او پاکت کوچک را از جیبش بیرون آورد. دکتر به آن نگاهی انداخت و گفت:

- بوسپار... یک داروی ضد اضطراب. به صورت بلورهای سفید، حل شدنی در آب.

دنا پرسید:

- این چه می کند؟

- آرام بخش است. دارای اثر آرام کنندگی است. البته اگر زیاده از حد مصرف

کنی باعث خواب آلودگی و کسالت می شود.

کمال خوابیده. می خواهید بیدارش کنم؟  
وقتی از مدرسه به خانه آمد، احساس کسالت می کرد بنابراین فکر کردم بد  
نیست چرتی بزنم...

به این ترتیب روشن شد که اوضاع از چه قرار بوده است و این پاملا هادسن  
بود که خانم دیلی را نزد او فرستاده بود.

دنا به خود گفت، و من کمال را به دست این زن هرزه سپردم. احساس تهوع  
به وی دست داد.

دنا به دکتر داروساز گفت:

– ممنونم، کاکینا.

– خواهش می کنم دوشیزه ایوانز.

دنا از در داروخانه خارج شد و دوباره پا به خیابان گذاشت. دو مرد به او  
نزدیک می شدند.

– دوشیزه ایوانز، میشود برای لحظه ای با شما صحبت...

دنا برگشت و شروع به دویدن کرد. مردها پا به پای او می دویدند. او به کنج  
خیابان رسید. مامور پلیسی در وسط چهار راه در حال هدایت عبور و مرور  
سنگین خودروها بود.

دنا به وسط خیابان و به طرف او دوید.

– هی! خانم برو عقب.

دنا همچنان به طرف پلیس می رفت.

– خانم چراغ ابران قرمز است! صدایم را می شنوی! برگرد عقب.

دو مرد همان گوشه منتظر ایستاده بودند تماشا می کردند.

مامور پلیس فریاد زد:

– مگر کری؟

– خفه شو!

دنا سیلی محکمی به صورت مامور پلیس نواخت. افسر خشمگین بازوی او را محکم گرفت.

- خانم شما بازداشت هستید.

مامور پلیس دنا را به زور به پیاده رو کشاند و در حالی که با رادیو بیسیم خود صحبت می کرد دست او را محکم چسبیده بود.

- به یک سیاه و سفید احتیاج دارم. (منظور اتومبیل پلیس است)

دو مرد آنجا به همدیگر نگاه می کردند، نامطمئن از اینکه چه بکنند.

دنا از آن سوی خیابان به آنها نگریست و لبخند زد. صدای نزدیک شدن آژیر پلیس به گوش رسید و چند ثانیه بعد یک اتومبیل پلیس جلوی آنها توقف کرد. دو مرد با درماندگی ناظر بودند که دنا در صندلی عقب اتومبیل جا گرفت و از محل برده و دور شد.



دنا در ایستگاه پلیس گفت:

- من اجازه دارم یک تلفن بزنم، درست است؟

گروهبان گفت:

- درست است.

و گوشی تلفن را به دست دنا داد. او تلفنش را زد.

ده دوازده چهار راه آن طرف تر مردی یقه پیراهن کمال را چسبیده بود و او را به داخل لیموزینی هل می داد که با موتور روشن کنار خیابان منتظر بود.

کمال التماس کرد:

- خواهش می کنم! خواهش می کنم ولم کنید.

- خفه شو بچه.

چهار ملوان یونیفرم پوش نیروی دریایی از کنار آنها رد می شدند.

کمال فریاد زد:

- نمی خواهم با تو به آن کوچه بیایم.

مرد حیرت زده به کمال نگاه کرد:

- چی؟

- خواهش می کنم. مرا به زور به آن کوچه نبر.

او به طرف ملوان ها برگشت:

- این مرد می خواهد پنج دلار به من بدهد تا با او به داخل آن کوچه بروم.

من نمی خواهم

ملوانان از حرکت ایستادند و به آن مرد خیره شدند.

- ای بی دین کثیف. برای چه می خواستی...

مرد عقب عقب رفت:

- نه نه، صبر کنید. نمی فهمید چه...

یکی از ملوان ها با دلخوری گفت:

- بله. خوب می فهمیم. رفیق. دست کثیفت را از آن بچه کنار بکش.

آنها اطراف مرد را گرفتند.

مرد برای دفاع از خودش دستانش را بالا گرفت و کمال به سرعت از چنگال

او بیرون خزید و گریخت.

یک پسر با بسته ای برای تحویل به در خانه ای از دوچرخه اش پیاده می شد.

و به طرف آن خانه می رفت. کمال روی دوچرخه او پرید و با عجله و با حالتی

عصبی رکاب زنان دور شد. مرد با حالتی درمانده کمال را تماشا می کرد و کمال

در کنجی پیچید و ناپدید شد.

ملوان ها دور او حلقه زده بودند.



در اداره پلیس در سلول دنا به صدای فرسایش آهن باز شد.  
- دوشیزه ایوانز، شما آزادید که بروید. به قید ضمانت آزاد شدید.  
دنا با خوشحالی اندیشید؛ آفرین بر مت! تلفن موثر واقع شد. او ذره ای وقت تلف نکرد.

همان طور که دنا به طرف در خروجی می رفت با حیرت در جایش متوقف شد. یکی از مردان آنجا ایستاده و منتظرش بود.  
مرد به او لبخند زد و گفت:  
- خواهر جان، آزادت کردم. بیا برویم.

او بازوی دنا را محکم چسبید و شروع به هدایت او به خارج و به سوی خیابان کرد. به محض اینکه به بیرون ایستگاه پلیس قدم گذاشتند مرد شگفت زده از حرکت ایستاد. گروه بزرگی از کارکنان تلویزیون دبلو تی ان با لوازم و تجهیزاتشان جلوی در منتظر بودند.

- دنا، این طرف را نگاه کن...

- دنا، ایا درست است که به صورت مامور پلیس سیلی زدی؟

- می شود به ما بگویی چه اتفاقی افتاد؟

- آیا اذیتت هم کرد؟

- آیا می خواهی از آن مامور به دادگاه شکایت کنی؟

مرد با شرمندگی کنار می رفت و صورتش را می پوشاند.

دنا صدا زد:

- موضوع چیه؟ نمی خواهی تصویرت را بردارند؟

مرد گریخت.

مت بیکر در کنار دنا ظاهر شد:

- بیا زودتر گورمان را از اینجا گم کنیم.



آنها در دفتر مت بیکر در ساختمان شبکه دبلیو تی ان بودند. الیوت کرامول، مت بیکر، آبی لاسمن، طی مدت نیم ساعت در سکوتی آمیخته به بهت حیرت به سخنان دنا گوش داده بودند.

- ... و بنگاه تحقیقات فدرال هم درگیر کار است. به همین علت بود که ژنرال بوستر سعی می کرد مرا از تحقیقات منصرف کند.  
الیوت کرامول گفت:

- واقعاً تعجب می کنم. چطور ممکن است همه ما اینقدر راجع به تیلور وینترپ اشتباه کرده باشیم؟ من فکر می کنم بایستی کاخ سفید را در جریان این اتفاقات بگذاریم تا آنها هم به نوبه خود دادستان کل کشور و اف بی ای را در جریان بگذارند.  
دنا گفت:

- الیوت، تا حالا تنها چیزی که ما داریم یافته های من علیه راجر هادسن است. فکر می کنی آنها باور کنند؟  
آبی لاسمن گفت:

- آیا مدرکی در دست نداریم؟  
- برادر ساشا شدائف زنده است. مطمئنم که حرف خواهد زد. به محض آنکه سر نخ را کمی بکشیم کل داستان برملا خواهد شد.

مت بیکر نفس عمیقی کشید و با حالتی ستایش آمیز به دنا گفت:  
- تو وقتی دنبال ماجرای می روی، تا آخر خط دنبالش هستی.  
دنا گفت:

- مت، از بابت کمال چه کار کنیم؟ نمی دانم کجا دنبالش بگردم.  
مت با لحنی محکم گفت:

- نگران نباش. پیدایش خواهیم کرد. در حال حاضر که باید جایی برای مخفی کردن تو پیدا کنم تا کسی نتواند تو را پیدا کند.

آبی لاسمن به سخن در آمد:

- می توانی در آپارتمان من اقامت کنی. به عقل هیچکس نمی رسد که آنجا دنبال تو بگردد.

- ممنونم.

دنا رو بهمت کرد و افزود:

- راجع به کمال...

- همین الان به اف بی ای خبر می دهیم. به یکی از راننده ها می گویم تو را به آپارتمان آبی ببرد. دنا، حالا دیگر کنترل اوضاع در دست ماست. همه چیز رو به راه خواهد شد. به محض اینکه خبر تازه ای به دستم برسد، به تو تلفن خواهم زد.



کمال در خیابان های یخ زده سوار بر دوچرخه رکاب می زد و هر چند دقیقه یک بار مضطربانه به پشت سرش نگاه می کرد. نشانی از مردی که او را گرفته بود، نبود. او با نومییدی اندیشید؛ بایستی دنا را پیدا کنم. نمی توانم اجازه بدهم به او آسیبی برسانند. مشکل این بود که استودیوی دیپلو تی آن در انسوی جنوب شهر واشینگتن واقع بود.

هنگامی که کمال به ایستگاه اتوبوسی رسید، از دوچرخه پیاده شد و آن را روی زمین چمن انداخت. وقتی که اتوبوس از را رسید، او دست به جیب هایش برد و متوجه شد پول ندارد.

رو به عابری کرد و گفت:

- ببخشید، می شود به من...

- گم شو ببینم. بچه.

کمال زنی را که به او نزدیک می شد امتحان کرد:

- ببخشید من بلیت اتوبوس دارم تا...

زن با عجله از کنارش گذشت.

کمال در هوای سرد بدون کت ایستاده بود. می لرزید. به نظر نمی رسید

کسی به او اهمیتی بدهد. با خود گفت؛ باید بلیت اتوبوس تهیه کنم.

او دست مصنوعی را از بدنش جدا کرد و آن را روی زمین چمن کنار ایستگاه

گذاشت. وقتی که مرد دیگری از کنارش رد می شد، کمال سمتی از بدنش را که

بدون دست بود جلو آورد و گفت:

- ببخشد قربان، می شود پول یک بلیت اتوبوس را به من لطف کنید؟

مرد ایستاد. گفت:

- البته پسر.

و یک دلار به او داد.

- متشکرم.

هنگامی که مرد دور شد کمال به سرعت بازو را به بدنش چسبانده. اتوبوسی

نزدیک می شد درست یک تقاطع دورتر بود. با خوشحالی اندیشید؛ بالاخره کارم

را کردم و در آن لحظه احساس کرد که نیشی در پس گردنش فرو رفت. همین که

خواست برگردد همه چیز جلو چشمانش کمرنگ و تار شد. در سرش صدایی

فریاد می زد نه ! نه ! او یک دفعه بیهوش بر زمین افتاد. عابران دورش جمع

شدند.

- چه اتفاقی افتاد؟

- غش کرد؟

- حالش خوبه؟

مردی گفت:

- پسر من مبتلا به مرض قند است. خودم از او مراقبت می کنم.  
او کمال را همانطور بیهوش به بغل گرفت و به داخل لیموزینی که منتظر بود  
برد.



آپارتمان آبی لاسمن در جنوب غربی واشینگتن واقع بود. آنجا آپارتمانی  
بزرگ بود و با مبلمان راحت سبک روز و قالیچه های سفید تزیین شده بود. دنا  
در آپارتمان تنها بود با دلهره و نگرانی طول و عرض اتاق را طی می کرد. منتظر  
بود تلفن زنگ بزند. حتماً حال کمال خوب است. آنها دلیلی برای آسیب رساندن  
به او ندارند. به زودی پیدایش خواهم کرد. آخر او کجاست؟ چرا نتوانستند  
پیدایش کنند؟

هنگامی که تلفن زنگ زد دنا غافلگیر شد. به طرف آن دوید و گوشی را با  
حرکتی سریع برداشت.  
- الو.

خط قطع بود. تلفن دوباره زنگ می زد و دنا متوجه شد زنگ تلفن همراهش  
است. احساس آرامشی ناگهانی به او دست داد.  
دکمه تلفن را فشرد:

- جف؟

صدای راجر هادسن آرام بود.

- دنا؛ دنبالت می گشتم. کمال اینجا پیش من است.

دنا آنجا ایستاده بود قادر به حرکت یا صحبت نبود. بالاخره نجوا کرد:

- راجر...

- متأسفم که نمی شود مردانی را که اینجا هستند بیشتر از این معطل کرد.

می خواهند بازوی سالم کمال را قطع کنند. بهشان اجازه بدهم؟

- نه!

این فریادی بود که از گلوی دنا خارج شد.

- تو... تو چی می خواهی؟

راجر هادسن با لحنی خونسرد گفت:

- فقط می خواهم با تو صحبت کنم. می خواهم به تو به خانه من بیایی و تنها

هم بیایی. اگر کسی را همراه خودت بیاوری، من مسئول بلایی که سر کمال می آید نخواهم بود.

- راجر...

- نیم ساعت دیگر منتظرت هستم.

خط قطع شد.

دنا آنجا ایستاده بود، از ترس کرخ شده بود. نباید اتفاقی برای کمال بیفتد. نباید اتفاقی برای کمال بیفتد. با انگشتانی لرزان شماره تلفن مت بیکر را گرفت. صدای ضبط شده مت به گوش رسید:

- شما با دفتر مت بیکر تماس گرفته اید؛ من در حال حاضر در دفتر نیستم اما پیغام خود را بگذارید و هر چه سریع تر با شما تماس خواهم گرفت.

صدای بوق به گوش رسید. دنا نفس عمیقی کشید و در تلفن صحبت کرد:

- من، من، من همین حالا تلفنی از راجر هادسن دریافت کردم. او کمال را در خانه اش نگه داشته. من به آنجا می روم. خواهش می کنم پیش از اینکه بلایی سر کمال بیاید عجله کن. پلیس را همراهت بیاور. عجله کن! دنا تلفن همراهش را خاموش کرد و به طرف در رفت.



آبی لاسمن در حال گذاشتن تعدادی نامه روی میز مت بیکر بود که چراغ کوچک ضبط پیام را دید که روی تلفن مت خاموش و روشن می شد. او کد رمز

مت را گرفت و ضبط سخنان دنا را پخش کرد. آنجا برای لحظه ای ایستاد به پیام گوش داد. سپس خندید و دگمه پاک کردن پیام را فشار داد.



به محض آنکه هواپیمای جف در فرودگاه دالس بر زمین نشست او به دنا تلفن زد. در تمام طول پرواز، به آن حالت عجیب در صدای دنا فکر کرده بود. به آن جمله پریشان کننده «اگر اتفاقی برایم افتاد» اندیشیده بود. تلفن همراه دنا دائماً بوق آزاد میزد. اما او آن را بر نمی داشت. سپس جف تلفن منزل دنا را گرفت. کسی در خانه نبود. سوار تاکسی شد و نشانی دبلیو تی ان را داد.

هنگامی که جف به دفتر پذیرش مت قدم گذاشت آبی گفت:

– سلام، جف! چقدر از دیدنت خوشحالم.

– ممنون آبی.

وارد دفتر مت بیکر شد.

مت گفت:

– خوب، برگشتی. راشل چگونه؟

این سوال جف را برای لحظه ای از افکار پریشانش بیرون آورد. او با لحنی بی

روح گفت:

– خوبه.

بعد پرسید:

– دنا کجاست؟ به تلفن همراهش جواب نمی دهد.

مت گفت:

– خدای من، تو نمی دانی چه اتفاقی رخ داده، نه؟

جف با دلخوری گفت:

– تعریف کن ببینم چی شده.

دردفتر پذیرش، آبی گوشش را به در بسته چسباند. او فقط تکه هایی از گفت و گو را می توانست بشنود.

- ... خواستند او را بشکنند... ساشا شدانف... کرانسویارسک - ۲۶... کمال... راجر هادسن.

آبی به اندازه کافی شنیده بود. او با عجله به طرف میزش رفت و گوشی تلفن را برداشت. دقیقه ای بعد با راجر هادسن صحبت می کرد.

داخل دفتر، جف با حیرت به حرفهای مت گوش می داد:

- باورم نمی شود!

مت بیکر به او اطمینان داد:

- همه اینها واقعیت دارد. دنا در آپارتمان آبی است. الان به آبی می گویم دوباره به آپارتمانش تلفن بزند.

- او دگمه تلفن داخلی را فشرد. اما قبل از اینکه بتواند صحبت کند صدای آبی را شنید:

- ... و جف کانرز هم اینجااست. دنبال دنا می گردد. فکر می کنم بهتر است او را از آنجا به جای دیگری ببری. به زودی سر و کله شان آنجا پیدا خواهد شد... خوب. ترتیبش را می دهم. آقای هادسن. اگر...

آبی صدایی شنید و برگشت. جف کانرز و مت بیکر در آستانه در ایستاده بودند... به او خیره شده بودند.

مت گفت:

- زن کثیف.

جف وحشتزده رو به مت کرد:

- من باید خودم را به خانه هادسن برسانم. یک اتومبیل می خواهم.

مت بیکر از پنجره نگاهی به بیرون انداخت.

- هرگز نمی توانی به موقع بررسی. راه بندان بیداد می کند، اتومبیل ها سپر

به سپر هم ایستاده اند.

آنها صدای هلی کوپتر دبلیو تی ان را روی محوطه روی بام شنیدند. دو مرد  
نگاه معناداری به هم کردند.

## فصل ۲۵

دنا با تکان دستی، یک تاکسی را جلوی مجتمع آپارتمانی آبی لاسمن متوقف کرد و سوار آن شد. اما طی طریق تا منزل هادسن به نظرش خیلی طولانی رسید. تراکم اتومبیل‌ها در خیابان‌های لغزنده وحشتناک بود. دنا می‌ترسید که مبادا خیلی دیر به آنجا برسد.

او به راننده التماس کرد:

– عجله کنید.

راننده از آینه عقب به او نگریست:

– خانم من که هواپیما نیستم.

دنا به عقب تکیه داد، اضطراب وجودش را فراگرفته بود. درباره آنچه پیش رویش قرار داشت می‌اندیشید. متحتماً تا حالا پیامش را دریافت کرده و پلیس را خبر کرده است. وقتی که به آنجا برسم، پلیس هم آنجا خواهد بود. اگر تا آن موقع هنوز نرسیده باشند، باید کمی معطل کنم تا از راه برسند. دنا در کیفش را گشود. او هنوز قوطی افشاننده فلفل را با خودش داشت. خوبه. قصد نداشت اجازه بدهد راجر یا پاملا به این راحتی از معرکه در بروند.



به محض اینکه تاکسی به خانه هادسن رسید، دنا برای مشاهده علایمی از فعالیت پلیس از پنجره به بیرون نگریست. نشانی از ماموران نبود. هنگامی که از مسیر اتومبیل رو بالا می رفتند، همه جا خلوت و آرام بود. دنا احساس کرد ترس گلویش را سد کرده است.

او نخستین برای را که به اینجا آمده بود، به یاد آورد. چقدر راجر و پاملا آدم های خوبی به نظر رسیده بودند و آنها مثل یهودا که به عیسی خیانت کرد خائن و مزور از آب درآمدند، هیولاهای قاتل. آنها کمال را برای خود گروگان برداشته بودند. وجود دنا از نفرت فراگیری پر شد.

راننده تاکسی پرسید:

– می خواهید منتظر تان بمانم؟

– نه.

دنا کرایه را به راننده پرداخت کرد و از پله های در جلویی بالا رفت و رنگ در را به صدا در آورد. قلبش تند می زد.

سزار در را گشود. وقتی که دنا را دید، گل از گلش شکفت.

– دوشیزه ایوانز.

موجی از هیجان وجود دنا را به لرزه در آورد. او ناگهان متوجه شد که در این میان یک پیشتیبان دارد. دستش را به سوی سزار دراز کرد:

– سزار، چطوری؟

سزار دست دنا را با دست بزرگش فشرد و گفت:

– دوشیزه ایوانز از دیدنتان خیلی خوشحالم.

– من هم از دیدن تو خوشحالم.

و این را از ته قلب می گفت. او مطمئن بود که سزار کمکش خواهد کرد. فقط

سوال مهم این بود که کی بایستی به وی متوسل شود. دنا به اطراف نگریست:

– سزار...

- دوشیزه ایوانز، آقای هادسن در کتابخانه منتظر شما هستند.

- بسیار خوب.

حالا وقتش نبود.

دنا سزار را تا ته راهروی طولانی دنبال کرد. آن اتفاقات باور نکردنی را از زمانی که نخستین بار به این راهرو قدم گذاشته بود، تاکنون به خاطر آورد. به کتابخانه رسیدند. راجر پشت میزش نشسته بود اوراقی را مرتب می کرد. سزار گفت:

- دوشیزه ایوانز اینجا هستند.

راجر سرش را بالا آورد. دنا دید که سزار برگشت و آنها را تنها گذاشت. وسوسه شد او را به کمک بطلبد.

- خوب، دنا چطوری؟ بیا تو.

دنا داخل اتاق شد. به راجر نگاه کرد و وجودش از خشم و نفرتی عظیم آکنده شد.

- کمال کجاست؟

راجر هادسن گفت:

- آه، آن پسرنازنین.

- راجر، پلیس هر لحظه به اینجا می رسد. اگر بالای سر هر کدام از ما بیاوری...

- اوه، دنا، فکر نمی کنم لزومی داشته باشد نگران پلیس باشیم.

او به طرف دنا رفت و قبل از آنکه دنا بداند او چه می خواهد بکند، کیف دنا را از دستش چنگ زد و ربود و شروع به گشتن آن کرد.

- پاملا به من گفت که تو افشاننده فلفل در کیفیت داری. این روزها خیلی سرت شلوغ شده. نه، دنا؟

قوٹی افشاننده فلفل را از کیف بیرون آورد آن را در هوا بلند کرد و محتوی

آن را به صورت دنا پاشید. دنا از درد و سوزش فریاد برآورد.  
- اوه؛ عزیزم. هنوز نفهمیده ای درد واقعی چیست. اما به تو اطمینان می  
دهم که به زودی خواهی دانست.  
اشکی بر صورت دنا جاری شد. سعی کرد اشکهایش را از صورت پاک کند.  
راجر صبر کرد تا دنا حالش بهتر شد بعد دوباره افشانده فلفل را به صورتش  
پاشید.

دنا حق می گریست:  
- می خواهم کمال را ببینم.  
- می دانم که می خواهی، و کمال هم می تواند تو را ببیند و دنا، پسر  
حسابی وحشت کرده، هرگز کسی را اینقدر وحشت زده ندیده بودم. او می داند  
که به زودی خواهد مرد و من به او گفتم که تو هم خواهی مرد. فکر می کنی  
خیلی زرنگی، نه، دنا؟ حقیقت این است که تو خیلی ساده لوح بودی. ما از تو  
استفاده می کردیم. ما می دانستیم که یک نفر در دولت روسیه از کارهای ما آگاه  
است و می خواهد ما را لو بدهد. اما نمی دانستیم او کیست. در عوض تو این معما  
را برایمان حل کردی. اینطور نیست؟  
منظره جساد خون آلود ساشا شدائف و دوست مونش در خاطر دنا زنده شد.  
- ساشا شدائف و برادرش بوریس، خیلی زرنگ بودند. هنوز بوریس را پیدا  
نکرده ایم. اما به زودی پیدایش خواهیم کرد.

- راجر، کمال هیچ ربطی به این مسایل ندارد. او را...  
- دنا، من اینطور فکر نمی کنم. می دانی اولین بار کی نگرانت شدم، وقتی که  
تو با آن جون سینیزی بیچاره و بد عاقبت ملاقات کردی.  
وقتی که تیلور درباره نقشه روسها صحبت می کرد، او حرف هایش را شنیده  
بود. تیلور می ترسید او را بکشد چون خانم سینیزی همکارش بود. بنابراین  
اخراجش کرد. وقتی که سینیزی به خاطر این اخراج غیر منصفانه از تیلور به

دادگاه شکایت کرد، بلافاصله « تیلور رضایتش را جلب کرد. به این شرط که سینیسی هرگز درباره این موضوع با کسی صحبت نکند.

راجر هادسن آهی کشید و گفت:

- بنابراین متاسفم که بگویم تو مسئول واقعی حادثه ای هستی که برای جون سینیسی رخ داد.

- راجر، جک استون می داند که...

راجر هادسن به علامت منفی سرش را تکان داد:

- جک استون و افرادش کوچکترین حرکات تو را زیر نظر داشتند. ما می توانستیم هر لحظه که می خواستیم از شر تو خلاص بشویم. اما صبر کردیم تا تو آن اطلاعاتی را که ما نیاز داشتیم برایمان کسب کنی. دیگر واقعاً احتیاجی به تو نداریم.

- می خواهم کمال را ببینم.

- خیلی دیر شده. متاسفم که بگویم کمال بیچاره دچار حادثه ای شده است. دنا وحشت زده به او نگاه کرد:

- سر آن بچه چه بلایی...

- من و پاملا به این نتیجه رسیدیم که برای پایان دادن به زندگی کوچک و محقر و تاثیر انگیز کمال بهترین راه بر پا کردن یک آتش کوچک و قشنگ است. بنابراین او را دوباره به مدرسه بازگردانیدیم. پسر شیطانی است که روز شنبه بدون اجازه به مدرسه رفته است. آنقدر ریزه میزه بود که بتوانیم از پنجره زیر زمین به داخل هلش بدهیم.

وجود دنا از خشمی کور کننده لبریز شد:

- تو هیولای آدمکش بی غیرتی هستی. هرگز از این جریان جان سالم به در نخواهی برد.

- دنا، ناامیدم نکن. می خواهی از گذشته ام ماجراهایی تعریف کنم؟ آنچه تو

نمی دانی این است که ما از این جریان جان سالم به در برده ایم.  
او به طرف میزش برگشت و دگمه ای را فشرد. لحظه ای بعد سزار پدیدار شد.

- بله آقای هادسن.

- می خواهم مراقب دوشیزه ایوانز باشی. حواست باشد که وقتی آن حادثه اتفاق می افتد او هنوز زنده باشد.

- بله آقای هادسن، حواسم هست.

دنا باورش نمی شد، او هم یکی از آنهاست.

- راجر به حرفم گوش کن...

سزار بازوی دنا را چسبید و خواست او را از اتاق بیرون ببرد.

- راجر...

- خداحافظ دنا.

سزار فشار دست را بر بازوی دنا محکم تر کرد و او را از در راهرو همراه خود کشاند، از آشپزخانه عبور کردند و از خانه خارج شدند، به سمتی از خانه که لیموزین متوقف بود رفتند.



هلیکوپتر دبیلو تی ان به ملک هادسن نزدیک می شد.

جف به نورمن برانس گفت:

- می توانی هلیکوپتر را روی چمن فرود بیاوری و...

اما هنگامی که به پایین نگاه کرد و سزار را دید که دنا را در لیموزین هل می داد و می نشاند، حرفش را ناتمام گذاشت. گفت:

- نه! یک لحظه صبر کن.

لیموزین از مسیر اتومبیل رو پایین رفت و وارد خیابان اصلی شد.

برانس پرسید:  
- می خواهی چه کار کنم؟  
- تعقیبشان کن.



دنا در حالی که در لیموزین نشسته بود گفت:  
- سزار، تو که نمی خواهی این جنایت را مرتکب شوی، من...  
- خفه شو، دوشیزه ایوانز.  
- سزار به من گوش بده. تو این اشخاص را نمی شناسی. آنها جنایتکارند. تو آدم خوب و مهربانی هستی. اجازه نده آقای هادسن تو را مجبور به انجام کارهایی کند که...  
- آقای هادسن مرا مجبور به انجام هیچ کاری نکرده است. من این کار را به خاطر خانم هادسن می کنم.  
او از آینه عقب به دنا نگریست و خندید:  
- خانم هادسن خیلی هوایم را دارد.  
دنا حیرت زده به او نگریست. نمی توانم بگذارم چنین اتفاقی بیفتد.  
- مرا کجا میبری؟  
- به پارک راک کریک.  
و لازم نبود او این جمله را هم اضافه کند؛ تو را آنجا می برم تا بکشم.



راجر هادسن، پاملا هادسن، جک استون و خانم دیلی با وانت سرپوشیده ای به سوی فرودگاه ملی واشینگتن رهسپار بودند.  
جک استون گفت:

- هواپیما آماده است. خلبان شما برنامه پرواز به سوی مسکو را دارد.  
پاملا هادسن گفت:  
- خدایا، از هوای سرد متنفرم. لعنت بران زن هرزه که مرا اینطور در به در کرد. امیدوارم در آتش جهنم بسوزد.  
راجر هادسن پرسید:  
- از بچه چه خبر؟  
- آتش کوچکی در مدرسه افروخته ایم که تا بیست دقیقه دیگر ساختمان را فرا می گیرد. بچه در زیر زمین است. حسابی داروی خواب آور به او خوراندیم.



دنا لحظه به لحظه ناامیدتر می شد. آنها به پارک راک کریک نزدیک می شدند و از ازدحام اتومبیل ها کاسته می شد.  
دنا، کمال خیلی وحشت زده کرده است. هرگز کسی را اینقدر وحشتزده ندیده بودم. او می داند که به زودی خواهد مرد و من به او گفتم که تو خواهی مرد.



در هلیکوپتری که لیموزین را تعقیب می کرد نورمن برانسن گفت:  
- جف؛ یارو دارد دور می زند. به نظرم به سمت پارک راک کریک می رود.  
- گمش نکن.



در بنگاه تحقیقات فدرال، ژنرال بوستر مثل توفانی از خشم وارد دفترش شد.  
از یکی از معاونانش پرسید:

- اینجا چه خبر است؟

- ژنرال به شما که گفتم. موقعی که در سفر بودید سرگرد استون چند نفر از بهترین ماموران ما را به کار گرفت، و آنها در حال انجام معامله ای بزرگ با راجر هادسن هستند. دنا ایوانز را هدف قرار داده اند. اینجا را نگاه کنید.

معاون صفحه نمایشگر رایانه اش را روشن کرد و لحظه ای بعد تصویر دنا ظاهر شد که هتل «برایدن باخرهوف» زیر دوش می رفت تا حمام کند. اعضای چهره ژنرال بوستر از خشم در هم رفت.

- خدای من!

رویه معاونش کرد:

- استون کجاست؟

- رفته است. کشور را به همراه خانم و آقای هادسن ترک می کند.

ژنرال بوستر فوراً گفت:

- فرودگاه ملی را برایم بگیر.



در هلیکوپتر، نورمن برانسن نگاهی به پایین انداخت و گفت:

- جف، آنها به طرف پارک می روند. همین که به آنجا برسند، ما به خاطر وجود درختان دیگر نمی توانیم فرود بیاییم.

جف مضطربانه گفت:

- بایستی همین حالا راهشان را سد کنیم. می توانی جلوی آنها روی جاده

فرود بیایی؟

- بله.

- پس همین کار را بکن.

برانسن دنده های کنترل را به جلو هل داد و هلیکوپتر شروع به پایین آمدن

کرد. خلبان از بالای سر لیموزین گذشت، و سپس به آرامی شروع به فرود آوردن هلیکوپتر کرد. هلیکوپتر بیست متر جلوتر از لیموزین روی جاده فرود آمد. آنها متوجه شدند که اتومبیل ترمز سخت و شبیه واری کرد متوقف شد.  
جف گفت:

– موتورها را خاموش کن.  
– ما نمی‌توانیم این کار را بکنیم. اگر این کار را بکنیم آن مردکه کلکمان را می‌کند.  
– موتورها را خاموش کن.  
بارنسن به جف نگریست:  
– مطمئنی چه کار داری می‌کنی؟  
– نه.

برانسن آهی کشید و موتور را خاموش کرد. از سرعت چرخش پره‌های عظیم هلیکوپتر کم‌کم کاسته شد تا سرانجام پره‌ها کاملاً از چرخش ایستادند. جف از پنجره به بیرون نگریست.

سزار در عقب لیموزین را گشود. او به دنا می‌گفت:  
– رفیقت سعی دارد برای ما مشکل ایجاد کند.  
مشتش را گره کرد و آن را محکم به آرواره دنا کوبید. دنا بیهوش روی صندلی عقب افتاد. سپس سزار از جا برخاست و به طرف هلی‌کوپتر راه افتاد.  
برانسن با حالتی عصبی گفت:

– او به طرف ما می‌آید. خدای من، عجب غولی است!  
سزار به هلی‌کوپتر نزدیک می‌شد صورتش از پیش بینی بلایی که می‌خواست بر سر آنها بیاورد می‌درخشید.  
– جف، حتماً با خودش اسلحه دارد. می‌خواهد ما را بکشد.  
جف پنجره هلی‌کوپتر را گشود و فریاد زد:

- جانور، جای تو و اربابت در زندان است.

سزار تندتر پیش آمد.

- آنجا حسابت را می رسند. شاید اگر حالا توبه کنی...

سزار پانزده متر از هلی کوپتر فاصله داشت.

- طعمه خوبی برای بر و بچه های زندانی، ها...

- ده متر.

- تو که بدت نمی آید، نه سزار.

سزار حالا داشت به سوی آنها می دوید و پنج متر.

جف انگشت شستش را محکم روی دگمه به کار افتادن موتور فشرد و پره های عظیم هلیکوپتر آهسته شروع به چرخش کرد. سزار توجهی نکرد، چشمانش را به جف دوخته بود چهره اش آکنده از نفرت بود. پره ها تند تر و تند تر چرخیدند. چیزی نمانده بود سزار به در هلیکوپتر برسد که ناگهان متوجه شد چه اتفاقی می افتد، اما خیلی دیر شده بود. صدای بلند شلپ و شلپ و پاشیدن مایع به اطراف شنیده شد و جف پلک هایش را روی هم گذاشت. یک دفعه بیرون و داخل هلیکوپتر از خون پوشیده شده بود.

نورمن برانسن گفت:

- حالم به هم خورد.

موتور را خاموش کرد.

جف به جنازه بی سر که روی زمین افتاده بود نگریست. از هلی کوپتر بیرون پرید و با عجله به طرف لیموزین رفت. در اتومبیل را باز کرد. دنا بیهوش بود.

- دنا... عزیزم...

دنا آهسته چشمانش را گشود. به جف نگاه کرد و زیر لب گفت:

- کمال...



لیموزین تقریباً یک کیلومتر از مدرسه راهنمایی لینکلن فاصله داشت. که جف فریاد زد:

- نگاه کنید.

آنها می توانستند روبه رویشان در دوردست، دودی را که کم کم در آسمان را سیاه می کرد، ببینند.

دنا ضجه کشید:

- آنها مدرسه را به آتش کشیده اند. کمال آنجاست. در زیر زمین است.

- اوه؛ خدای من.

دقیقه ای بعد لیموزین به مدرسه رسید. ابری از دود غلیظ و سیاه از ساختمان به هوا برخاسته بود. ده نفر مامور آتش نشانی برای مهار آتش نشانی فعالیت می کردند.

جف ار اتومبیل بیرون پرید به طرف مدرسه رفت. یک مامور آتش نشانی جلویش را گرفت.

- آقا نمی شود از این نزدیکتر بروید.

جف پرسید:

- کسی داخل ساختمان است؟

- نه. همین الان در جلویی را شکستیم و داخل شدیم.

- یک پسر در زیر زمین گرفتار شده.

قبل از آنکه کسی بتواند جلوی جف را بگیرد او از میان در شکسته عبور کرد و دوان دوان داخل ساختمان شد. فضا را دود گرفته بود. جف سعی کرد نام کمال را فریاد بزند. اما از سینه اش فقط سرفه بیرون می آمد. دستمالی جلوی بینی اش گرفت و از راهرو مدرسه گذشت و به طرف پله هایی که به زیر زمین منتهی

می شد رفت. دود غلیظ بود و گلویش را می سوزاند. جف کورمال کورمال در حالی که نرده را چسبیده بود از پله ها پایین رفت.

او صدا زد:

- کمال!

پاسخی نشنید.

- کمال...

سکوت. جف در آنسوی زیر زمین هیکل مبهمی را تشخیص داد. به طرف آن رفت. سعی می کرد نفس نکشد. ریه هایش می سوخت. تقریباً روی کمال سکندری خورد. او را تکان داد:

- کمال.

پسرک بیهوش بود. جف با تلاش فراوان او را بغل کرد و به طرف پله ها رفت. در حال خفه شدن بود و چشم هایش در اثر غلظت دود جایی را نمی دید. در میان ابر سیاه می چرخید و مستانه تلو تلو می خورد. کمال را در بغلش حمل می کرد. وقتی که به پله ها رسید، تا نیمه راه او را در بغل داشت و در نیمه دیگر راه ناچار شد او را از پله ها بالا بکشد. جف صداهایی از دور شنید و از هوش رفت.



ژنرال بوستر با تلفن در حال صحبت کردن با نیتان ناوِرو رییس فرودگاه ملی واشینگتن بود.

- راجر هادسن هواپیمای شخصی اش را آنجا نگه داری می کند؟

- بله ژنرال. در حقیقت ایشان اینجا هستند. فکر می کنم که همین الان اجازه برخاستن از زمین را گرفتند.

- اجازه را لغو کن.

- چی؟

- به برج مراقبت تلفن بزن و اجازه را لغو کن.  
- بله. قربان.  
نیتان ناورو با برج مراقبت تماس گرفت:  
- برج پرواز، اجازه برخاستن هواپیمای گلف استریم R3487 را از زمین لغو کن.  
متصدی کنترل ترافیک هوایی گفت:  
- ولی قربان، هواپیما با سرعت روی باند حرکت می کند تا از زمین بلند شود.  
- بلند شدنش را لغو کن.  
- بله قربان.  
متصدی کنترل ترافیک هواپیما میکروفن خود را برداشت.  
- از برج مراقبت به گلف استریم R3487 اجازه برخاستن از زمین لغو شده است. به پایانه برگردید. برخاستن از زمین را موقتاً متوقف کنید. تکرار می کنم. از زمین بلند نشوید.  
راجر هادسن داخل کابین خلبان شد:  
- این دیگر چه گندی است؟  
خلبان گفت:  
- حتماً تاخیری پیش آمده. بایستی برگردیم تا...  
پاملا هادسن گفت:  
- نه! به کارت ادامه بده «  
- خانم هادسن، با تمام احترامی که برایتان قائل هستم، اگر از دستور سرپیچی کنم جواز خلبانی آن را از دست می دهم و...  
جک استون در حالی که اسلحه ای را به طرف سرخلبان نشانه گرفته بود کنار او قرار گرفت:  
- از زمین بلند شو. به طرف روسیه می رویم.

خلبان نفس عمیقی کشید و گفت:

- بله قربان.

هواپیما با سرعت مسیر پرواز را پیمود و بیست ثانیه بعد در هوا بود. در حالی که گلف استریم غران در آسمان اوج می گرفت و بالاتر و بالاتر می رفت، رییس فرودگاه با یاس تماشا می کرد.

- خدای من! این خلبان بر خلاف...

ژنرال بوستر در تلفن می گفت:

- چه خبر شده؟ جلویشان را گرفتید؟

- نه، قربان. آنها... آنها همین حالا از زمین بلند شدند. راهی وجود ندارد که بتوانیم آنها را فرود...

و در آن لحظه انفجاری در آسمان رخ داد. همچنان که کارکنان فرودگاه در روی زمین با وحشت تماشا می کردند، تکه های هواپیمای گلف استریم در میان ابری آتشین شروع به باریدن گرفت. به نظر می رسید که آن بارش تا ابد ادامه داشته باشد.

در حاشیه محوطه فرودگاه در دور دست، بوریش شدانف مدتی طولانی به تماشای آسمان ایستاد. بالاخره برگشت و از آنجا دور شد.

## فصل ۲۶

- مادر دنا تکه ای از کیک عروسی را به دهان برد.
- چقدر شیرینه. واقعاً زیادی شیرینه. وقتی من جوانتر بودم و کیک می پختم، کیک هایم در دهان آب می شد.
- او رو به دنا کرد:
- اینطور نیست عزیزم؟
- «در دهان آب می شد» آخرین عبارتی بود که در ذهن معنایی یافت اما مهم نبود. او در حالی که لبخند مهربانی بر لب داشت گفت:
- دقیقاً همین طوره مادر.
- مراسم عروسی توسط عاقدی در شهرداری برگزار شد و دنا مادرش را در واپسین دقایق، پس از یک تماس تلفنی از سوی مادرش دعوت کرده بود:
- عزیزم. به هر حال من با آن مرد نفرت انگیز ازدواج نکردم. تو و کمال راجع به او حق داشتید. بنابراین به لاس و گاس برمی گردم.
- مادر، چی شد؟
- فهمیدم که او زن دارد. زنش هم از او خوشش نمی آید.
- متاسفم مادر.
- پس می بینی که باز هم تنها شدم.

تنهایی اشاره ای ضمنی بود. بنابراین دنا او را به عروسی اش کرد. دیدن مادرش که با کمال گفت و گوی شاد و پرحرارتی سر داده بود و حتی نام او را درست تلفظ می کرد، لبخند بر لبان دنا آورد. او را به مادر بزرگ تبدیل می کنیم. دنا آنقدر احساس خوشبختی می کرد که برایش باور نکردنی بود. صرف ازدواج با جف که یک معجزه پر برکت بود؛ اما خوشی آنها به همین جا ختم نمی شد.

پس از حریق، جف و کمال را برای مدت کوتاه به بیمارستان بردند تا به خاطر استنشاق دود معالجه شوند. هنگامی که آنها در بیمارستان بودند، پرستاری درباره زندگی پر ماجرای کمال چیزهایی به یک خبرنگار گفت و همین باعث شد آن داستان مورد استقبال مطبوعات قرار بگیرد. عکس کمال در روزنامه ها چاپ شد... داستان زندگی اش را از تلویزیون نقل کردند. قرار شد درباره جریان زندگی او کتابی نوشته شود و حتی صحبت از تولید یک سریال تلویزیونی بود. کمال اصرار می کرد که:

– فقط به شرطی که خودم در آن سریال بازی کنم.

او به قهرمان مدرسه اش تبدیل شد.

هنگامی که مراسم به فرزندی قبول کردن کمال انجام می شد، نیمی از همکلاسی های او در مراسم حاضر شدند تا به افتخارش کف بزنند و تشویقش کنند.

کمال گفت:

– حالا واقعاً من بچه شما هستم، هاه؟

دنا و جف گفتند:

– تو واقعاً بچه ما هستی. ما مال هم هستیم.

– این شد اساسی.

– صبر کن تا آندروود این خبر را بشنود. آها!



کابوس وحشتناک ماه گذشته کم کم از اذهان زائل می شد. آن سه نفر اکنون یک خانواده بودند و خانه مکانی امن و دلپذیر بود. دنا اندیشید؛ دیگر حوصله ماجراجویی ندارم. هر چه ماجراجویی کردم برای همه عمرم بس است.

یک روز صبح دنا اعلام کرد:

– آپارتمان بسیار عالی برای هر چهار نفرمان پیدا کرده ام.

جف حرف او را اصلاح کرد:

– منظورت هر سه نفرمان است؟

دنا با خوشرویی گفت:

– نه، هر چهار نفرمان.

جف به او خیره مانده بود.

کمال توضیح داد:

– منظورش این است که در شکمش بچه ای دارد. کاش که یک پسر باشد.

می توانیم با هم بازی پرتاب حلقه در میله را بکنیم.



خبر خوش دیگری هم در کار بود. اولین قسمت از نمایش تلویزیونی خط جنایت با نام «داستان راجر هادسن، یک توطئه قتل» هم با تحسین منتقدان و هم با استقبال تعداد بسیار زیادی از بینندگان روبرو شد. مت بیکر و الیوت کرامول از خوشحالی در پوست خود نمی گنجیدند.

الیوت کرامول به دنا گفت:

– بهتر است مهد کودکی پیدا کنی تا کوچولویت را آنجا بگذاری.



- فقط یک حادثه غم انگیز در این میان رخ داد. راشل استیونز بر اثر سرطان از پا در آمد. ماجرای آن در روزنامه ها نقل شد، و دنا و جف در جریان آنچه رخ داده بود قرار گرفتند.

اما هنگامی که داستان روی دستگاه تله پرامپتر استودیو ظاهر شد تا دنا از روی آن بخواند و خبر را برای بینندگان تلویزیون بازگو کند، او همین که به آن نگریست بغض گلویش را گرفت.

دنا نجوا کنان به ریچارد ملتون گفت:

- من نمی توانم این خبر را بخوانم.

بنابراین ملتون آن را خواند:

- آرام بخواب.

آنها در حال اجرای اخبار شامگاهی ساعت یازده بودند.

- و اینجا در منطقه خودمان، نگهبانی در اسپوکن، واشینگتن، به اتهام قتل یک دختر روسپی شانزده ساله بازداشت شد. او مظنون به قتل شانزده زن دیگر است...

- در سیسیل جنازه ملکولم بومانت؛ وارث هفتاد ساله کارخانه بزرگ فولاد سازی در حالی که در استخر شنایی غرق شده بود پیدا شد. بومانت ماه عسل خود را با عروس بیست و پنج ساله اش می گذراند. که این حادثه برایش رخ داد. دو برادر عروس در این سفر همراه آنها بودند.

- اکنون ماروین گریر شما را در جریان چگونگی وضع آب و هوا قرار می دهد.

هنگامی که پخش اخبار به اتمام رسید دنا به دیدار مت بیکر رفت.

- مت، یک چیزی آزارم می دهد.

- آن چیست؟ اسمش را ببر تا من گردنش را بزنم.  
- چیزی که آزارم می دهد آن میلیونر هفتاد ساله است که در حالی که با عروس بیست و پنج ساله اش ماه غسل را می گذراند جسد غرق شده اش در استخر شنایی پیدا شد. فکر نمی کنی که این جنایتی کم زحمت و پر منفعت باشد.

پایان

ومن الله التوفيق

ساعت: ۲۴/۵۹

روز: چهارشنبه

۲۴ / مردادماه / ۱۳۹۷

کرمرضا خزلی

یار مهربان

[www.bagheminoo.com](http://www.bagheminoo.com)

[baghemino.1339@gmail.com](mailto:baghemino.1339@gmail.com)

Tel:09125411283-09356411283

دکتر رضا خدایی